فرهنگ اصطلاحات و تعریفات

(نفایس الفنون)

اصطلاحات و تعریفات علوم و فنون مختلف

دکتر بهروز ثروتیان

فرهنگ
اصطلاحات و تعریفات
نفائس الفنون

فرهنگ
اصطلاحات و تعریفات
(نفایس الفنون)

محمدبن محمود شمس الدین آملی

- دائرةالمعارف‌ها و واژه‌نامه‌ها
- علوم ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها

گردآورنده: دکتر بهروز ثروتیان



تهران ـ ۱۳۸۰

ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶ - ، گردآورنده.
فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون / بهروز ثروتیان.ــ تهران: فردوس، ۱۳۸۰.
هشت، ۳۸۴ ص.
ISBN 964 - 320 - 125 - 2: ریال ۲۲۰۰۰
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر متن نفایس‌الفنون فی‌عرایس‌العیون نوشته محمدبن‌محمود شمس‌الدین آملی است.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. دائرةالمعارفها و واژه‌نامه‌ها. ۲. علوم -- اصطلاحها و تعبیرها. الف. شمس‌الدین آملی، محمدبن محمود، قرن ۸ ق. نفائس‌الفنون فی‌عرایس‌العیون. ب. عنوان. ج. عنوان: نفایس‌الفنون فی‌عرایس‌العیون.
۴ ف ۴ ث / ۳۶ AE ۰۳۹
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۵۱۲۱ - ۷۹ م



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچهٔ میترا - شمارهٔ ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

فرهنگ اصطلاحات و تعریفات (نفایس‌الفنون)

محمدبن محمود شمس‌الدین آملی

گردآورنده: دکتر بهروز ثروتیان

چاپ اول: تهران ۱۳۸۰

۱۲۰۰ نسخه

چاپخانه رامین

شابک ۲ - ۱۲۵ - ۳۲۰ - ۹۶۴ ISBN 964 - 320 - 125 - 2

۲۲۰۰ تومان

منتشر کرده‌ایم:

- فرهنگ اشارات (۲ جلد) ـ دکتر سیروس شمیسا
- فرهنگ تلمیحات ـ دکتر سیروس شمیسا
- فرهنگ مصطلحات الشعرا ـ دکتر سیروس شمیسا
- فرهنگ جامع اختصارات ـ مرتضی امامی پور

فهرست مطالب

به نام خدا

پیش گفتار

محقق علامه شمس‌الدین محمدبن‌محمود آملی که در اوایل تکلیف در تبریز[1] ومعاصرهمام تبریزی بوده است[2] در عهد سلطان محمد اولجایتوخان (۷۰۳-۷۱۶) تدریس درمدرسهٔ سلطانیه را برعهده می‌گیرد[3] وضمن تدریس به تلخیص علوم عصر و تدوین دائرة المعارف نفیس « نفایس‌الفنون فی‌عرایس‌العیون » همت می‌گمارد و قریب به نصف کتاب خود را تا سال ۷۳۵ درعهد ابوسعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۶) تألیف و تبویب می‌کند[4] و بعد از آن نیز تا زمان آرپاگون در آذربایجان بوده[5]

۱ـ « ... و این ضعیف در اوایل تکلیف در تبریز به خانهٔ یکی از صدور جزاه الله علی أحسن الجزاء یوم النشور ، فرود آمده بود و به سبب تعهد او از سرفراغت به استفاده مشغول بود ... » (ج ۲ ، ص ۱۵۱ نفایس‌الفنون) .

۲ـ « ... و چنانکه مولینا سعید همام الدین تبریزی را اتفاق افتاده در مطلع‌قصیده‌ای که درتهنیت شب‌قدر که بامدادان، روزنوروز بود گفته جهت صاحب‌زاده هارون بن محمد الجوینی صاحب دیوان :

چون سرزلف تو بر عارض زیبا دیدم　　روز نوروز وشب قدر به یك‌جا دیدم»
(ج ۱ ، ص ۱۷۵)

۳ـ « ... و این ضعیف‌که یکی از مدرسان ابواب البراو (سلطان محمد) است در اواخر سنهٔ ۷۳۶ او را در خواب دید ... » (ج ۲ ، ص ۲۶۱) .

۴ـ « ... و براین قول از ابتدای عهد آدم تاکنون‌که سنهٔ خمس وثلاثین و سبعمائهٔ هجریست ... » (ج ۲ ، ص ۲۰۱) .

۵ـ « وبعد از او (ابوسعید بهادر) غیاث‌الدین امیرمحمدوزیرطاب مثواه، ارپاکون نامی را برتخت نشاند ، او چون از نصاب خرد بی‌نصیب بود تیغ بی‌باک به دست خسی ناپاک داده ، خونی چند به ناحق ریخته و او نیز بعد از چند ماه کشته شد وآنچه بعد از او در مملکت واقع شد اگربه شرح آن شروع رود عمرآخر شود و قصه به پایان نرسد والسلام . » (ج ۲ ، ص ۲۶۳) .

با ظهور فتنه در این سامان راه خطهٔ فارس را درپیش می‌گیرد تا دیباچهٔ اثرگرانقدر خویش را به القاب صاحب دولتی مطرزگرداند[1].

سرانجام به بارگاه جمال‌الدین ابواسحق بن محمود شاه (۷۴۲ - ۷۵۷) که تازه به‌سلطنت رسیده بوده راه می‌یابد وکتاب نفایس‌الفنون را به‌عنوان تحفه‌ای نفیس به پیشگاه ممدوح حافظ عرضه می‌دارد :

«. . . و از اطراف فضلا و اشراف به وسایل رسایل و مصانعات مصنفات، متوجه آن حضرت شدند وعموم طوایف بانفایس وطرایف متعرض نیل آن مرحمت گشتند وبنده نیز این نوباوهٔ فکرت را ـ اگرچه برنسبت با حضرت بضاعت مزجاتست ـ وسیله ساخته متوجه بارگاه سلطنت پناه شد مأمول ازکمال عاطفت آنکه چون به نظرهمایون مشرف شود به شرف قبول ممکن فرموده برسایرتحف وعموم هدایا وطرف که ازهرطرف آورند، مرجح دارد...»[2]

اینکه محمد آملی از مدرسان ابواب‌البرسلطان محمد اولجایتو بوده و بنابه گفتهٔ خود یك صد و بیست علم را ازمعقول ومنقول و اصول وفروع در هفتادوپنج علم خلاصه‌کرده است[3]، وبا توجه به سبك تدوین و تنظیم ابواب‌کتاب وتعریفات موجز و مختصر اصطلاحات علوم بنظر می‌رسد خود مؤلف درهمهٔ این علوم اجتهاد داشته و هدفش از تلخیص و ضبط اصطلاحات قبل از تدوین یك دائرة‌المعارف عمومی تهیهٔ مطالب درسی برای طلاب علوم مختلف بوده است ؛ و مخصوصاً اینکه مشاهده می‌شود مؤلف هنگامی به ذکر نام وتألیفات و نظریات استادان مسلم هر فن پرداخته است‌که علما در موضوعی از علوم اختلاف نظر داشته‌اند شاید این امر بخاطر تعلیم جامع طلبه و برای حصول اطلاع و آگاهی همه جانبهٔ آنان بوده است، همچنین قبول اجتهاد وصاحب نظری وی باتوجه به احراز مقام مدرسی در حوزهٔ علمیهٔ سلطانیه و آثار و تألیفات دیگری‌که از وی در دست است خالی از اشکال می‌نماید . نظری به مراتب وظیفه و مقرری مدرسان و معیدان و معلمان و طالب علمان ودیگرخدمتگزاران سلطانیه اهمیت وظیفهٔ‌مدرس را به‌خوبی نشان می‌دهد:

« ... از آن جمله شهر سلطانیه‌که در شهور سنهٔ اربع و سبعمائه

۱ـ ج ۱ ، ص ۷

۲ـ ج ۱ ، ص ۸

۳ـ ج ۱ ، ص ۴

بنیاد نهاد و در مدت ده سال به مرتبه‌ای رسانید که از بلاد ربع مسکون معمورتر شد و در وسط سلطانیه قلعه‌ای بس عالی به مقدار شهری بنافرمود وجهت مرقد خود گنبدی بس عالی هشت منار برسرآن ساخته و در حوالی آن ابواب خیر از جامع و خانقاه و مدارس و دارالسیاده که هرگز مثل آن درجهان کس ندیده ونشنیده ، بفرمود وبسیاری ازاملاک نفیسه برآنجا وقف کرد چنانچه حاصل آن درعهد دولت او به صد تومان می‌رسید وچون این جمله به تعلیم و ارشاد وزیر عالم عادل صاحب سعید شهید خواجه رشیدالدین طاب مثواه بود نیابت تولیت بدو داد و درآنجا ده مدرس و بیست معید و صد نفر از طلبهٔ علم و بیست صوفی و دوازده حافظ و هشت مؤذن و چهار معلم تعیین فرمود و جهت هرمدرس هزارو پانصد دینار مرسوم کرد وجهت هر معید هفتصد و پنجاه دینار ، از جهت هرطالب علم وصوفی و حافظ و مؤذن و معلم صدو بیست دینار...»[1]

درهرحال مؤلف کتاب نفایس‌الفنون یکی از برگزیدگان علمی آذربایجان در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری بوده است که علاوه برسبک متین و عالمانهٔ کتابش اشعار تازی و پارسی موجود وی و نامه‌هایی که به اشراف و صدور اطراف نوشته است[2] همه حاکی از قدرت قلم و دقت نظر و رقت فهم اوست .

ازمطالعهٔ ابواب مختلف کتاب نفایس‌الفنون برمی‌آید که مؤلف ضمن شرح و تدوین اصول و قواعد علوم اوایل و اواخر[3] به ضبط اصطلاحات هریك از فنون مختلف توجه و نظری خاص داشته چنانکه در علم استیفا پس از شرح و توضیح ابواب و اصطلاحات این علم (ارقام متعارف اهل دیوان ـ ذکر برات ومثنی وتعلیق و تسلیم نامه و مؤامره و مفاصات ـ ام‌الحساب ومنها آت ومن‌ذالکات ـ حشو وبارز ـ ترقین ـ اضافات والحاقات و جملتان وفذلك ـ باقی و زیاده ـ معرفت اصول دفاتر از دفتر روزنامچه و توجیهات وقانون ودخل وخرج مقرری و اوارجه و دفتر مفرد

۱ـ ج ۲ ، ص ۲۵۸ .

۲ـ ازآن جمله مکتوبی است بەعنوان ملك‌الاسلام رکن‌الدوله‌شاه کیخسرو (ج ۱ ، ص ۲۸۳) و نامه‌ای به شهریار گیلان امیرپهلوان (ج ۱ ، ص ۲۸۴) .

۳ـ « ... بدانکه چون بعضی از علوم پیش ازعهد خاتم‌النبیین صلوات‌الله وسلامه علیه ، مقرر و معین بود و بعضی بعد از آن مبین و مدون شد ، صواب چنان نمود که این کتاب بر دو قسم مرتب شود : قسمی در علوم اوایل و قسمی در علوم اواخر ... » (ج ۱ ، ص ۱۶) .

و جامع) در فصل دهم به بقیهٔ اصطلاحات این صناعت اشاره کرده می‌گوید:

« **دیوان** عبارت است از جمع متفرقات اصناف مردم جهت ترتیب امور مملکت. **توقیع** نشان حاکم باشد و علامت نشانها. **دستک** آنچه مهمات روز به روزی بر آن نویسند. **تذکره** آنچه بر حاکم نویسند و جواب ستانند. **حکایت** عبارتی که تقریر کمیت حشو و بارز کنند... **و اکثر مصطلحات ایشان چون برمعنی لغوی باقی است درذکر آن زیاده فایده نیست.** »[1]

و در فصل ششم از علم فتوت می‌گوید:

« در اصطلاحاتی که فتیان آن را استعمال کنند. و آن تقریباً بیست و پنج لفظ است: بیت. حزب. نسبت. کبیر. زعیم. جد. رفیق. مسائل. بکردکش. نقیل. وکیل. نقیب. شد. تکمیل. شرب. محاضره. نقله. تعبیر. اخذ. رمی. عیب. محاکمه. وقف. هبه. »[2]

ذکر امثله و شواهد دیگر در این مورد بی‌مورد به نظر می‌رسد زیرا کمتر سطر و صفحه‌ای از این کتاب تقریباً دو هزار صفحه‌ای عاری از اصطلاح است. بااینهمه مشخص نبودن محل ضبط لغات واصطلاحات آگاهی و استفاده ازآنها را مشکل و گاهی غیرممکن می‌نماید زیرا اطلاع از اینکه مثلاً در اسناد قدیم، رقم نقره را «دینار» می‌نوشته‌اند، یا «نمک هندی» از اصطلاحات علم کیمیا و «ظاهر» اصطلاح علم اصول و « جماعت » اصطلاح علم رمل است و « خاتم سلیمان » در فصل مربوط به سیمیا ذکر شده است، بدون مطالعهٔ تمام فصول کتاب ممکن نیست و در صورت اطلاع از چنین ضبطی پیداکردن محل و مورد آن خالی از اشکال بنظر نمی‌رسد.

در سال ۱۳۵۰ شمسی نگارندهٔ این سطور با توجه به ارزش و اعتبار اصطلاحات ومطالب ارزندهٔ کتاب که باگذشت زمان بعلت عدم توجه فرهنگ‌نویسان از لحاظ معنی ومفهوم گرفتار اجمال وابهام وبسیاری از آنها دچار نسیان وفراموشی و حتی‌گاهی بیماری « اضافه بار معنی»[3] شده است، در نظر داشتم فهرست لغات

۱- ج ۱، ص ۳۰۸.

۲- اگرچه بعداً هریك از اصطلاحات را شرح می‌کند با اینهمه بجای ۲۵ لفظ وجود ۲۴ اصطلاح قابل تأمل است که شاید «بکردکش» دواصطلاح وغلط چاپی باشد!

۳- Charge semantique.

و اصطلاحاتی برای این کتاب استخراج کنم .

استادم آقای دکتر رشید عیوضی راهنمایی و تشویقم فرمودندکه همان فهرست الفبایی را با سطری خلاصه از متن کتاب و با اشاره به فصل مربوط همراه نمایم تاچنانچه کسی را به کتاب نفایس الفنون دسترسی نباشد مطالعۀ خلاصه‌ای از مطلب مقصود میسرگردد و اگرخواست با توجه به علامت فصل مربوط به اصل متن رجوع کرده مشروح موضوع را مطالعه کند .

در امتثال امر ایشان و با توجه به عدم اطمینان به تصحیح مجلدات چاپی نفایس الفنون ـ که نیازمند تصحیح مجدد است ـ و اینکه فهرست لغات در صورتی مفید می بود که ضمیمۀ مجلدات چاپی باشد ومخصوصاً ازاین نظرکه نقل تمام مطالب کتاب برای حل مشکلات و رفع نیاز مراجعه کنندگان ضرورت نداشت ، از دیدگاه خاصی که برای حل مشکلات متون نظم و نثر فارسی و اسناد و مدارک تاریخی سودمند باشد ، به ضبط تعریفات و اصطلاحات کتاب پرداختم .

در سال ۱۳۵۱ نتیجه و حاصل کار خود را برای مطالعه و اظهار نظر به حضرت استادم آقای دکتر منوچهر مرتضوی تقدیم داشتم، اگرچه باتوجه به‌تأمل و واقع بینی خاص استاد به‌مقبولیت آن چندان امیدی نداشتم‌خوشبختانه به‌زودی دریافتم رنج بیهوده‌ای نکشیده و کار عبثی نکرده‌ام زیرا استاد ضمن تأییدکیفیت کار با راهنمایی‌های دقیق در مورد ضبط صحیح لغات و اجتناب از راه یافتن غلطهای متن چاپی‌نفایس‌الفنون درفهرست به ادامۀکار تشویقم فرمودند .

درمورد نخستین باید اذعان کنم که بررسی فرهنگهای موجودبرای پیداکردن بعضی ازاصطلاحات بی‌نتیجه بوده[1] وناچار به‌همان شکل‌موجود درکتاب نفایس‌الفنون و بدون ضبط کامل، یادداشت شده است و دربارۀ بعضی دیگر اختلاف نظرفرهنگها به حدی بودکه گاهی اتخاذ تصمیم را مشکل می‌نمود[2] و وجود غلطهای چاپی

۱ـ مانند لفظ « برصل » که محتمل است وجود بعضی از اینگونه الفاظ ، زاییدۀ عدم توجه در تصحیح کتاب و ناشی از غلط چاپی باشد .

۲ـ کافیست در این مورد ضبط دولفظ «جبائیه وقنسرین» در مآخذ ومنابع مختلف بررسی شودکه ذکر اختلاف آنها موجب اطالۀکلام می‌شود .

نفایس‌الفنون نیز براشکالات کار می‌افزود چنانکه مثلاً « بنهشیه » به جای « بیهسیه » و «گنکذر» به جای «گنگ دژ» و «زردانیه» به جای «زروانیه» و «انگیس» به جای «انکیس» و «شراب دارند اکر دکه‌ای[1]... » به جای «شرابدار نداکردکه ای ... » نوشته شده بودکه دراین مورد تا آنجاکه مقدور بود از مساعدتهای بی‌دریغ استاد دانشمند آقای حسن قاضی طباطبائی و دوست و همکارم آقای محمد آبادی باویل بهره‌مند بوده‌ام و ازصمیم دل سپاسگزارم .

در خاتمه با همهٔ کوششی که در تهیهٔ مطالب این کتاب بکار رفته است ، کار خود را بی‌عیب و نقص نمی‌دانم و آرزومندم همین مختصر در پیشگاه اهل تحقیق مقبول افتد .

***

دراینجا لازم می‌دانم با یادنیک ازشادروان حاجی حسین سلیم‌النفس مدیر ومؤسس چاپخانهٔ شفق تبریز که چاپ این فرهنگ در زمان حیات آن مرحوم آغاز شده بود، ازمساعدت وهمکاری آقای علی سلیم‌النفس مدیر فعلی‌چاپخانه و ازآقایان ایوب بهنژادی حروفچین ماهر وسلیمان پروانه ماشینچی ورزیدهٔ چاپخانه‌که نفاست چاپ این‌کتاب مرهون همت و علاقهٔ آنان است سپاسگزاری نمایم .

تبریز - اسفند ماه ۱۳۵۲ شمسی

بهروز ثروتیان

۱- ج ۲ ، ص ۲۱۸ .

راهنما

* فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون از روی نسخهٔ چاپی نفایس الفنون فی‌عرایس العیون (چاپ تهران ،کتابفروشی اسلامیه، ذی‌قعدهٔ ۱۳۷۹ در سه مجلد به تصحیح آقای حاج میرزا ابوالحسن شعرانی) تلخیص و تألیف شده است و حتی‌الامکان عین عبارات کتاب - بجز درموارد اضطراری - در برابر اصطلاح مربوط ذکر گردیده است بی‌آنکه درموردصحت وسقم عقیدهٔ مؤلف اظهارنظر بشود.

* برای‌آسانی مراجعه به متن چاپی‌کتاب نفایس‌الفنون ، فهرست علوم و فنون مذکور در نفایس‌الفنون با اصطلاحات هر یك به صورت بخشی جداگانه در پایان فرهنگ ترتیب یافته و زیر هریك از عنوانهای علوم و فنون مختلف شمارهٔ جلد و صفحات متن چاپی ذکر شده است .

* گاهی تعریفات چند لفظ مختلف ذیل یك موضوع مشترک به نحوی آمده بودکه تفکیک و استخراج تعریف هریك ازآنها موجب از بین رفتن وحدت موضوع می‌شد ، در این مورد و درمورد الفاظ مشترک المعنی موضوع یا تعریف مشترک در برابر نخستین لفظ ذکر و در برابر دیگر لفظها علامت . ← گذاشته به لفظ نخستین رجوع داده شده است :

خدابنده xodā banda [تا]. ← خربنده (یعنی اصطلاح‌تاریخ است به «خربنده» رجوع شود) .

عنقا anqā [مو] . ← آلات موسیقی (یعنی اصطلاح موسیقی است به «آلات موسیقی» رجوع شود) .

* علامت اختصاری بین دوچنگک [ ] فصل مربوط به استعمال اصطلاح را درکتاب نفایس‌الفنون نشان می‌دهد وضمناً جز درموارد استثنایی علامت اصطلاح مربوط به همان علم نیز هست :

بنطاسیا bentāsiyā [اله] . (یعنی این اصطلاح در فصل مربوط به علم «الهی» آمده است) .

عدد تام adade tāmm [حس] . (یعنی این اصطلاح در فصل مربوط به علم حساب آمده است و اصطلاح علم حساب است) .

* گاهی از حاصل عبارات کتاب معلوم می‌شد که لفظی از معنی وضعی خود به‌معنی دیگری نقل شده و تصریحاً به‌عنوان اصطلاح تعریف نشده است در اینگونه موارد عین عبارت در میان واگویه « » نوشته شده است .

* ضمناً در مورد ضبط لغات با حروف لاتین لازم است توضیح داده شود که هدف ما حتی‌الامکان بیان تلفظ معمول حروف و کلمات در زبان فارسی بود و به‌همین جهت برای حروف « ح و ه » علامت h و برای «س . ص . ث» علامت s و برای «ز ، ذ ، ض ، ظ» علامت z را انتخاب کرده‌ایم و چون عین اصطلاحات با رسم‌الخط فارسی درکنار آوانوشت آنها ذکر شده است از لحاظ تشخیص ریشهٔ عربی کلمات اشکالی پیش نمی‌آورد و امید است پیروی از این شیوه زیان بخش نباشد .

* دررسم‌الخط فارسی کلمات، بجز درموارد خاص عربی، همزه بصورت یاء نوشته شده و از آخر اسمهای ممدود نیزهمچنانکه معمول گویش ایرانی است انداخته شده است مانند : قایم و دعا .

* در آخر کلمات مضاف حرکت کسره (ـِ) با علامت e و حرکت ضمه (ـُ) با علامت o نشان داده شده است:

خلق افعال xalqe af'āl .

عین‌الورد eyno - l - vard .

ذات‌الرقاع zāto - rreqā' .

که‌درموارد مشابه به‌دومورد اخیر با توجه به پیروی از تلفظ کلمات (نه‌شیوهٔ املایی آنها)، خط فاصله زاید بنظر می‌رسد و حق آن بود که به‌صورتهای eynolvard و zātorreqā' نوشته شود .

* علامات اختصاری علوم و نشانه‌های آوانگاری ضمن دو جدول جداگانه ذکر شده است .

نشانه‌های آوانگاری

a : ـَـ (کمر kamar)

ā : آ ، عا (باد bād ، عابد ābed)

b : ب

c : چ

d : د

e : ـِـ (گل gel)

f : ف

g : گ

h : ح ، ه

i : کسرهٔ کوتاه پیش از یای مفتوح (آشیانه āšiyāna)

ī : ای (بید bīd)

j : ج

k : ک

l : ل

m : م

n : ن

o : ـُـ (گل gol)

p : پ

q : ق

r : ر

s : س ، ث ، ص

š : ش

t : ت ، ط

u : او (بود bud)

v : و (وارد vāred)

x : خ

y : ی (یک yek)

γ : غ

z : ذ ، ز ، ض ، ظ

ž : ژ

' : عین ساکن و همزهٔ ساکن و وقف پیش از حروف صدادار : (تـأویل ta'vīl ، قرآن qor'ān ، معرب mo'rab).

علامات اختصاری علوم

علامت	علم
احا	أحاجی
اخ	تهذیب اخلاق
ار	ارثماطیقی
ارق	ارقام و اسطرلاب
اس	استیفا
است	استقسات
اسط	اسطرنوما
اش	اشتقاق
اص	اصول
اله	الهی
ام	امثال
ان	انشا
بد	بدیع
بیا	بیان
تا	تواریخ وسیر
تد	تدبیرمنزل
تص	تصریف
تع	تعبیر خواب
تف	تفسیر
تق	تقریض
جب	جبر و مقابله
حد	حدیث
حر	حروف
حس	حساب
حطب	حرف‌الطبیعه
حق	معرفت حقایق
حی	حیل
خص	خواص اشیاء
خط	خط
خل	خلاف
دع	دعوات
دم	دم و وهم
دی	دواوین
رمل	رمل
سل	سلوك
سیم	سیمیا
شر	شروط
طب	طب
طبع	طبیعی
عر	عروض
غزو	غزوات
فت	فتوت
فر	فراست
فق	فقه
فل	فلسفه اولی
قا	قافیه
قر	قراءت
کل	کلام
کو	صورکواکب
کیم	کیمیا
لغ	لغت
مت	متوسطات
مح	محاوره
مد	سیاست مدن
مر	مراصد
مس	مساحت
مع	معانی
مق	مقالات اهل عالم
مل	ملاعب
من	منطق
منا	مناظر
مو	موسیقی
موم	مسالك و ممالك
نح	نحو
نجو	احکام نجوم
نسب	انساب
وفق	وفق اعداد
هیا	هیأت



آب āb [کیم] . در اصطلاح کیمیا ، زر را « آب » خوانند .

آبا ābā [مق] . حرمانیه که ازفرق صابیه هستند، کواکب را «آبا» خوانند و عناصر را « امهات » و مرکبات را « موالید » .

آب زر ābe zar [کیم] . ← ماءالصفره .

آب زیبق ābe zībaq [کیم] . ← ماءالفر .

آبق ābeq [کیم] . ← زیبق .

آب کر ābe korr [فق] . هزارودویست رطل عراقی است ، پلید نشود مگر به تغییر طعم یا رنگ یا بوی .

آب نقره ābe noqra [کیم] ← ماءالبیاض .

آبی ābī [رمل] . وضع رمل برچهارنقطه است که نقطهٔ اول را « ناری » خوانند و دوم را « هوایی » و سوم را « آبی » و چهارم را « خاکی » برترتیب وقوع عناصر . وچون وضع از مفردات بود و بعد از آن چون ترکیب کردند براین مثال شد ▭ ، آن را « جماعت » نام کردند و بعد از آن نقصان می کردند و می‌افزودند تاشانزده خانه حاصل شد پس هرشکل راکه نقطه‌یی فرد بود اگرآن نقطه در اول باشد همچولحیان ، « آتشی » خوانند و اگر در آخر باشد همچو انکیس ، « خاکی » و اگر در وسط باشد اگر بجای هوا بود « هوایی » و اگر به جای آب بود « آبی » و اگر دو باشد همچو اجتماع ممتزج و قبض‌الداخل دو نقطه دارد « هوایی و خاکی » .

آتشی ātašī [رمل] . ← آبی .

آحاد āhād [اس] . به رقم هندي عبارتند از یکی تا نه بر این وجه : ۱ ۰ ۲ ۰ ۳ ۰ ۴ ۰ ۵ ۰ ۶ ۰ ۷ ۰ ۸ ۰ ۹ – [حد] . احادیثی که به‌تواترنرسیده باشد

« آحاد » خوانند .

آدم ādam [تا] . به‌قول برهمون که بزرگترین براهمهٔ هند است، هنوز از عمر طبیعت بیست سال و پنج ماه و چهار روز گذشته است ، و آدم از اول عمر طبیعت بود و بقول بعضی خود « آدم » عبارت از « طبیعت » است . ← گلشاه . کلب.

آدم ثانی ādame sānī [تا] . نوح علیه‌السلام است . ← بنی آدم .

آداب خلوت ādābe xalvat [سل] . ← اربعین .

آرجیش[1] ārjīš [موم] . از بلاد ارمینیه[2] است . طول : عوها . عرض : لح لب .

آزاد āzād [خص] . نام اول اسب نامدار از اسبان سلیمان علیه‌السلام . ← اسب .

آس ās [طب] . مورد است و او مرکب است از قوتهای متضاده اما برد و یبس بر او غالب است ، نفث دم و رعاف و استطلاق صفراوی و ماشرا و بواسیر و سوخته آتش و خفقان و ضعف دل را سود دارد .

آسی āsī [خص] . ← زمرد .

آشیانه āšiyāna [کو] . ← نهر .

آفتاب āftāb [نجو] . برحجاز وبیت‌المقدس و جبل و لبنان و دیلم و و خراسان تا به چین و خانه‌های ملوک و سلاطین دلالت کند .

از معادن بر یاقوت ، سنگهای قیمتی ، زر ، کمرهای مطلا ، لاجورد ، رخام ، آبگینه ، سندروس ، کبریت و زفت .

از فواکه و حبوب برترنج و برنج هندی .

از درختان برنخل و رز و هردرخت بلندی که میوهٔ او را دسومتی باشد و آن را خشک کند و برنیشکر .

از اغذیه و ادویه برهرچیزی که حرارت او بدرجهٔ چهارم نرسد .

از طعوم برحرارت .

از الوان بر شقرت و صفرت و چیزهای روشن .

۱ـ ارجیش arejīš ، تقویم البلدان .

۲ـ متن « ارمنیه » .

از چهار پایان بر اسب وگوسفند .
از مرغان برعقاب و باز و خروس و قمری .
از اعضا برسروسینه و دماغ و جانب راست از بدن .
از طبایع و احوال و افعال برریاست ورغبت برجمع مال واهتمام به امور معاد و اقتدار بر اشرار وقهر اهل عصیان و برعقل ومعرفت وفهم و زهد و ذکرجمیل و سرعت غضب و محبت و شهرت .
از اسنان بروسط عمر .
از انساب برپدر و برادران میانین و موالی . از طبقات مردم برملوک و عظما و رؤسا و اصحاب تدبیر .
از صور و اشکال بربزرگی سر وقوت بدن و سمن و سبوطت شعر .

آق تاش āq - tāš [خص] . ← یشب .

آکهواطریه[۲] [مق] . یعنی آتش پرستان‌که آتش را برهمه چیزمسلط دانند . ← اهل هند .

آلات موسیقی ālāte musīqī [مو] . در دونوع منحصرند : آلات مهتزه و آلات ذوات النفخ .
« آلات مهتزه » عبارتند از ذوات اوتار مانند سازهای مشهور از « عود » و « چنگ » و « نزهت » و « قانون » و « رباب » و « طنبور » و غیرذوات اوتار مانند « عنقا » و « اوانی مهتزه » .
آلات « ذوات النفخ » یابه‌نفس انسانی احداث نغم‌کنند مثل « حلق » و « سرنای » و « نای » وغیرآن ویابه‌غیرنفس احداث نغم‌کنند مانند « ارغنون » .
نزد حکیم ابونصرفارابی اشرف این آلات « حلق » است و بعد از آن ذوات النفخ خصوصاً « نای » وبعد ازآن « طنبور »که اکنون به «کمانچه» مشهور است و بعد از آن ذوات اوتار .

آمد āmed [موم] . ← ارمینیه .

آن ān [حق] . ← ملکوت .

۱ـ ترکی است بمعنی سنگ سفید .
۲ـ ظ : اگنی اطریه agnī - atriya ، آتش پرستان هند .

آوازه āvāza [مو] . ← پرده .

آهن āhan [کیم] . آهن را مریخ و حدید و زعفران یمانی خوانند .

آهو āhu [خص] . چند نوع است بهترین آن در بلاد تبت وکشمیر باشند .گویند میان آهو وکبک از راه طبع دوستی بود . موی او عسربول را بگشاید ومشک او تقویت دل و دماغ ونشف رطوبت کند و بیاض چشم را جلا دهد و او تریاق سموم است اما روی را زردکند و اگر در طعام بسیار بکار دارند بخر پدید آید .

ا a [ارق] . رقم « ا » در اصطلاح علم ارقام و اسطرلاب ، نشان روز یکشنبه است که در تقویم نویسند .

— [حر] در علم حروف « الف » نام حامل اول است از ملائکهٔ نورانی که حاملان قوایم عرشند ، و او حامل قائمهٔ اول است که متعلق عقل است . و الف اول مخترع است از حروف و با اوسی هزار و صد و بیست فرشته‌اند ومراتب همه عالم درو مرتب است و سایر حروف بدو محتاج .

ابازیر abāzīr [فق] . « زیره وکشنیز وکرویا و بزرکتان وکنجد و تخم خیارین وتخم رشاد و تخم قرطم » به قولی از احمد چون به‌نصاب رسد ، در آنها زکوة واجب است .

اباضیه ebāzīyya [مق] . از فرق خوارج و تبع عبدالله بن اباض هستند و ایشان چندگروهند : حارثیه . حفصیه . یزیدیه . صفریه[1] .

ابتدا ebtedā [عر] . در بیت شعر ، رکن اول از مصراع دوم را « ابتدا » خوانند و آخر را « ضرب یا عجز » و رکن‌های باقی را « حشو » .

ابتر abtar [عر] . در عروض عرب ، سبب خفیف را از آخر اسقاط کنند و آخر وتد مجموع را نیز بیندازند ووسط را ساکن کنند پس فاعلاتن ، فاعل شود نقل کنند با فعلن[2] .

ابجد abjad [خط] . بعضی گفته‌اند ، خط عرب را از نام ملوک مدین

۱ـ متن : اصفریه . اباضیه .

۲ـ بتر در زحاف عجم اجتماع جب و خرم است ، درمفاعیلن فا بماند فع بجای آن بنهند و آن را ابتر خوانند یعنی دنبال بریده « المعجم ص ۴۵۲ » .

که در عهد شیث علیه‌السلام بودند تصویر کردند که ابجد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص بود و بعد دو ترکیب دیگر ثخذ و ضظغ برآن افزودند . ابوجعفر طبری روایت‌کرده : ابوجاد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص ، قراشات ، اسامی ۶ روزی است‌که حق تعالی آسمان و زمین را آفرید .
ـ [حر] ← ملائکهٔ نورانی .

ابدال ebdāl [تص] . تبدیل‌کردن حرفی است به حرفی دیگر همچو در تراث و تجاه و اجوه ، و حروف او حروف زیادتست با طا و دال و صاد و زای .
ـ [خط] . نوشتن حرفی به صورت حرف دیگر. مانند الف که بصورت یاء نویسند در موسی .

ابدال الف ebdāle alef [تص] . و آن وقف است در منصوب منون و در اذاً ، چه صورت او شبیه صورت منون است در اضربن .

ابدال تاء تانیث ebdāle tā'e ta'nīs [تص] . وقف است در اسم به ها همچو در باصره و رحمه بقول اکثر .

ابدال abdāl [مر] . « هرگاه بنده مدتی بر حد ضرورت باشد و بر آن ثبات و مصابرت نماید از حرارت آتش نامرادی اخلاط ، اخلاق ردیئهٔ او در زبان آیند و از آلایش طبیعت مزکی و مصفی شوند و سیئات او به حسنات مبدل‌گردد و کدورتش به صفا وکثافت به لطافت و عادت به عبادت ، وشهوت به محبت وغضب به غیرت وجفا به وفا و تکبر به تواضع و خفت به عزت وامساک به صرف ونسیان به حفظ و اسراف به ایثار و نخوت به همت و علی هذا در جملهٔ اوصاف او تبدیل پدید آید و در زمرهٔ ابدال داخل شود » .

ابسقلاوس absqelaves [است] . دو مقاله‌ای‌که در هندسه بر سیزده مقالهٔ اقلیدس افزوده‌اند .

ابطال علیت ebtale ellīyyat [اص] . در قیاس ، ابطال علیت به شش چیز کنند : نقض ، عدم تأثیر و عدم‌عکس ، کسر ، قلب ، قول بموجب وفرق .

ابلة obolla [موم] . شهری است از شهرهای بصره وبخوشی ونزاهت مشهورچنانچه او را نیزهمچو « غوطه دمشق » و « شعب بوان » و « سغد سمرقند » به بهشت نسبت‌کنند جویی از دجله و فرات‌گرفته‌اند وگرد اوگردانیده وکوشکهای بسیار درکنار آن جوی ساخته‌اند طول : فدها . عرض : لیه .

ابناء السبیل abnāo - ssabīl [فق] . آنها که درغربت محتاج شده باشند هرچند در شهر خود توانگر باشند .

ابوا abvā [غزو] . غزو اول پیغمبر اسلام (ص) با بنی‌ضمیره در محل ابوا .

ابواب abvāb [اس] . خانه و دکان مسقف را باب ، بابان وثلثة ابواب نویسند .

ابواسحقی abu - eshāqī [خص] . ← فیروزه .

ابوالحسنیه abu - l - hasanīyya [مق] . تبع ابوالحسن بصری که اعلم اصحاب معتزله بود و تنقیح مذهب اعتزال اوکرده است .

ابوالذباب abu - zzobāb [تا] . عبدالملک پسر مروان بن‌الحکم را ابوالذباب گفتندی بنا برآنکه ازگند دهان اومگس بسیار جمع شدی و بعضی گویند هرآن کس که آن گند بدو رسیدی بیفتادی و از غایت بخل ونهایت خساست او را رشح‌الحجر خواندندی .

ابوالفتیان abu - l - fetyān [فت] . مظهرفتوت ابراهیم (ع) بود. قال الله تعالی : « قالوا سمعنا فتیً یذکرهم یقال له ابراهیم[1]» و اورا « ابوالفتیان » خوانندکه او اول کسی است که از دنیا و لذات آن مجردگشت .

ابهل abhal [طب] . ثمردرخت أورس است که اورا « عرعر » خوانند و گرم و خشک است .

ابیض abyaz [کیم] . ← قلعی .

اتحاد ettehād [کل] . مسئله‌یی است کلامی مبنی بر اینکه حق تعالی با چیز دیگر متحد نشود .

اتخاذ ettexāz [تص] . باب تفعل گاهی ازبرای اتخاذ بکاررود همچو : « توسد الحجر » ای اتخذه وسادةً .

اترار atrār [طب] . ← انبرباریس .

اتصال ettesāl [سل] . نهایت جملهٔ احوال سلوک ، اتصال محب است به محبوب و آن بعد از فنای وجود محب و بقای او به محبوب صورت بندد

۱- سوره ۲۱ آیه ۶۰ .

چه قبل الفناء وحال الفناء امکان وصول نیست. اتصال به دو نوع است : « شهودی » و « وجودی » .

« اتصال شهودی » وصول سرمحب است به‌محبوب درمقام مشاهده چنانکه ثوری گفت :

« الاتصال مکاشفات القلوب و مشاهدات الاسرار » .

« اتصال وجودی » عبارتست ازوصول‌ذات محب به‌صفات محبوب واتصالش بدان و مراتب آن را نهایت نیست چنانکه‌کمال اوصاف محبوب را غایت نیست .

اتصالات جزئی ettesālāte joz'ī [ارق] . عبارتست از امتزاجاتی که قمر را با دیگر سیاره اتفاق افتد .

اتصالات کلی ettesālāte kollī [ارق] . اتصالاتی که‌کواکب سیاره را غیراز قمر با یکدیگر اتفاق افتد .

اتغره atγera [اس] . غلط‌رابعضی « تغار » و « تغاران » ، «ثلثةاتغره» نویسند .

اتفاقیه ettefāqīyya [من] . ← لزومیه .

اتمام etmām [خط] . در نوشتن، حظ هرحرفی را از طول وعرض و غلظت و رقت چنانکه حق اوباشد، دادن .

اثافی asāfīyy [کو] . ← جبار . شلیاق .

اثبات esbāt [سل] . اشاره است به تحقیق آن بعد از محو ، و محو و اثبات، مضافند با مشیت ازلی ومتعلق به ارادت لم یزلی : «یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام‌الکتاب[1]» .

اثمد esmed [طب] . سرمهٔ سپاهانی است و اوبارد است در درجه اول و یابس در درجه دوم .

ـ اثمد [خص] . آن را «سنگ سرمه» خوانند سنگی‌بودسیاه ودرخشان وبسیارسخت وبهترین او «اصفهانی» بود وبعد ازآن «هرونی» وبعد ازآن «درونی» که از ولایت زابلستان آرند ازموضعی که معدن زر باشد و او چشم را روشنائی دهد و سیاه‌گرداند .

۱ـ سوره ۱۳ آیه ۳۹ .

اثمد بری esmede barrī [کیم] . ← نوشادر .

اثنی عشریه esnā ašarīyya [مق] . از شیعه هستند و عبارتند از احمدیه و رضویه و اکثر آنان‌که گویند امامت بعد از حسن العسکری به پسر او محمدالمنتظر منتقل شد .

اجارات ejārāt [شر] . ← شروط .

اجاص ejjās [طب] . آلوسیاه است وآن سرد وتراست و تلین طبیعت و اطفاء حرارت‌کند .

اجتماع ejtemā' [رمل] . از اشکال شانزده‌گانه و صورت آن زوجی و ۲ فرد و زوجی است ⁚ و اکثر ارباب این صناعت برآنندکه آن هوایی و مغربی است . و به عطارد تعلق دارد و از بروج به سنبله وممتزج است، دلالت‌کند برچیزهای ترش و رنگهای برهم آمیخته و برمواضع نقش‌کرده و چیزها برآنجا نوشته وبرمردم اهل ادب واطبا وخوشخوی وچرب زبان امامنافق وشریر وبردربانان وطوافان ومکاریان ومسخرگان و اگر درخانهٔ ضمیرافتد سؤال از طلب‌کتابی یا نقش کردن برجایی یا از غایبی‌که زود برسد یا از اجتماع قومی یا خصومتی یا دوستی یا بیماری یا محبوسی یا تزویجی باشد .

و در خانهٔ اول‌کتاب بود و صورتها و اگر بسیار افتدگویند خصومت باشد و در خانهٔ دوم مال .

اجربه ajreba [اس] . غله را « جریب » و « جریبان » و « ثلثة اجربه » نویسند .

اجزا ajzā [مو] . ← نسبت مساوات .

اجسادسبعه ajsāde sab'a [طبع] . « زر » ، « نقره » ، « نحاس » ، « آهن » و « خارصینی » که نوعی است از نحاس‌که ازآن‌آینه سازند و « رصاص » و « اسرب » که‌آن رصاص اسود است ، وهرگاه‌که رصاص اطلاق‌کنند رصاص ابیض خواهندکه آن را « قلعی » خوانند .

اجماع ejmā' [اص] . ۱ـ عبارتست از اتفاق اهل حل و عقد از امت محمد (ص) برامری از امور ۲ـ عبارتست ازطرق داله برعلیت وصف جامع درقیاس چنانکه ایمه اجماع کردند در آنکه علت تقدیم برادر مادر و پدری ، برپدری در میراث ، امتزاج نسبتین است .

اجمال ejmāl [اص] . به حسب لغت جمع است چنانکه گویند: «اجمل الحساب» ای جمعه و به حسب اصطلاح چیزی است که دلالت او متضح نباشد .

اجوف ajvaf [تص] . معتل‌العین و ذوالثلثه که حرف عله در عین‌الفعل است مانند : قال و باع .

أحاجی Ahājī [احا] . عبارتست از معرفت مغلقات تراکیب عربی که جهت ارماز بیان یا اعجاز امتحان ایرادکرده باشند و احاجی جمع احجیه ، افعوله است از حجی به معنی عقل یعنی مسئله‌یی که آن را به عقل استخراج کنند و بعضی گفته‌اند علم احاجی عبارتست از حل تراکیب مغلقه که آن را از مسائل مستصعبه جهت ارماز بیان یا اعجاز و امتحان ایرادکرده باشند وبراین تعریف الغاز ومعمیات بل جمیع مغالطات و بعضی از نکات جدل داخل این فن باشد و اکثر اهل عربیت لغز ومعما را ازصنایع علم بدیع وازتوابع ایهام نهاده‌اند واحاجی بردونوع است:

۱ــ الهی همچو حروف مقطعه که در اوایل بعضی از سور واقع‌اند همچو سایر متشابهات .

۲ــ بشری که به سه قسم می‌شود : الف ــ انغلاق دراو به اعتبارترکیب و اشتراك بود .

ب ــ تعلق بهمسائل علمی دارد از منقوله . ج ــ تعلق به مسائل علمی دارد از علوم غیرمنقوله .

احد ohod [غزو] . غزو هشتم پیغمبر اسلام است در محل احد .

احذ Ahazz [عر] . ← حذ .

احسان ehsān [سل] . عبارت است از آنکه سالك در مقابلهٔ بدی ، نیکی کند و سالك را تخلق بدین هر دو (عفو و احسان) از لوازم احوال است .

احقاف ahqāf [موم] . ← قصبهٔ شام .

احکام ahkām [اص] . پنج است: وجوب ، ندب ، حرمت ، کراهت، اباحت ، و بعضی به جز این پنج ، حکم دیگر ثابت کنند و آن را « حکم وضعی » خوانند همچوسبب دلوك شمس و اقامت صلوة را ، ودلایل احکام شرعی «کتاب » است و « سنت » و « اجماع » پیش اکثر .

احکام و فصول ahkām va fosul [حد] . هرحدیثی که عاید با شرح تکالیف و مصالح معاش باشد .

احکام نجوم ahkāme nojum [نجو] . عبارتست ازمعرفت تأثیرات نجوم در سفلیات و دلیل منسوبات هریك .

احمال ahmāl [کو] . ← غراب .

احمدیه ahmadīyya [مق] . ازشیعه‌هستندقائل به‌امامت‌احمدبن‌موسی.

احوال سه‌گانه ahvāle se gāna [سل] . مقام توبهٔ نصوح موقوف است برتقدیم سه حال و مقارنت چهار مقام و مداخلت پنج رکن . احوال سه‌گانه که بر وی مقدمند: یکی تیقظ ازخواب غفلت دوم زجراقامت برضلالت ، سیم‌هدایت.

احوالات اطلاقی ahvālāte etlāqī [اس] . احوالات اطلاقی عبارتست ازاخراجاتی‌که روز به روز به تجدید حکم شودکه بدهند ازسیورغامیشات و اخراجات ایلچیان اطراف وغیره .

اختلاج exteläj [حطب] . سبب بسیاری اختلاج آن‌بودکه‌مادهٔ ریحی در موضعی از مواضع بدن محتبس شده باشد طریق خلاص جوید و به واسطهٔ آن، عضو را در آن موضع حرکتی محسوس شود و این معنی چون از طبیعت به حسب ضرورت اتفاق افتد آن را در وقایع خیروشر بعضی اعتبارکرده‌اند و احکام بسیار نوشته چنانکه اگرکسی را تارك سرازجانب راست بجهد با قومی خصومت‌کند .

اختلاس extelās [تص] . در وقف‌کلمه ، حرکت خفیه بیارند تنبیه برآن‌که آن حرکت وصل مطلوب است واین درمفتوح اندك باشد جهت خفت فتح.

اخذ axz [فت] . از اصطلاحات فتیان است و آن اینکه‌کبیر ، فتوت از صغیر باز ستاند جهت عیبی‌که درویابد .

اخراجات[1] exrājāt [اس] . وجهی‌که مقررشده است هرسال ازدیوان بدهند . ← دفتر خرج مقرر .

اخراجات مقرری exrājāte moqarrarī [اس] . اخراجاتی‌که هریکی را اصلی معین باشد .

اخرب axrab [عر] . آن است‌که در اوخرم وکف واقع شده باشد .

أخضر axzar [کیم] . ← نحاس .

اخفات exfāt [فق] . ← جهر .

۱ـ ظ : أخراجات axrājāt جمع‌الجمع خرج .

اخلاط axlāt [موم] . از بلاد ارمینیه است ، طول : عه ه . عرض : لط‌ک ـ [طب] . ← خلط .

اخلاق‌الهی axlāqe elāhī [سل] . اتصاف نفس به‌صفت بقا باتخلق به اخلاق الهی تواند بود که عبارتند از : صدق . بذل . ایثار . تواضع . حلم . عفو . احسان . بشره و تازه روئی . فکاهت[1]. تألف با مردم .

اخلال exlāl [تق] . از عیوب قریض (شعر) است و آن یا به نقصان لفظی بود که معنی بدان تمام‌شود یا به‌زیادتی چیزی که بدون‌آن تمام شود یافاسدگردد.

اخمیم[2] exmīm شهریست کوچك از بقاع مصر که درو درختان بسیار از خرما و آبنوس وبنایی عجیب است که آن را بربی اخمیم‌گویند ازسنگ ساخته‌اند ونقش‌های غریب بر آنجا کرده که طلسم جانوران است. طول : سال . عرض:کوها.

اخنسیه axnasīyya [مق] . از خوارج هستند تبع اخنس بن قیس .

اخنوخ oxnux [تا] . اخنوخ که او را ادریس خوانند از اولاد آدم است که به تمهید توحید قیام‌کرد و او را والدالحکماء و هرمس الهرامسه خوانند .

اخوان exvān [فت] . ← شرب .

ادحی النعام odhīyy ـ o ـ nnaām [کو] . ← اکلیل جنوبی .

ادحی النعائم odhīyy ـ o ـ nnaāem [کو] . ← نهر .

ادرار edrār [اس] . آنچه برسبیل انعام‌به‌کسی دهند استمراراً وتوریثاً.

ادریسی edrīsī [خص] . ← لعل .

ادغام edγām [خط] . عندالادغام بیش از یك حرف ننویسند همچو شد و مد .

ـ [قر] . از مباحث قراءت قرآن است چنانکه دوحرف درمخرج متماثل شوند اگر اول ساکن باشد و هر دو متماثل ، قراء متفق‌اند اندر آنکه ادغام باید کرد خواه در یك‌کلمه باشند و خواه در دوکلمه همچو : « اینماتکونوا یدرککم الموت[3]» و اگرمتقارب باشند ، متفق‌اند در ادغام ذال در ظا همچو : «اذ ظلموا» .

۱ـ متن : نکاهت .

۲ـ أخمیم : المنجد .

۳ـ سوره ۴ آیه ۷۹ .

ـ [تص] . تلفظ است به دوحرف که اول ساکن بود دوم متحرك یاآنکه مخرج هر دو یکی باشد بی‌فصل یا هر دومتحرك اگر چه قبل ازآن دوساکن باشد. هردو ازیك کلمه باشد همچو: شد یا ازدو کلمه همچو: «اضرب بعدك واقعددارك » .

ادهان adhān [طب] . روغن شیرج معتدل است درحرارت ویبوست، روغن بادام معتدل در حرارت و لین . روغن جوز و تخم‌کتان و یاسمین و نسرین و سوسن و روغن خردل و مرزنجوش و روغن شاه دانج‌گرم و خشکند و روغن زیت و روغن‌گل ، سرد و خشك وروغن بنفشه معتدل در برودت ورطوبت وروغن خلاف معتدل در حرارت و برودت ورطوبت و روغن خشخاش سرد ومخدر وروغن نرگس و فستق گرم و تر و روغن نیلوفر سرد .

ادیم عبری adīme abrī [موم] . ← عبره .

اذاله ezāla [عر] . بروتد مجموع چون درآخرافتد حرفی زیاده کنند.

اذنه azana [موم] . شهری است بر رود سیحان، آبادان وبسیار نعمت طول : سطها . عرض : لونه .

ارادت erādat [کل] . جمیع عقلا متفق‌اند در آنکه حق تعالی مرید است . اکثر متکلمان بر آنند که ارادت صفتی می‌باشد مغایرعلم و قدرت که مرجح بعضی مقدورات باشد بربعضی .

ارادهٔ عقلی erādeye aqlī [اله] . اراده اگر با قصد جزوی متوجه باشد ارادهٔ حسی خوانند و اگر با قصدکلی ، آن را ارادهٔ عقلی خوانند .

ارباب اهوا arbābe ahvā [مق] . چهار فرقه‌اند : صابیه . فلاسفه . عرب . اهل هند .

ارباب دیانات arbābe diyānāt [مق] . مجموعهٔاهل‌ادیان‌دوگروهند چه اگر به شریعتی و ملتی منسوب باشند ایشان را ارباب « دیانات و ملل » خوانند و اگر نه اهل « اهوا و نحل » ، ارباب دیانات و ملل چهارند : اهل اسلام. یهود . نصاری . مجوس .

اربعین arbaīn [سل] . خلوت سالکان است چهل شبانه روز و آن مستفاد است ازآنچه رسول (ص) فرمود «من‌اخلص‌لله اربعین صباحاً ظهرت‌له ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه » .

و ازکلام الهی در بیان میقات و تبتل و انقطاع موسی (ع) با حق سبحانه

تعالی آنجاکه فرمود « و واعد ناموسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة[۱]» چون ولی را از برای استعداد قرب و مکالمت حق سبحانه و تعالی به خلوت وامساك از طعام وشراب چهل شبانه روز احتیاج بود .

و ازآداب خلوت آن است‌که تخلیص نیت ازشوایب طلب اغراض دنیوی و اغراض اخروی‌کرده از سرصدق و ضراعت متوجه قبله بنشیند وتا تواند درحالت جلوس برهیئت تشهد بود وباخود چنان تصورکندکه درحضرت عزت نشسته است.

ارتفاع ertefā' [مس] ← خط .

ارتفاعات ertefāāt [اس] . آنچه از محصول و وجوهات و خراج نواحی بدست می‌آید .

ارثماطیقی aresmātīqī [ار] . عبارتست از معرفت خواص اعداد .

ارس aras [موم] . ← رواسیا .

ارسال ersāl [خط] . دست خود را به‌قلم‌فروگذاردن‌تا به‌سرعت‌بگذرد.

ارسال المثل ersālo - l - masal [بد] . بردوقسم است: یکی‌آنکه در یك بیت یك مثل آورند :

نادیده روزگارم از آن کاردان نیم　　　آری به روزگار شود مرد کاردان

دیگر آنکه دو مثل در یك بیت :

نه هرکه‌تیغی دارد به‌حرب باید رفت　　　نه هرکه پا زهردارد زهرباید خورد[۲]

ارسطرخس arestarxos [مت] . رساله‌ایست در بیان جرم نیرین و بعد ایشان‌که آن راکتاب ارسطرخس خوانند مشتمل برهفده شکل .

ارطال artāl [اس] . ← رطل .

ارغنون arɣanun [مو] . ← آلات موسیقی .

ارقام arqām [ارق] . علم ارقام و اعمال زیج و تقویم و اسطرلاب و آلات رصدی وغیرآن از موالید و تحولات ، نافع‌ترین علوم ریاضی است واکنون منجمان روزگار به معرفت آن بابعضی ازعلم احکام اکتفا نموده‌اند واسم علم نجوم

۱ـ سوره ۷ آیه ۱۴۲ .

۲ـ وزن مصراع دوم منزحف است و شاید چنین باشد :

« نه هرکه پا زهری داشت زهر باید خورد » .

برومقصور کرده‌اند .

ارقام متعارف arqame motaāraf [اس] . ارقام‌متعارف‌اهل‌دیوان عبارتند ازکسور مانند شعیر (۰ ط) . طسوج (ط) . دانگ (۶) . . . وصحاح مانند ، ثلثه . . . الخ .

ارکان arkān [طبع] . اجسام اربعه را که آتش و باد و آب و خاك است به اعتبار آنکه از تنضید ایشان عالم‌کون وفساد حاصل شود « ارکان » خوانند و به اعتبار آنکه مرکبات از ایشان مرکب شوند « اسطقسات » گویند و به اعتبار آنکه انحلال مرکبات با ایشان بود « عناصر » نامند و به اعتبار آنکه هریکی از ایشان بدیگری منقلب شود « اصول‌کون و فساد » دانند .

ـ [طب] اجسامی‌اند بسیط‌که اجزای مرکبات سفلی‌اند و ارکان چهارند: « آتش »که‌گرم وخشك است « هوا »که‌گرم وتر است . «آب»که سرد و تر است، « خاك »که او سرد و خشك است .

ارکان اصلی arkāne aslī [عر] . در شعر فارسی پنجند در لفظ و هفتند در حکم : فعولن . مفاعیلن . فاع‌لاتن[1] . فاعلاتن . مستفعلن . مس‌تفع‌لن . مفعولات .

ارکان پنجگانه arkāne panjgāna [سل] . بناء توبه برآن پنج رکن است‌که عبارتند از : ادای فرایض بروجه مشروع . قضای مافات. طلب حلال. ردمظالم ، خواه از قبیل اموال بود خواه از قبیل جنایات بود به قصاص یا دیه یا استحلال ، پنجم مخالفت با نفس .

ارکان حج arkāne hajj [فق] . به مذهب ابوحنیفه دواست :

۱ـ وقوف به عرفه . ۲ـ طواف زیارت . و احرام پیش او شرط است مانند رکن .

ارکان مدینهٔ فاضله arkāne madīneye fāzela [مد].پنج‌است: افاضل . ذوالالسنه . مقدران . مجاهدان . مالیان .

ارم eram [موم] . ← دمشق .

ارمنت armant [موم] . شهری بزرگ است برکنار نیل به‌غایت‌گرم

۱ـ در متن نبود .

چنانکه‌گوسفند وگاو و خر را موی نباشد و هرگز باران نبارد و اگر بشنوند که در شهری باران بارید تعجب کنند . طول : سامه . عرض : لدها .

ارمینیه ermīniya [موم] . دواند صغری و کبری. ارمینیهٔ صغرا طول او از سرحد سلماس است تا آذربایجان، از جمله شهرهای او یکی‌آمد است و او شهری است به غایت محکم بساتین واشجار بسیار دارد و دروعجایبی هست طول: عج م . عرض : لحها .

ارنب arnab [کو] . از صور جنوبی است وکواکب او دوازده‌اند در صورت و او در زیر پای جبار است روی او با مغرب باشد و مؤخر او با مشرق و عرب چهارکوکب اوراکه دو ازآن بربدن اویند ودوپای او «کرسی‌الجبار» خوانند.



ارواح arvāh [حق] . ← روح . عالم ارواح .

اروانه arvāna [خص] . ← شتر .

ارهفت arhaft [مق] . گویندکه هنوز هندوان پیغمبران بسیار اثبات کنند وصاحب شریعت از ایشان شش بودند : ماهی شود. وشن . برهما . ارهفت . ناسک . شانکمونی . ← نهادونیه .

ازار ezār [فت] . خرقهٔ فتوت ازار است و آن مأخوذ است از اینکه رسول (ص) قدحی آب و پاره‌ای نمک خواست وکفی از آن نمک برداشت و فرمود : « هذه الشریعة » و در قدح ریخت وکفی دیگر برداشت و فرمود : « هذه الحقیقة » ودرقدح ریخت و به علی (ع) داد تا بیاشامد ، فرمود : «اکملتک یاعلی» بعد از آن سلمان را فرمود تا قدح از دست علی بیاشامد و حذیفهٔ یمانی را فرمود

تا ازدست علی بیاشامد. و آنچه فتیان امروز مواظبت می‌نمایند و بنیادطریقت خویش برآن می‌نهند و میان می‌بندند و سراویل می‌پوشانند و قدح می‌دهند از اینجا مأخوذ است . نیز ← تکمیل . شد . میان بستن .

ازارقه azāreqa [مق] . از خوارج هستند تبع نافع‌بن‌الازرق .

ازواج azvāj [اس] . ← زوج .

ازهری azharī [خص] . ← فیروزه .

اساس القرآن asāso - l - qor'ān [تف] . ازاسامی‌سورهٔ«الحمد» و آن را ده نام است : فاتحة الکتاب . ام القرآن . سبع المثانی . سورة الحمد . اساس القرآن . سورة الشفاء . الشافیه . سورة الصلوة . سورة الکنز . سورةالوافیه .

اسامی قرآن asamiye qor'ān [تف] . حق تعالی این‌کتاب را به سی و دو نام یادکرد : قرآن . فرقان . ذکر . کتاب . روح . بیان . هدی . موعظة . تبیان . بلاغ . بصائر . بصیرة . شفاء و رحمة . مبارک . نور . حق . مبین . کریم . عظیم . عزیز . علی . مجید . محدث . متشابه و مثانی . عجب . بشیر و نذیر .

اسب asb [خص] . گویند اول اسب نامدار اسبی بود از اسبان سلیمان (ع)که به قومی ازجانب عمان داد و آن اسب را « آزاد » نام نهادند . غایت عمر اسب تا سی و دو سال است . و اصل الوان خیل چهارند : « ادهم » . «کمیت » . « ابیض » . « اصفر » . و ابیض ازهمه بهتر بود . ازخواص او آن است‌که از شیر برمد . اگرسرگین اسب برجراحت نهند خون باز ایستد . اگر در زیر آستان نهند موش در آن خانه نرود . و اگر پیه او را بردمل نهند سوراخ‌کند .

– [مل] . ← شطرنج .

اسباب غضب asbābe γazab [اخ] . ده چیزاست: عجب . افتخار. مرا . لجاج . مزاح . تکبر . استهزا . غدر . ضیم . طلب نفایس .

اسباب مانعه asbabe mānea [نح] . اسباب مانعه ازصرف به‌مذهب صحیح نه‌اند : علمیت . عجمه . جمعیت مخصوصه . ترکیب امتزاجی . عدل . تانیث . صفت اصلی . وزن فعل . الف و نون مزیدتان .

اسباغ esbāγ [خط] . حظ هرحرفی را از صدرقلم دادن تا اجزای آن در رقت و غلظت متساوی باشد .

اسب بحری asbe bahrī [خص] . درنیل مصربسیار باشد ازخواص

اجزای او آن است که اگر دندان او را بر کسی که شکم او درد کند ، بندند شفا یابد . و اگر استخوان او را بسوزانند و با پیه او بیامیزند و برسرطان ضماد کنند زایل کند و اگر خصیهٔ او خشك کنند و بسایند و به مار و کژدم گزیده دهند شفا یابد و اگر پوست او را بسوزانند و بر ورم نهند در حال درد ساکن شود .

اسپانیا espāniyā [موم] . ابتدای ولایت افرنج از زمین مغرب است آنجاکه دریای محیط وروم چنان به‌هم‌نزدیك شوندکه میان ایشان پنج‌فرسنگ فاصله باشد و آن زمین را اسپانیا خوانند طول او یك ماه راه باشد آنجا چند پاره شهر است معروف همچو : مکنسا[1] و مرسیه و مانیه[2] و شاطبه ، این شهرها را در اوایل عهد اسلام ، مسلمانان فتح کردند ودردست پادشاهان مغرب بود و درسنهٔ ستین وست مائه از دست ایشان بیرون رفت .

استار estār [اس] . اهل خراسان یك من را چهل استیر گیرند و رقم آن بدین‌گونه نویسند : استار ، استاران ، ثلثة استار.

استبتاع 'estebtā [بد] . استبتاع که آن را « مدح موجه » خوانند عبارتست از آنکه صفتی از صفات پسندیده ذکر کنند به وجهی که از آنجا صفتی دیگر پسندیده معلوم کنند :

آن کند تیغ تو به جان عدو　　　که کند جود تو به کان گهر

استثنا estesnā [بد] . ← تشبیه المدح بمایشبه الذم .

استحاله estehāla [فل] . حرکت در کیف است مانند انتقال جسم از برودت به حرارت و ازبیاض به سواد .

استدراك estedrāk [بد] . شاعر بیت را آغاز کند به الفاظی که مردم پندارند هجواست و بعد از آن به مدح باز آید :

اثر خواجه نخواهم که بماند به جهان　　　خواجه خواهم که بماند به‌جهان دراثرا

استدلال estedlāl [خل] . ذهن به سبب علم به اثر مساوی ، به مؤثر انتقال کند چنانکه به مشاهدهٔ دخان علم به آتش حاصل شود چون دخان اثری است مساوی از آثار آتش .

۱ـ ظ : مکناسه .

۲ـ ظ : دانیه ← حاشیهٔ مانیه .

استر astar [خص] . در بلاد شیروان و بردع و ارمینیه و روم باشد و دراندلس از بلاد مغرب استران هستند که مثل آن رنگ و رفتار و شکل درهیچ جا یافت نشود . از خواص استر آن است که اگر پاره‌یی ازپوست او با ریم‌گوش بر بازوی زنی بندند تا آن با وی باشد هرگز بارنگیرد و اگر عرق استر را برپارهٔ پنبه بگیرند هرزنی که آن را بخورد باربگیرد. و اگرلعاب‌گوش استر را درخمر به‌کسی بدهند بی‌خودگردد .

استسقا estesqā [طب] . علاج او در اول حدوث قی است اگر طبلی یازقی بود وفصداست‌اگرلحمی بود وبعدازاستحکام به‌هلیلهٔزرد که پیاپی استعمال کند .

استعاذه esteāza [قر] . جمیع قراء متفق‌اند اندر آنکه استعاذه پیش از قراءت است و از ابوهریره و نخعی و ابن سیرین و داود بن علی نقل است که بعد از قراءت است .

استعاره esteāra [بیا] . ذکریکی از دو طرف تشبیه‌کنند و مراد طرف دیگر باشد .

ـ اگر لفظ مستعار اسم جنس باشد استعاره « اصلی » است .

ـ اگر مشبه به مذکور باشد « استعارت بتصریح » نامند .

ـ اگر مشبه مذکور باشد « استعاره بکنایت » نامند .

ـ اگر مستعار از افعال یا صفات مشتقه باشد استعاره « تبعی » است .

ـ اگر مشبه متروك امری حسی یا عقلی باشد استعاره را تحقیقی خوانند .

ـ اگر مشبه متروك امری وهمی باشد استعاره را « تخییلی » نامند .

ـ هراستعارتی که در عقب او ذکرصفاتی یا تفریع کلامی کنندکه آن ملایم مستعارله باشد آن را « استعارهٔ مجرده » خوانند .

ـ هراستعارتی که در عقب او ذکر صفاتی یا تفریع کلامی کنندکه‌آن ملایم مستعار منه باشد آن را « استعارهٔ مرشحه » خوانند .

استقبال esteqbāl [فق]. برهرکس که درمکه باشد دروقت نماز روی به‌کعبه آوردن یا محرابی‌که مبنی برعیان‌کعبه باشد لازم است . و بر دیگران روی به جهت اوکردن .

استقرا esteqrā [من] . حکم است برکلی بنابرثبوت آن‌دراکثرجزئیات او ، و آن یا تام است یا ناقص اگر تام باشد افادهٔ علم‌کند والا نه .

استقسات ostoqossāt [است]. علم‌استقسات‌عبارتست ازمعرفت‌هندسه.

استلقا estelqā [خط] . ← مستلقی .

استوا estevā [هیا] . سطح دایرهٔ معدل النهار برسطح زمین دایره‌ای احداث کندکه آن را « استوا » خوانند .

استهزا estehzā [اخ] . از افعال اهل مجون ومسخرگی است . کسی بر آن اقدام کندکه براحتمال شرآن مبالات ننماید .

استیر estīr [اس] . ← استار .

استیفا estifā [اس] . علم استیفا عبارتست ازمعرفت قوانینی که بدان، ضبط دخل و خرج اموال دیوان و کیفیت و کمیت محاسبات آن معلوم کنند .

اسد asad [نجو] . برج اسد خانهٔ شمس است وفرح او و وبال زحل و درو شرف وهبوط نیست و ثابت است و مذکر و نهاری و حارویابس و صفراوی . و هرکه بطالع اسد بود خوب و مهیب و غضوب و غیور و متکبر باشد .

― [کو] . از صور دوازده‌گانه است وکواکب او بیست و هفت‌اند در صورت و ۸ خارج صورت وکوکبی راکه برروی او باشد با آنکه خارج است از صورت سرطان ، « طرف » خوانند و چهار را که برگردن و دل او باشند « جبهه » و دوکوکب دیگر راکه تابع اینها باشند « زبره » و « خراتان » نیز نامند وستاره‌یی چند غیر نیر نزدیك دوش اوباشدکه « قلب الاسد » خوانند و « صرفه » درپی اینها باشد . ← دب اکبر .



– [کیم] . ← نقره .

اسرائیل esrāīl [تا] . یعقوب علیه‌السلام را بنا بر آنکه عبادت حق بسیار کردی « اسرائیل » نام کردند یعنی بندهٔ خدا .

اسرب osrob [کیم] . اسرب را ، عطارد و رزین[1] و اسود و نجم و مذیب اجساد خوانند .

اسره osra(t) [نسب] . ← انساب .

اسطرلاب ostorlāb [ارق] . اسطرلاب اسم آلتی است برعلامات مخصوصه از برای اختیار وقت و استخراج طالع وآنچه متعلق است بدان .گویند اسطر به لغت یونانی ترازو است ولاب آفتاب یا ستاره پس اسطرلاب ترازوی ستاره باشد . در سر اسطرلاب ریسمانی باشدکه آن را بدان آویزند و آن را « علاقه » خوانند و آن چیز را که علاقه درو بود « حلقه » و آنچه حلقه درو باشد « عروه » و بلندی را که عروه برو بسته باشند «کرسی» و آن چیز راکه کرسی برو بسته باشد وبرصفایح وغیرآن مشتمل، « ام » و «حجره» نیزگویند وصفحهٔمشبکه را «عنکبوت» و «شبکه» نیزخوانند وبرعنکبوت دایره‌یی باشدکه اسمای بروج برآن نقش‌کرده‌اند آن را «منطقة البروج» خوانند وهربرجی دراسطرلاب سدسی، به اجزای شش‌شش مقسوم بود و در ثلثی ، سه‌سه و علی‌هذا ، و بر سرجدی زیادتیی باشدکه در برابر اجزای حجره گردد آن را « مری رأس الجدی » خوانند و زاید دیگر باشد اسماء ثابته برآنجا نوشته باشد آن را « شظایا » خوانند ، و هریکی را شظیهٔ آن‌کوکب و « مری » او نیز خوانند واسطرلاب شمالی آنچه درون منطقه افتد عرضش شمالی بود و آنچه برون ، جنوبی و آن چیز را که مانند میخی برحجره بگذرد « قطب » خوانند و آن چیزکه برپشت حجره بودکه آلات ارتفاع برو بسته باشد « عضاده » و آنچه بر دوطرف بود لبنتان و هریکی را لبنه و دو شظیه راکه بر دوطرف عضاده بود شظیهٔ ارتفاع و دوثقبه راکه برلبنه بود ثقبه ارتفاع . و آن چیز راکه قطب بدان استوارکنند «فرس» و حلقه‌یی راکه زیر فرس بود تا فرس ازسطح عنکبوت مرتفع شود « فلس » و زایدی را که از سطح عنکبوت مرتفع باشد و عنکبوت را بدان گردانند « مدیر » خوانند .

۱ـ ظ : ارزیر .

اسطر نوما[1] astarnumā [اسط] . عبارتست از علم به‌هیئت آسمان و زمین و عدد افلاك و مقادیر حرکات و کمیت ابعـاد و اجرام و کیفیت اوضـاع بسایط اجسام‌که اجزای این عالمند علی الاطلاق به براهین هندسی واین علم به‌حقیقت علم نجوم است و ارسطاطالیس او را «علم تعلیمی» نام نهاد وبطلمیوس آن را مستحسن شمرد و اکنون این علم به «مجسطی» مشهور است و معنی مجسطی به لغت یونانی ترتیب است وسبب اختصاص بدین نام آن بودکه این علم پیش از بطلمیوس بدین ترتیب مدون نبودچون بطلمیوس اورا بدین‌ترتیب تدوین‌کرد او به مجسطی‌مشهورشد

اسطقسات ostoqossāt [طبع] . ← ارکان .

اسقیل asqīl [طب] . اسقیل واسقال‌که او را بصل‌الفارگویند از برای آنکه موش را بکشد. برگ او همچو برگ سوسن باشد و او مانند پیازبری بود و رنگ او زرد باشد با سفیدی زند و او گرم است در سیم درجه و یابس در دوم و تلطیف کیموسات‌کند .

اسکان مجرد eskāne mojarrad [تص] . وقف وقطع‌کلمه است از مابعد .

اسکندریه eskandarīyya [موم] . شهری است بر کنار دریای روم که شاخی از نیل آنجا رود و در دریا افتد و آنجا مناره‌یی است می‌گویند ارتفاع او سیصد گز بود همچو حصـاری و غـرایب آن شهر بسیار است طـول او سامد و عرض : لیح .

اسلام eslām [حد] . در لغت انقیاد است ودرشرع انقیاد حق و اذعان و قبول شرع و التزام به فرایض .

اسم esm [نح] . کلمه‌یـی است که دلالـت‌کند بـرمعنی در نفس خود غیرمقترن به‌احد ازمنهٔ ثلاثه وازعلامات اوآن‌است‌که جر وتنوین ولام‌تعریف بروبرند.

اسم آلت esme ālat [تص] . اسمی است مشتق از فعل ازبرای نام آنچه استعانت‌کنند بدو در آن فعل همچو مفتاح .

اسماء اشاره asmāe ešāra [نح] . همچو ذا . ذان . ذین . تا . تی . ته . ذه . تهی . ذهی . تـان . تین و اولاء و حرف تنبیه بدو در آرند و گویند :

---

[1] ـ مصحف اسطرنومیا : دهخدا .

هذا . هذان تا آخر مذکورات و حروف خطاب نیز بدو پیوندد همچو ذاك ، الی ذاکن و ذانكَ الی ذانکن و همچنین در ذین وتین و تان و اولاء .

اسماء افعال asmāe af'āl [نح] . یا به معنی ماضی باشدمانند هیهات به معنی بعد و سرعان به معنی سرع و یا به معنی امر همچو روید زیداً یعنی امهله .

اسم افعل تفضیل esme af'ale tafzīl [تص]. صیغتی است مشتق از فعل برای موصوفی که او در آن فعل زیاده از غیر او باشد وصفت او افعل است غالباً برای مذکر وباید که اورا ازفعل ثلاثی مجرد بناکنند واز الوان وعیوب نباشد.

اسماء عامله asmāe āmela [نح] . دو قسم‌اند : قسمی عمل فعل کند و قسمی عمل حرف کند . قسمی که عمل فعل کند یا به حقیقت بود یا به مجاز و آنچه عمل فعل کند به حقیقت شش‌اند : مصدر ، اسم فاعل . اسم مفعول و صفت مشبهه و اسماء افعال و اسم تفضیل . و آنچه عمل فعل کند به مجاز سه‌اند : ظرف وجارو مجرور و هراسمی که تمام شود باضافت چنانکه دیگرباره او را اضافت نتوان کرد یا به نون تثنیه یا جمع یا تنوین یا بدانچه در حکم تنوین باشد همچو ثلثة عشررجلاً که در اصل ثلاثة و عشرة بود .

وآنکه عمل حرف کند نیز بر دو قسم است قسمی آنکه عمل جر کند و او در اضافت است و قسمی آنکه عمل جزم کند و آن ده اسم‌اند : من . ما . متی . مهما . این . انی . ای . حینما . حیثما و اذما .

اسماء مبنیه asmāe mabnīyya [نح] . هشت‌قسم‌اند : مضمرات . اسم‌اشاره . موصولات . اسماء افعال . اصوات . مرکبات . کنایات وبعضی ازظروف.

اسماعیلیه esmāilīyya [مق] . ازشیعه هستند وقائلند به‌امامت اسمعیل پسر صادق (ع) بعد ازو ، و ایشان دوگروهند مبارکیه و باطنیه .

اسم فاعل esme fāel [تص] . صیغتی است مشتق از فعل از برای شخصی که معنی فعل بدو قایم باشد به معنی حدوث .

اسم مفعول esme maf'ul [تص] . صیغتی است مشتق از فعل از برای شخصی که آن فعل بدو واقع باشد .

اسم مکان و زمان esme makān va zamān [تص] . اسمی است که وضع کرده باشند از برای زمان یا مکان به اعتبار وقوع فعل در او مطلقاً .

اسناد esnād [من] . ← حکم .

ـ [اس] . سبب و علت تنظیم برات که باید در متن برات ذکر بشود این برات به چه سبب نوشته شده است .

ـ [مع] . حکم است به مفهومی مر مفهوم دیگررا ، و در او از سه چیز ناچار بود : حکم و سند و مسندالیه .

ـ [حد] . ← حدیث .

اسوان osvān [موم] . شهری است بزرگ درآخر صعیداعلی میان او واسکندریه‌گویند قریب سیصد فرسنگ است همه شهر و دیه آبادان به‌جانب رودنیل نهاده و چون ازشهر اسوان بگذرند بلاد نوبه باشد وخز عتابی ازصعیداعلی بسیار خیزد طول : سب‌ها . عرض :کسب ل .

اسود asvad [کیم] . ← اسرب .

اسهم ashom [اس] . املاك را سهم سهمان و ثلثة اسهم نویسند .

اسیوط osyut [موم] . شهریست بزرگ بر غربی نیل و از مصر تا آنجا را صعیدادنی‌گویند و ازآنجا تا به اسوان صعیداعلی و درآن شهر ازخشخاش سیاه افیونی سازند و جامه‌های صوف وکتان مصری‌گویند در آنجا سازند طول : سامه و عرض :کوی .

اشارت ešārat [بد] . آن را « وحی » نیز نامند عبارتست از آنکه لفظ اندك مشتمل باشد بر معانی‌کثیره به ایما ، چنانکه : « فأوحی الی عبده ما او حی[1] » .

ـ [اس] . برات به خط حاکم یا به اشاره یا بەمشافهۀ اونوشته می‌شود .

ـ [بیا] . اگرکنایه عرضی باشد اطلاق اسم «تعریض» بر اومناسب بود و اگر عرضی نباشد نظرکنند اگر میان او و مکنی عنه به واسطۀ تعدد لوازم بعدی باشد همچو در «کثیرالرماد» آنرا « تلویح » خوانند و اگر بعدی نباشد و نوعی از خفا در او بود همچو در «فلان عریض الوساده» آن را «رمز» خوانند والا «اشاره» یا « ایما » خوانند .

اشباع 'ešbā [قا] . حرکت حرف دخیل راگویند همچو حرکت «خا» در « داخل » .

۱ـ سورۀ ۵۳ آیه ۱۰ .

اشتقاق ešteqāq [اش] . علم اشتقاق عبارتست از رد صیغ مختلفه با اصلی واحد جهت اشتراك ایشان درجمیع حروف اصول یا اکثر آن وتحقیق مناسبت در معنی او .

ـ [بد] . الفاظی چند ذکرکنندکه آن مجموع در لغت راجع با یك کلمهٔ اصل باشندوحروف‌همه‌متقارب‌متجانس بودو بعضی این‌قسم را «اقتضاب» خوانند:

نوای تو ای خوب ترك نـو آیین درآورد در صبـر مـن بینـوایی
رهی‌گوی خوش‌ورنه‌بس راهوی‌زن که هرگز مبـادم ز عشقت رهایی
ز وصفت رسیدست شاعر به شعری زنعتت گـرفتست راوی روایـی

و بعضی این قسم را از اقسام تجنیس شمرده‌اند .

اشتقاق اکبر ešteqāqe akbar [اش] . عبارتست از ردصیغ‌مختلفه به معنی واحد جهت اشتراك در اکثر حروف همچو قصم و فصم که هر دو مشترك‌اند درصادومیم و ممتازند به قاف و فا ، ومعنی مشترك کسر است و معنی الاقصم شکستنی است که از هم جدا شود و الافصم شکستنی است که از هم جـدا نشود و تخصیص هریکی به معنی مذکور به واسطهٔ قوت و ضعف حروف بـاشد چنانکه در صورت مذکور قاف قوی‌تر است از فا .

اشتقاق صغیر eštegāqe saɣīr [اش] . رد صیـغ مختلفه کنند به اصلی واحد بی‌تقدیم و تأخیر آن حروف جهت اشتراك ایشان در جمیع حروف و معانی ، چنانکه ضرب و ضارب و مضرب ومضروب ولایضرب با جمیع امثلهٔ هریك از متکلم و حاضر وغایب و مذکر و مؤنث و معلوم و مجهول و واحد وتثنیه وجمع که رجوع جمله به‌اصل ضرب است وائمهٔ‌عربیت خلاف کرده‌اند اندر آنکه مشتق‌منه مصدر است یا فعل به مذهب بصریان مصدر است و به مذهب کوفیان فعل است .

اشتقاق کبیر eštegāqe kabīr [اش] . عبارتست از ردصیغ‌مختلفه با معنی واحد جهت اشتراك در جمیع حروف اصول به اعتبار تقدیم و تـأخیر آن حروف یا به اعتبار اختلاف حرکات چنانکه‌گوییم اصل ترکیب ك . ل . م از برای شدت و قوت است و معانی تراکیب ممکنه ازو به آن راجع ، چه تراکیب اول :

۱ـ کلم است به معنی جراحت‌کردن و معنی شدت درد ظاهر است وکلمه وکلام از اینجاست و شدت تـأثیرکلام در نفوس متحقق است‌کما قال الشاعر :

«جراحات السنان له التیام ولایلتام ما جرح اللسان»

۲ـ کمل بحرکات ثلث، معنی قوت درو هم ظاهر است چه‌هر که کامل بود بناچار نفس او قوی‌تر از ناقص است .

۳ـ ملک که آن غلبه وقوت است وگویند ملك العجین چون خمیر نیک کرده باشند و تملك چون بقهر برآن چیز مالك باشد .

۴ـ لکم که آن مشت زدن است .

۵ـ مکل یقال بئرمکول هرچاهی که درو آب نباشد از سختی .

۶ـ لمک که آن نام ملکی بود ویقال تلمك البعیر چون لبهای خودرا بپیچد.

اشخاص ašxās [مق] . ← اصحاب اشخاص .

اشعریه aš'arīyya [مق] . ازصفاتیه هستند تبع ابی الحسن علی بن اسمعیل الاشعری که منتسب است به ابوموسی الاشعری صحابی او نیز مذهب جبر داشت . انکار حسن وقبح عقلی کرد وگفت عقل بیش ازشرع موجب معارف نیست و برخدای تعالی هیچ چیز واجب نیست .

اشکال aškāl [خط] . حسن خط از دوجهت تواند بود یکی از جهت اشکال و دوم از جهت اوضاع آن و در حسن اشکال پنج چیز را رعایت باید کرد : توفیه . اتمام . اسباغ . اکمال و ارسال .

اشل ašl [مس] . ریسمانی باشد که طول او به ذراع الید هشتاد ذرع باشد و به هاشمی شصت و مضروب قصبه را در نفس خود عشیر خوانند و ده مثل عشیر را قفیز خوانند و ده مثل قفیز را جریب خوانند . پس مضروب اشل در نفس خود جریب باشد و در قصبه قفیز و در ذراع عشیر و دو ثلث عشیر .

اشمام ešmām [تص] . در وقف، ضم شفتین کنند بعد از اسکان که تنبیه به‌حرکت‌وصل مطلوبست واشمام را غیربصیردرنیابد وآن‌صورت نبندد الا درمضموم.

اصابت esābat [بد] . از ارکان بلاغت است در طریق تشبیه وتمثیل .

اصابع asābe' [اس] . ← عقد اصابع .

اصحاب اشخاص ashābe ašxās [مق]. ازصابیه هستند وبت‌پرست و ایشان‌گویند روحانیات و هیاکل واسطه نتوانند بود بلکه آن چیز باید باشد که نصب العین باشد .

اصحاب حدیث ashābe hadis [مق] . ← اهل فروع .

اصحاب رأی ashābe ra'y [مق] . ← اهل فروع .

اصحاب هیاکل ashābe hayākel [مق] . از صابیه هستند وستاره پرست، ایشان‌گویند وسایط میان ما ومیان رب‌الارباب هیاکل‌اند زیرا روحانیات از ما غایبند . هیاکل را کواکب سیاره خوانند و بیوت و منازل و مطالع و مغارب و اتصالات هریك معلوم‌کنند .

اصطحاب estehāb [مو] . در آلات موسیقی نسبتی است که دو وتر به آن سازند .

اصطلاح estelāh [من] . ← منقول .

اصغر asγar [من] . قیاس را ناچار بود از دو مقدمه‌که هر دو مشترك باشند در امری‌که آن را « حد وسط » خوانند و هریکی منفرد باشد به امر دیگر که یکی از آن «موضوع مطلوب» باشدکه آن را «اصغر» خوانند و دوم «محمول مطلوب»که آن را «اکبر» خوانند ومقدمه‌ای راکه مشتمل باشد به اصغر ، «صغری» خوانند و آن راکه مشتمل باشد براکبر ، «کبری» و این مقدمتین را به اعتبارهیئتی که اوسط را به احد طرفین وضع و حمل ثابت شود « شکل » خوانند .

اصفر asfar [کیم] . ← نحاس .

اصفهان esfahān [مو] . ← پرده .

اصفیا asfiyā [سل] ← مبطلان .

اصل حجر asle hajar [کیم] . درکیمیا و اکسیر و صنعت در اصل حجر اختلاف است : در رسالهٔ خالد در مواضع بسیار به تصریح و تعریض چنان معلوم می‌شودکه بیضه است وسخن جابرنیزموافق آنست و بعضی برآنندکه رجیع آدمی است و بعضی گویندگوگرد احمر است و بعضی برآنکه زرنیخ ابیض است و بعضی برآنکه‌گیاهی است و بعضی‌گویندکه آن‌گیاه‌گندم است .

اصلم aslam [عر] . ← صلم .

اصم asamm [حس] ← عدد .

اصناف هشتگانه asnāfe haštgāna [فق] .کسانی‌که رسانیدن زکوة به آنان واجب است و عبارتند از : فقرا ، مساکین ، عاملان ، مؤلفهٔ قلوب ، بندگان مکاتب ،کسانیکه بغیرمعصیت وامدار شده‌اند ، سبیل‌الله و ابناءالسبیل .

اصوات asvāt [نح] . وآن یا حکایت صوتی باشد همچو غاق یا از برای بهایم بدان تصویب‌کنند چنانکه : بخ .

اصول osul [حد] . حدیثی که عاید است بادلایل ذات وصفات باری تعالی و شرح افعال و اسماء او و بیان اسلام و ایمان و عرفان .

ـ [اص] . عبارتست از معرفت قواعدی که مفید کیفیت استنباط احکام شرعی باشد از ادلهٔ سمعی .

ـ [مق] . هر بحثی که عاید بود با توحید و عدل ، و اثبات صفات لایقه به باری تعالی ونفی آنچه نشاید وتمییز میان صفات ذات و صفات افعال و از قضا و قدر وعد و وعید وتحسین وتقبیح و اثبات نبوت و امامت وحشر ونشر و خیروشر و هر چه راجع شود با مذکورات ، آن را « اصول » خوانند و هر چه راجع شود با احکام شرعی و مسایل فقهی آنرا « فروع » خوانند .

اصول سته osule setta [حد] . پیش اهل حدیث عبارتند از : صحیح محمدبن‌اسمعیل‌جعفی البخاری ـ صحیح ابوالحسین‌مسلم‌بن‌الحجاج النیشابوری ـ کتاب ابوداود سلیمان بن اشعث سجستانی ـ کتاب ابوعیسی محمد بن عیسی ترمذی ـ کتاب نسائی و موطأ مالك .

اصول متعارفه osule motaārafa [است] . « چیزهایی که مساوی یك چیز معین باشند همه مساویند » از اصول متعارفهٔ علم استقسات است .

اصول موضوعه osule movzu'a . [است] . « واجب آن است که اول وضع کنند که نقطه و خط مستقیم و مستوی از اینها و دایره موجودند » .

اصهب ashab [خص] . ← لعل .

اضافت ezāfat [اس]. هرگاه که مجموعی مکتوب شود یاباقی ازحساب مثبت گردد ووجهی دیگرمغایرآنچه در تفصیل جمع آمده باشد بدان مضاف شودآن را « اضافت » یا « الحاق » خوانند .

ـ [فل] . عبارتست ازنسبتی که عارض چیزی شود به‌قیاس با چیز دیگر همچو ابوت و بنوت .

اضعاف az'āf [ار] . جماعتی از امثال راکه عدت او زوج الزوج بود « اضعاف » گویند مقید به عدت مذکور چنانکه هشت را با دو ، اربعه اضعاف و شانزده را ثمانیه اضعاف وسی‌ودو را سته عشر ضعفاً خوانند واین اصطلاح صناعت موسیقی بود . و « مرکب » آن باشد که از نسبت مساوات که آن را « مثل » گویند با نسبت امثال یا نسبت جزء یا اجزاء ترکیب یافته باشد .

— [مو] . ← نسبت مساوات .

اضمار ezmār [عر] . حرکت حرف دوم را از سبب ثقیل بیندازند پس متفاعلن ، متفا ، شود منتقل کنند با فعلن .

اضیف ozīfa [اس] . ← واضیف .

اضیف الی ذلک ozīfa elā zālek [اس] . ازالفاظ قراین است که عبارتند از اضیف الی ذلک . الجملتان . القرار .

اطراف اقطار atrāfe aqtār [وف] . بیوتی را از مربع، که زاویهٔ هریك از آن بعینها زاویهٔ مربع باشد « اطراف اقطار » خوانند .

اطلاق etlāq [اس] . « . . حرف حرف و دفعه دفعه از روزهای دفتر روزنامچه اطلاق شده باشد برورق دیگر نویسند . » . « اگر مقرر شده باشدکه از دیوان هرسال وجه بدهند دروجه زیر بنویسند الا بوقت‌اطلاق . » . ← دفتراوارجه .

اطلاقی etlāqī [اس] . «دراحوالات‌اطلاقی‌روزبروزتجدیدحکم‌شود».

اظفار azfār [کو] . ← شلیاق .

اظفار ذئاب azfāre zeāb [کو] . ← تنین .

اعتبارات e'tebārāt [مع] . اعتبارات راجعه با تعاقب جمل عبارتند از فصل و وصل و ایجاز و اطناب به اعتبار طی جمل از بین ولاطی آن .

اعتبارات راجعه با حکم عبارتند از : اقتضای تجرید ، تکرار ، تأکید به ان یا لام ، تأکید به قسم .

اعتبارات راجعه با مسند عبارتند از : ترکیب مسند، ذکرمسند، افراد مسند، فعل بودن مسند ، تقیید و ترك تقیید آن . اسم بودن مسند . منکر بودن مسند . ترك تخصیص اسم معرفه . جملهٔ اسم . تأخیر و تقدیم مسند .

اعتبارات راجعه با مسندالیه عبارتند از : اقتضای ترك مسندالیه ، اثبات‌آن ، معرفه بودن آن ، مضمر بودن ، علم بودن ، موصول بودن ، اسم اشاره ، معرف به لام ، وصف ، تأکید بیان و تفسیر ، بدل ، عطف ، فصل ، تنکیر ، تقدیم ، تأخیر ، قصر و اطلاق مسند .

اعتدال e'tedāl [هیا] . ← نقطهٔ اعتدال .

— [طب] . اطبـا بر سه معنی اطلاق کنند : یکی برتکافوی اجزا . دوم برتکافوی قوا ، سوم براعتدال به حسب حاجت .

اعتراض e'terāz [بد] . آن را حشو نیز خوانند وعبارتست از اینکه چیزی در میان سخن درج کنند که سخن بدون آن تمام شود ، به سه قسم است : ملیح . قبیح . متوسطات ، صاحب اعظم سید غیاث الدین گفت :

اگرم بدست افتد اثری ز خاك پایت ندهم (بخاکپای تو) به‌آب زندگانی

اعتماد e'temād [طبع] . ← میل .

اعداد a'dād ← خواص اعداد . عدد .

اعداد خطی a'dāde xattī [ار] . اعدادخطی آن است که درصورت کتابت بریك صف مستوی رسم کنند براین صورت : . . .

اعداد سطحی که از تألف آحاد آن به صورت کتابی صورت مشابه سطحی حاصل گردد و اول مسطحات . اعداد مثلث است و آن اعدادی بود که آحاد آن را به‌صورت مثلثی متساوی الاضلاع ثبت توان کرد واول آن سه است .

اعداد مجسمه اعدادی‌بود منقسم به اعدادسطحی چنانکه ازنضد آن سطوح بربالای یکدیگر یا از اضافت آن سطوح به واحد صورتی مشابه جسم متصورشود و اول آن اعداد مخروطی بود .

اعراب e'rāb [نح] . اعراب آن است که آخرمعرب بدو مختلف شود از حرکات و حروف و آن چهار نوع است : رفع و نصب و جر و جزم .

اعراب تقدیری یا به حرکت است یا به حرف ، به حرکت در هر اسمی بود که در آخر او الف مقصوره باشد همچو عصا و رحا یا اسمی مضاف با یای متکلم علی خلاف همچو غلامی .

و اعراب تقدیری به‌حرف همچو جمع مصحح چون مضاف باشد وملاقی ساکنی بعد از او :

« جائنی صالحوالقوم و مررت بصالحی القوم و رایت صالحی القوم» .

اعراب لفظی نیز یا به حرکت است یا به حرف .

اعراب لفظی و تقدیری به حرکت در هر اسمی باشدکه در آخر او یایی بود ما قبل مکسور :

جائنی القاضی و مررت بالقاضی و رایت القاضی که در حرکات تقدیری است و در حالت نصب لفظی .

اعراض a'rāz [کل] . عقلا متفقاندکه باری تعالی و تقدس به هیچ

عرضی از اعراض محسوسه همچو الوان و طعوم و روایح وغیرآن متصف نشود .
— [من] پیش بعضی از حکما چهارند : «حرکت» . «کم» . «کیف» و «اضافه» . و بیش بعضی کم وکیف و نسبت ، پیش ارسطو نه‌اند : «کم» . «کیف» . «این» . «متی» . «وضع» . «اضافه» . «ملك» . «ان یفعل» و «ان ینفعل» .

اعصاب a'sāb [طب] . اجسامی‌اند ابیض لین در انعطاف وصلب در انفصال و هفت زوج از آن جمله ثابت‌اند از دماغ و سی و یك از نخاع .

اعلال e'lāl [تص] . تغییر حرف عله است از برای تخفیف و آن یا به‌قلب بود: قال وباع . یا به حذف مانند قل وبع. یا به اسکان مانند یغزو و یرمی . وحروف اعلال . واو و یاء والف است والف در اسم متمکن وفعل ، اصلی نباشد.

اعنات e'nāt [بد] . «لزوم ما لایلزم» نیز خوانند عبارتست از آن‌که از بهرآرایش سخن چیزی را تکلف‌کنندکه لازم نباشد وسخن بی‌آن درست وتمام بود چنانکه درآخر ابیات و اسجاع پیش ازحروف روی یا ردیف حرفی را التزام کنندکه اگر نکنند هیچ زیان ندارد .

اغاثادیمون[۱] [تا]. شیث‌علیه‌السلام را اغاثادیمون‌خوانند و او ازتمامت اولاد آدم زیرك‌تر و داناتر بود .

اغنام aγnām [کو] . ← حوا . قیقاوس .

افاضل afāzel [مد]. از ارکان مدینهٔ فاضله وآنان جمعی از اهل‌فضایل وحکمای‌کامل‌اندکه به قوت عقل و رای صایب ، تدبیر مدینه‌کنند و معرفت حقایق موجودات ، صناعات ایشان بود و ایشان را افاضل خوانند .

افامیه afāmiya [موم] . شهریست‌بزرگ‌وآنجادریاییست‌بدومنسوب . طول : عاك و عرض : لدمه .

افتخار eftexār [اخ] . مباهات است به‌چیزهای خارجی‌که درمعرض آفات و صدد زوال بود و به بقای آن وثوقی نباشد .

۱ـ دهخدا : اغثاذیمون المصری [اخ] . یا غوثاذیمون . گویند : معلم ادریس پیامبربوده است .
تاریخ الحکماء : «قال‌الشهرستانی ان أغثاذیمون هوشیث» ص ۲ ،

افتیمون aftīmun [طب] . گیاهی است که گل و برگ و ساق او همه سفید و تیز طعم باشد و گفته‌اند که او زیرهٔ رومی است از جزیرهٔ اقریطیا آورند از شام و بیت‌المقدس و تأثیر او در اسهال سودا بیشتر باشد .

افراد efrād [فق] . دروقت احرام، نیت حج کردن است تنها (از انواع سه‌گانهٔ حج است) .

افرنج[1] afranj [موم] : به غایت عریض و بسیط بود یك حد او از جانب جنوب دریای روم است و یك حد از جانب شمال بلاد روس و ترك و حد دیگر ازطرف مشرق بلاد یونان وحد چهارم بحرمحیط غربی معروف به اقیانوس ، دارالملک فرنگیان رومیه عظمی است و او را ستورنوس که نمرود است بنا نهاده وسبب آنکه او را پسری‌بود پدر را بگرفت وخادم ساخت ستورنوس ازوبگریخت و به افرنج رفت و آن شهر بنا کرد و بعد از آن چون نوبت پادشاهی به رملوس رسید آن شهر را باروکشید نام خود برآن جا نهاد .گویند دور او تقریباً بیست فرسنگ‌باشد ولی‌صدوشصت برج برباروی اوساخته‌اند وبیشرقیاصره آنجا نشستندی و اکنون مقام پاپا است .

افطحیه aftahīyya [مق] . از فرق شیعه و قایلند به امامت عبدالله الافطح پسر امام صادق بعد از او . . .

افلاك جزئی aflake joz'ī . چون‌کواکب راگاه سریع وگاه بطیء وگاه مستقیم وگاه راجع می‌یافتند دانستند که درثخن افلاك ، افلاکی چند دیگر هست که حرکات ایشان سبب این اختلاف شود و آن افلاك را « افلاك جزئی » خوانند که پانزده‌اند .

افلنسیه[2] [موم] . ← کلویثا .

افلیسون[3] [تا] . ← ذوالقرنین .

افیونی afyunī [موم] ← اسیوط .

۱ـ معجم‌البلدان : افرنجة .

۲ـ بلنسیه balansiya .

۳ـ ظ : افلیمون ← صفحات ۶۰ـ۹۱ـ۹۲ تاریخ الحکماء .

اقاریر aqārīr [شر] ← شروط .

اقاقیا aqāqiyā [طب] . عصارهٔ قرظ است و او بارد ست در دویم درجه و یابس درسیم ، در سجح و استطلاق بطن و نفث دم نافع بود .

اقتباس eqtebās [بد] . آنکه دبیر یا شاعر درمیان کلام جهت تزیین و نظام آن ، آیتی از قرآن درج کند :

مراشکیب نمی‌باشد ای مسلمانان زروی‌خوب لکم دینکم ولی دینی

اقحوان oqhovān [طب] . شکوفهٔ « بابونه » را گویند و او را در شروان «داروی کیک» خوانند واو زرد باشد وسپید و خوشبوی وگرم درسیم درجه و خشک دردویم . تفتیح سدد احشا و افواه و بواسیر کند .

اقتضا eqtezā [اص] . ← حکم .

اقتضاب eqtezāb [بد] . ← اشتقاق .

اقوا eqvā [قا] . عبارتست ازاختلاف حرف روی به‌اعراب (درعربی). چنانکه یکی مضموم باشد و دیگری مکسور .

اقویا aqviyā [سل] . ← مبطلان .

اقیانوس oqyānus [موم] . ← افرنج .

اکبر akbar [من] . ← اصغر .

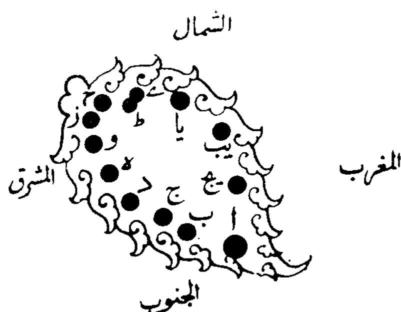
اکتاف aktāf [حطب] .گویند بعضی از اهل طبایع در وقت افزونی ماه گوسفندی میشینه بکشتندی و از شانه او استدلال بر وقایع امور و احوال سال کردندی . (این علم را علم اکتاف خوانند) .

اکسیر eksīr [کیم] . ← کیمیا .

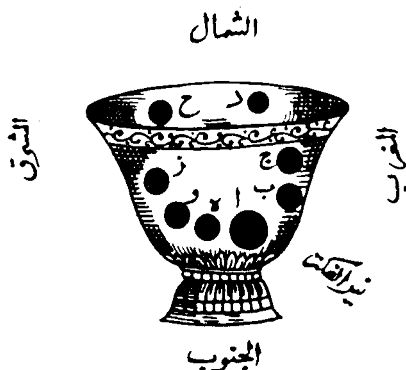
اکفا ekfā [قا] . اختلاف حرف روی است در قافیه .

اکلیل جنوبی eqlīle janubī [کو] . از صور پانزده‌گانهٔ جنوبی است . سیزده کوکب‌اند همه در صورت و بعضی از عرب این‌کواکب را بواسطهٔ استداره که در وضع ایشان است « قبه » خوانند و بعضی « ادحی النعام » .

اکلیل شمالی eklīle šemālī [کو] . ازصوربیست‌ویک‌گانه شمالی است که آن را فکه خوانند وکواکب او هشت است و چون وضع آنها براستداره است . در میان همچو ثلمه واقع آن را « قصعة المساکین » خوانند و ازآن جمله یکی کوکب نیراست که « به نیرالفکة » مشهور است :



صورة الاکلیل الجنوبی



الفکه وهی کوکبة الاکلیل الشمالی

اکلیل‌الملك eklīlo - l - malek [طب] . ثمرنباتی است مانندکرم به شکل ماه نو ، تلیین اورام صلبه‌کند .

اکمال ekmāl [خط] . نصیب هرحرف را ازانتصاب وانکباب وتسطیح و تقویس و استلقاء دادن .

اکهب akhab [خص] . ← الماس .

التزام eltezām [من] . ← دلالت .

التفات eltefāt [بد] . ادبا را در تفسیر آن دو قول است یکی آنکه عبارتست از غایب به حاضر رفتن و بالعکس :

ما را جگر به تیر فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق بتـان نیک جوشنی

دیگرآنکه متکلم معنی تمام ادا کند و هم در عقب آن برسبیل مثل یا دعا یا بوجهی

دیگر باز ملتفت همان معنی شود به صریح یا به‌کنایت .

التقاء ساکنین elteqāe sākeneyn [تص] . جمع شدن دوساکن است و آنرا در لغت عرب روا نداشته‌اند الا در وقف مطلقاً و درمدغمی که پیش‌از آن از حروف لین باشد همچو : ولاالضالین .

التماس Eltemās [تق] . خواستن و طلب شاعر است چیزی را از ممدوح وشاعر باید درآن‌کوشدکه به نیکوترین وجهی اداکند . چنانکه متنبی‌گوید:

و فی‌النفس حاجات وفیک فطانة   سکوتی بیان عندها و خطاب

–[من] . ← خبر .

الحاق elhāq [اس] . ← اضافت .

الحق‌الی‌ذلك olheqa elā zālek [اس] . ← واضیف .

الزام elzām [تا] . حسن صباح اعیان به اطراف روانه کرد وکلمه‌ای چند موجز را حبایل خدمت خود ساخت و او را « الزام » نام نهاد و عوام بواسطهٔ آن فریفته شدند .

الفت olfat [اخ] . عبارتست از آنکه رأیها و اعتقادات گروهی در معاونت یکدیگر به جهت تدبیر معیشت متفق شوند .

القان alqān [تا] . ← سامریه .

الماس almās [خص] . معدن او در هندوستان باشد و در جزیره‌های طرف مشرق . و بعضی‌گویند الماس در رودخانه‌ای بود میان‌کوههای سند . وبعضی گویند مرغی باشد به شکل خطاف یعنی پرستوك‌که در خانه‌ها بچه نهد آبگینه برسربچه او نهند او چون نتواندکه نزدیك بچهٔ خود رود پاره‌های الماس بیاورد و برآبگینه زند و آن را بشکند، الماس از آشیانه او بردارند .

الماس چند نوع باشد : یکی سفید و شفاف مانند آبگینه « فرعونی » ، دیگر اندکی به زردی زند آن را « زیتی » خوانند دیگر آنکه اندکی با رنگ سیماب زند و آن را « سیمابی » خوانند و دیگری آنکه به سبزی زند مانند چشم گربه آن را «گربه چشمی» خوانند وگفته‌اند «سرخ رنگ» و « اکهب » و «سیاه» نیز خوانند . الماس را جز به سرب نتوان شکست او را چون به نفس گرم کنند و آب سرد برو ریزند اگر سفید نیکو بیرون آید نیك باشد . از خواص او آن است

که اگر او را سوده با داروهای دیگر بردندان‌کنند ، رنگهای بد از دندان زایل‌کند. و اگر با داروهای دیگر براندام ریزند ریش‌کند وبسوزاند و اگر او را برسرمثقب نشانند بدان سنگهای سخت را سوراخ‌کنند .

المانیه[2] almāniya [موم] . ولایت المانیه‌که تختگاه قیاصره است. و ری دافرانس با دوازده پادشاه معتبر خراج به پادشاه المانیه دهند و درجنب المانیه مملکتی دیگر هست‌که آن را بوهیما خوانند و پادشاه آنجا سباقی بود .

الموت alamut [تا] . مبدأ تلبیس حسن صباح درقلعهٔ الموت سنه سبع و سبعین و اربع مائه است‌که لفظ الموت عبارت از آن است . ← بلدة الاقبال .

الهام elhām [مر] . علمی است درست و ثابت‌که حق عز و علا آن را از عالم غیب در دلهای انبیا و اولیا قذف‌کندکما قال عز سبحانه: «قل ان ربی یقذف بالحق علام الغیوب » و آن را خاطرحقانی نامند .

الهی elāhī [اله] . علمی‌که بحث‌کنند در او و از واجب تعالی و صفات او و احوال مجردات از عقول و نفوس و احکام ایشان .

الیها eleyhā [اس] . ← واضیف .

ام omm [ارق] . ← اسطرلاب .

ـ [کیم] . ← نقره .

امارت amārat [خل] . قولی است‌که مفید ظن باشد اثباتاً اونفیاً . و بر او نیز « دلیل » اطلاق‌کنند .

اماره ammāra [حق] . ← نفس اماره .

ام الحساب ommo - l - hesāb [اس] . هرمدی‌راکه‌دراول‌ورق حساب بکشند موشح به حکایتی وتقریری ، آن را «صدرالحساب» و «ام الحساب» خوانند.

ام القرآن ommo - l - qor'ān [تف] . ← اساس القرآن .

اماله emāla [تص] . قصد است از فتحه به جانب‌کسره .

ـ [قر] . از مباحث قراءت قرآن است و ابن‌کثیر در همهٔ قرآن هیچ جا به اماله نخوانده است وحفص بجز در «مجریها» درسورهٔ هود هیچ جای دیگر

۱ـ سورهٔ ۳۴ آیه ۴۸ .

۲ـ متن : (الامانیه) .

اماله نکرده و اکثر ایشان در اماله، حمزه است و بعد ابوعمرو .

امام emām [مد] . ← صاحب ناموس .

امام بحق emāme be haqq [کل] . مذهب اهل سنت وجماعت آن است که امام بعد رسول (ص) ابوبکر بود وبعد ازو عمر و بعد ازو عثمان وبعداز آن علی علیه السلام . مذهب شیعه آن است که امامت بعد از رسول (ص) به نص حق علی علیه السلام بود .

امامت emāmat [مد] . سیاست ملك بر دو نوع است و هر يك را غرضی و لازمی :

اول سیاست فاضله که آن را « امامت » خوانند و غرض از آن تکمیل خلق بود و لازمش نیل سعادت .

دوم سیاست ناقصه که آن را « تغلب » خوانند و غرض از آن استعباد خلق بود و لازمش نیل شقاوت و مذمت .

امامیه emāmīyya [مق] . از فرق شیعه هستند وقایل شدندکه امامت به نص و یقین از آن علی بود و از او به نص به حسن رسید و از حسن به حسین و بعد از حسین هفت گروه شدند : واقفیه . جعفریه . ناووسیه . افطحیه . اسمعیلیه. موسویه وممطوریه .

امتزاج emtezāj [اس] . « اگر کسی دربابی و مبلغی تغییری کند ، محاسب چون در قراین و امتزاج و تفریق تامل کند بدان واقف شود» .

امثال amsāl [ام] . عبارتست از اقوال سایره که عند ظهور حادثه یا جهت تمثیل حالی به حالی ایقاع کرده باشند .

ـ [مو] . ← نسبت مساوات .

امر amr [تص] . صیغه‌ای است که بدو طلب فعل کنند .

ـ [اص] . طلب فعل است بقول برسبیل استعلا وآن را در شانزده معنی استعمال کرده‌اند :

ایجاب ، ندب ، ارشاد ، تهدید ، اهانت ، دعا ، اباحت ، امتنان ، اکرام ، تسخیر ، تعجیز ، (همچو اصبروا او لاتصبروا) تمنی ، اختبار ، تکوین و انذار .

ـ [من] . ← مرکب . خبر .

امراض تفرق amraze tafarroq [طب] . امراض تفرق اتصال در

هرعضوی از اعضاء واقع شود و اگر آن درجلد باشد « خداش » خوانند و اگر در گوشت باشد وهنوز متقیح نشده «خراج» والا «قرحة» واگر درعظم باشد وشکسته «کسر » ، و اگر شکافته صدع ، و در غضاریف همچنین ، و اگر در عصب « بتر » خوانند والا « شق » اگر یکی باشد ، و « شدخ » اگر بسیار باشد .

امراض عدد amrāze adad [طب]. به‌زیادت طبیعی همچوانگشت زاید . وغیرطبیعی همچو ثالیل و حصاة مثانه و یا به نقصان طبیعی وغیرطبیعی .

امراض مقدار amrāze meqdār [طب]. زیادتی‌مقدارعضوهمچو داءالفیل . یا نقصان مقدار همچو ذبول اعضا .

امروسیا[1] amrusiyā [طب]. ← انبرباریس .

امکان emkān . ← وجوب .

اموال مواضع amvāle mavāze' [اس] . ← دفتر قانون اموال.

امور ممکنه omure momkena [کل] . انبیاء بدانها خبر داده‌اند مانند ثواب و عقاب و حساب و غیر آن‌که از امور ممکنه‌اند .

امهات ommahāt [رمل] . در رمل چندانی نقطه‌که در امهات باشد همچند آن در بنات بود . « از اول هرشکلی از امهات یکی بردارند و خانه پنجم بیرون آرند» .

ـ [مق] . ← حرمانیه .

ـ [اس] . قراین « اضیف الی ذلک ، الجملتان و القرار » را با صدر حساب ، امهات خوانند .

امیرکیخسرو amīr keyxosrov [خص] . ← لعل .

انار anār [حطب] . چون درخت انار بنشانند اگر در حوالی آن آهن بکار دارند قوی شود و ثمره بسیار دهد . و گویند عدد دانه‌های انار یك درخت جمله یکسان بود .

انانه annāna [مد] . زنی که شوهری بزرگتر دیده و پیوسته از این شوهر (شوهردوم) با شکایت وانین باشد .

انبار anbār [موم] . شهریست برکنار فرات ، آبادان و خرم و طول

۱ـ دهخدا : امروسیه .

او عط و عرض لج .

انبذه anbeza [طب]. نبیذ انگورگرم وتراست وکهنه‌اش گرم وخشك. نبیذ خرما و دوشاب نرم باشد .

انبر باریس anbarbāris [طب]. زرشك‌است واو را اترار وانبرباریس و امروسیا نیز خوانند سرد و خشك است ، قطع تشنگی کند .

انتصاب entesāb [خط] . ← منتصب .

انتظام entezām [خل] . عبارتست ازآنکه نفس را تقدیر امور بروجه وجوب و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود .

انتقال enteqāl [اس] . آنچه از تصرفی به تصرفی دیگر رود .

انجوغ anjuɣ [فر] . انجوغها و خطها در پیشانی دلالت کند برلاف زدن و اگر فراخ بود و انجوغ ندارد دلیل بود برشغب و خصومت .

انجیر anjīr [حطب] . اگرخاکستر چوب انجیر را درتابستان بیفشانند هر کرمی که باشد هلاك شود .

انجیل enjīl [تف] ← کتب منزله .

انحلال enhelāl [اس] . ← عقد اصابع .

اندرونی andarunī [منا]. ازطبقات‌هفتگانهٔ‌چشم که ملاصق استخوان است و سخت‌ترین طبقات چشم اوست .

اندلس[1] andolos [موم] . قرطبه ولایت اندلس است وپادشاهان آنجا نشینند وآنجا رودی عظیم است وپلی دارد از رخام و ارزیرمحکم کرده ویك‌جانب ولایت اندلس دریای محیط است وجانب دیگری دریای روم . وازشهرهای اندلس منقورین[2] وشنترین و قرطبه است .

انزروت anzarut [طب] . صمغ درختی است در پارس وپوست به پوست ، مانند پیاز و به چوب اوصوفیان جامه شویی کنند هرچه از آن درخت شب برآید سفیدتر[3] بود و هرچه به روز آید در آفتاب بماند سرخ شود .

۱ـ تقویم البلدان : اندلس andalos .

۲ـ ظ : قوریه quriya .

۳ـ متن : مفیدتر .

انساب ansāb [نسب] . علم انساب عبارتست ازشناختن اصول وفروع اهل اقالیم عموماً وتحقیق تشعب وتکثرسادات خصوصا، انساب را ده طبقه نهاده‌اند.

۱ـ جزم : که آن قطع است یعنی نسب به‌جایی رسدکه ازآنجا تجاوز متعذربود به‌سبب‌کثرت اختلاف درآبا واسمای ایشان وآن نسبت به‌حضرت رسالت تا به عدنان است یا به قحطان چه رسول (ص) فرمود : لانسب فوق قحطان .

۲ـ جمهور : یعنی اجتماع وکثرت ، یقال‌جمهرة الانساب ای مجموعها .

۳ـ شعب . ۴ ـ قبیله و این فروتراز شعب است قال الله تعالی « وجعلنا کم شعوباً و قبائل[1] » .

۵ـ عماره و جمع او برعمار کنند . ۶ ـ بطن . ۷ ـ فخذ . ۸ ـ عشیره وآن قومی راگویندکه پدر چهارم ایشان یکی باشد وأسره نیز خوانند ۹ـ رهط .

۱۰ ـ فصیله و آن اهل و خاصه شخصی را گویند و جمع او برفضایل‌کنند قال‌الله تعالی «وفصیلته اللتی تؤویه[2]» .

انس وهیبت ons va heybat [سل]. انس‌عبارتست ازالتذاذباطن به مطالعهٔ‌کمال جمال محبوب و هیبت عبارت از انطوای باطن برمطالعهٔ‌کمال جلال محبوب . منشاء انس و هیبت یا جمال و جلال صفات بودکه مشرب قلب است یا جلال و جمال ذات‌که مشرب روح است . از علامات اهل انس یکی آنست‌که از غیرمحبوب و مأنوس خود متوحش باشند تا غایتی‌که از نفس خود وحشت دارند چنانکه شبلی فرمود : « الانس هو وحشتك منك » .

انسی ensī [خط] . نیمهٔ راست نوك قلم : « وحشی وانسی قلم را در نوشتن الف مدخل باشد» .

انشا enšā [مع] . ← خبر .

ـ [ان] . عبارتست ازمعرفت اخبار غایب بدانچه درضمیر باشد به‌طریق تحریر به عباراتی پسندیده و مراعات امور معهوده میان‌کتاب .

انصار ansār [مح] . «سعدبن‌ابی‌وقاص با یکی از انصار باهم شرب می‌کردند دراثنای آن انصار می‌گفت: ما را برمهاجران مزیت است زیرا ما پیغمبر

۱ـ سوره ۴۹ آیه ۱۳ .

۲ـ سوره ۷۰ آیه ۱۳ . متن تودیه .

را جای دادیم و نصرت کردیم . سعدگفت فضیلت هجرت زیاده از این است» .

انصنا ansenā [موم] . شهری است از صعید مصر و در عهد فرعون به‌غایت بزرگ بوده واکنون کوچك کرده‌اند،گویند جادوان‌فرعون درآنجا بوده‌اند، نبات خوب ازآنجا آرند. طول اوسحها و عرض لحها .

انطاکیه antākīyya [موم] . قصبهٔ عواصم است و در همهٔ شام شهری ازاوآبادتر ونیکوتر نیست سوری ازسنگ‌دارد وشهر بر کوه‌نهاده است‌وگرداگرد کوه[۱] دیوارکشیده و همه‌کشت زارها و بستان‌ها در درون حصار بود،گویند دور دیوار او دوازده روزه راه است و برشمال او دریایی است‌که آب‌های آنجا جمع شوند و برانگور ودیگرمیوه‌های او سقمونیا نشیند تا نشویند نتوان خوردن. طول او عاکو و عرض له‌ل .

انطرسوس antarsus [موم] . حصاری است محکم برکنار دریای روم که ثغر حمص باشد طول : ع ما و عرض لدی .

انفر anfor [اس]. آدمی را ازمرد وزن، نفر ونفران وثلثة انفر نویسند.

انقلاب enqelāb [هیا] . ← اعتدال .

انکباب enkebāb [حط] . ← منکب .

انکله‌تر[۲] angleter [موم] . ← ایرنیا .

انگور anqur [حطب] . گفته‌اند اگردمع‌الکرم را جمع کنند و آن آبی است که از شاخه‌های درخت انگور بعد از قطع متقاطر شود و پنهان به‌کسی دهندکه از شراب نشکیبد او دیگر شراب نخورد و به غایت دشمن دارد.

انکیس enkīs [رمل] . از اشکال رمـل است ، سه زوج و فردی بود ⚏ ، به زحل تعلق دارد و از بروج به‌ دلو، نحس است ودلالت‌کند به چیزهای سرد وخشك و نباتی و به رنگهای سیاه و ترشی‌ها و بویهای ناخوش وکاریزها و مواضع تاریك . انکیس درخانهٔ اول غم واندوه وبیماری‌بود در دوم‌کسب‌نیك، سوم سؤال از برادران . ← نیز سباعی .

انوا anvā [کو] . علم انواکه در ایام جاهلیت آن را اعتبارمی‌کردند

۱ـ متن : گرداکوه.

۲ـ تقویم البلدان ص ۲۲۹ انکلطره و انکلتره (ankeltere) .

و بدان مباهات می‌نمودند عبارتست از معرفت سقوط هریکی ازمنازل قمر به وقت طلوع در مغرب و طلوع مقابل او در مشرق هم در آن ساعت و چون ایشان باران و برف وگرما وسایر وقایع را به سقوط و طلوع آن‌کواکب نسبت می‌کردند سال را براین منازل قسمت‌کردند و ازبرای هرمنزلی سیزده روز الا جبهه راکه چهارده روز نهادند .

انوار anvār [حق] . چون آینهٔ دل به تدریج از تصرف مصقلهٔ ذکر صقالت یابد و زنگ طبیعت وظلمت بشریت ازو محو شود قابل ظهور انوار غیبی قوی‌تر بود و آن انوار در بدایت حال‌که هنوز خیال را دروتصرفی باشد برمثال شمعی و چراغ و مشعله و آتشها افروخته نماید و از آن انوار علوی پدید آید و در ابتدا به صورت‌کواکب خرد و بعد به صورت قمر پس به صورت شمس تاکه انوار مجرد از محال ظاهر شود و چون انوار بکلی از حجب بیرون آید و خیال را درآن‌مجال‌تصرفی‌نماند الوان واشکال‌صورت‌نبندد‌پس‌بی‌رنگی وشکلی‌وبی‌کیفیت وهیأتی مشاهده افتد چه شکل ولون نور به واسطهٔ آلایش صفات بشری بودکه نظر روح از پس حجاب خیال ادراک‌کند و چون با روحانیت صرف افتد و ازحجاب خیال بیرون آید آن الوان و اشکال منتفی شود .

اگر منشاء مشاهدهٔ انوار ذکر باشد به صورت برق نماید و اگر منشاء مشاهدهٔ آن معرفت بود به صورت مشکوة و قندیل نماید هر آنچه به شکل امور سفلی نماید انوار ارضی‌نامند وهرآنچه‌به‌شکل اجرام علوی همچو اقمار وکواکب و شموس ، انوار علوی نامند .

انوش[1] anuš [تا] . فرزند شیث (ع) است .

انیسون anisun [طب] . تخم رازیانهٔ نبطی است گرم و خشك است در دویم‌درجه، بادها پراکنده‌کند .

ان یفعل an yaf'al [من]. بودن چیزی است مؤثر درغیر،همچوقاطع مادام‌که قطع‌کند .

ان ینفعل an yanfael [من] . بودن چیزی است متأثر از غیرهمچو

۱ـ اورا ، انس نیزگویند . روضة‌الصفا ص ۴۵ .
انوش را اوانش نام بود . طبقات ناصری ص ۱۳ .

منقطع ، مادام که منقطع شود .

اوارجه avāreja [اس] . معرب آورده است[1] یعنی انباشته ازمنقولات و بعضی گویند معرب آواره است به معنی تفریق . ← دفتر اوارجه .

اوتار ovtār [طب] . مراد به وترجسمی است که نابت‌شود از اطراف بعضی از عضلات شبیه به عصب درلون و طبع و مطاوعت و قبول حرکات مختلفه . ← آلات موسیقی .

اوثانیه ovsānīyya [مق] . از فرق اهل هند و ایشان سه گروهند : مهاکالیه . بوکهسکیه و دهیکیه .

اوجان ujān [موم] . آنچه از جانب یسار سیاح افتد ولایت اوجان و مولتان باشد .

اوذیما [طب] . ← اورام .

اورام ovrām [طب] . شش قسم‌اند : اول ورم دموی که آن را به لغت یونانی «فلغمونی» خوانند، دوم ورم صفراوی که آن را «حمره» خوانند، سوم بلغمی که اگر رخو باشد « اوذیما » خوانند و اگر در او صلابتی باشد « سلعه » . چهارم ورم سوداوی که اگر از سودای جامده متولد شود « صلابت » خوانند و اگر از ماده سوداوی محترقه ، « سرطان » . وغدد سوداوی که خنازیر نیز در او داخلند از اورام سوداوی‌اند ، پنجم ورم مایی همچو استسقای زقی وقیله . ششم ورم ریحی همچو تهیج و نفخه و ثبور .

اورده ovreda [طب] . ← عروق .

اوریا uriyā [تا] . داود درحالیکه نودونه زن داشت به زن اوریاعاشق شد و او را به جنگ فرستاد تا کشته شد و زن او را در عقد خود درآورد .

اوساط ovsāt [خل] . حجج و دلایلی که معلل بدان برمطلوب خود استدلال کند .

اوضاع ovzā' [خط] . درحسن اوضاع چهار چیز را باید رعایت کرد: ترصیف . تألیف . تسطیر . تفصیل .

اوقار ovqār [اس]. خروار را اگرشتری باشدجمل‌جملان وثلثة اجمال

۱ـ معرب اواره (avāra) است . آنندراج .

نویسند و در غیر آن، وقر ، وقران و ثلثة اوقار و اگر یك‌تا بود عدل نویسند .

اولاد ضباع ovlāde zebā' [کو] . ← عوا .

اولاد ظبا ovlāde zebā [کو] . ← دب اکبر .

اهل اصول ahle osul [مق] . اهل اصول اسلام هفت گروه‌اند : معتزله . جبریه . صفاتیه . خوارج . مرجئه . وعیدیه . شیعه .

اهل فروع ahle foru' [مق]. اهل‌فروع اسلام دوگروه‌اند: اصحاب حدیث و اصحاب رأی .

اصحاب حدیث : مالك و شافعی و سفیان ثوری واحمدبن‌حنبل واصحاب ایشان و غیرهم . ایشان را « اهل حدیث » خوانندکه درتحصیل احادیث ونقل اخبار مبالغه نموده‌اند و بنای احکام برنصوص نهاده‌اند .

اصحاب رأی : ابوحنیفه است و اصحاب او ، همچو ابویوسف‌یعقوب‌بن محمد القاضی وزفربن هذیل ومحمد بن الحسن الشیبانی و حسن‌بن‌زیاد و ابن‌سماعه و بشرالمرسی و ابومطیع‌البلخی و ایشان را « اصحاب رأی » خوانندکه بنای احکام برقیاس نهاده‌اند .

اهل هند ahle hend [مق] . فرقه چهارم است از ارباب اهواء و ایشان چند طایفه‌اند :

۱- براهمه. ۲- بدیه. ۳- فکره[1]. ۴- تناسخیه. ۵- دهیته. ۶- عبدةالقمر. ۷- هلکیه. ۸-آکهواطریه. ۹- عبدة اوثان. ۱۰- روحانیه. ۱۱-کاملیه. ۱۲- نهادونیه.

اهلیلجی ehlīlajī [خص] . ← مروارید .

— [مس] . اگر دو قوس متساوی به سطحی محیط شوندکه حد به هر قوس کمتراز نصف دایره باشد شکل اهلیلجی حاصل شود .

ایثار īsār [اخ] . عبارتست از آنکه برنفس از سر مایحتاجی‌که به خاصهٔ او تعلق دارد برخاستن[2] و بذل‌کردن در وجه‌کسی‌که استحقاق داشته باشد ، آسان بود .

— [سل] . بذل‌که برسبیل ابتدا بود بی‌توقع مکافات .

۱ـ شایدکفره .

۲ـ متن : برخواستن .

ایجاب īǰāb [من] . ← حکم .

ایجاز īǰāz [بد] . عبارتست از بیان معنی به اقل مایمکن و آن بدو قسم است : ایجاز قصر و ایجاز حذف .

ای درم [مق] . ← نهادونیه .

ایرنیا[1] [موم] . محاذی زمین اسپانیا در میان دریای محیط دو جزیره‌اند یکی ایرنیا . آن زمین را خاصیت آنست که در آن حشرات زهردار متولد نشود و مردم آنجا دراز عمر باشند وسرخ روی وبلند بالا وقوی هیکل ودرآنجا چشمه‌ایست اگر چوبی در آنجا بنهند به‌یك هفته ظاهر آن چوب سنگ شود ونام جزیرهٔ دیگر انکله‌تر و او راکوهیست که معدن زر ونقره و آهن و مس و قلعی نیز درآنجاباشد و ازعجایب آنجا درختی است که مرغ بار می‌آورد. درآن هردو جزیره‌گوسفندان بسیار باشندکه از پشم آن صوف و سقرلات خوب می‌بافند .

ایشبو īšbu [تا] . ← طالوت .

ایطا ītā [تا] . تکرار قافیه است به لفظ و معنی و اگر ناچار بود از آن .

ایقاع īqā' [مو] . قال صاحب الشرفیه: «الایقاع جماعةنقرات یتحللها ازمنة محدودة المقادیرعلی‌نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات یدرك تساوی تلك الادوار بمیزان الطبع السلیم المستقیم » .

فارابی گفته : «ان الایقاع و هوالنقلة علی‌النغم فی‌ازمنة محدودة المقادیر و النسب» و در تلحین چون برنغم نیز انتقال‌کنند هرآینه میان مبادی ازمنهٔ نغم که آن را « نقرات » خوانند ازمنه‌ای واقع شود و آن ازمنه یا درغایت قصر بود یا درغایت طول یا متوسط .

ایما īmā [اص] . از طرق داله بر علیت وصف جامع است در قیاس چنانکه مشارع فرق نکند درحکم میان دوچیز به ذکر وصفی وحینئذ از آنجا معلوم کنندکه‌آن وصف علت حکم است، مثالش رسول (ص) نهی‌کرد ازبیع‌طعام به‌طعام به تفاضل و بعد از آن فرمود :

« اذا اختلف الجنسان فبیعوا کیف شئتم یداً بیدٍ » .

۱ـ ظ : ایرلند .

ـ [بیا] . ← اشاره .

این eyn [من] . عبارتست از حصول چیزی درمکان، همچوحصول زید در خانه یا در بازار .

ایهام īhām [بد] . عبـارتست از آن‌که لفظی بکار دارندکه آن را دو معنی یا زیاده باشد یکی قریب و دیگری غریب و مراد متکلم آن معنی باشد :

پیوسته کسی خوش نبـود در عـالم جزابروی یارمن‌که پیوسته خوش است

ب

ب B [حر] . اول وحی است بررسول (ص) و اول صحیفهٔ آدم و نوح و ابراهیم (ع) «ب» بود و چون تعالی « ب » را بیافرید با او هشتاد و یك فرشته بیافرید درو سر و بسط است جهت بسط الف درو . سر قیام است جهت تمام طرف او. و او سرعالم اختراع است و انوار و اسرار خفیه و جمیع عالم مرتبط به نقطهٔ اوست و علی (ع) از اینجا فرمود « اناالنقطة التی تحتالباء » .

ــ [ارق] . در تقویم رقم روز دوشنبه است .

باب bāb [اس] . ← ابواب .

باب المال bābo - l - māl [اس] . ← دفتر اوارجه .

بابونه bābuna [طب] . ← اقحوان .

بار bār [مس] . قصبه را بار نیز خوانندکه آن به ذراعالید هشت ذراع باشد .

بارز bārez [اس] . به اصطلاح اهل صناعت استیفا عبارتست ازکمیتی که ذکر آن به حقیقت مطلوب باشد و در جانب یسار ورق نویسند و مقام دودانگ ورق باشد از یسار . نیز ← حشو .

ــ [تا] . ← ذوالقرنین .

باز bāz [حطب] . بهترین باز مادینه باشد، بایدکه جثه ومنقار اوبزرگ و سر اوکوچك و چشم او فراخ و حدقه تنگ و صافی ، گردن او دراز و چنگال باقوت . دربازنامهٔ کسری آمدهکه اگر باز بانگ بسیارکند دوچغر از آنچه در ترهزارها وبستانها بود بگیرند وبوی دهند بانگکمکند.

ــ [خص] .گویند اگرکسی را داروی مهلك داده باشندگوشت بازبریان کرده بدو دهند نافع باشد و اگر مقدار ده درم سرگین او را با اشنه بجوشانند و

صاف‌کرده به زنی دهند چون بیاشامد با او مجامعت‌کنند در حال آبستن شود .

باغض الخل bāɣezo - l - xall [خص]. سنگی است که‌چون در سرکه اندازند از سرکه بیرون جهد آن را به تحفه بیش ملوک برند و دیگر خاصیت او معلوم نیست .

باطنیه bāteniyya [مق] . ← اسماعیلیه .

باطیه bātiya [کو] . از صور جنوبی است ، هفت‌کوکب‌اند برشمال کوکبهٔ شجاع که عرب آن را « معلف » خوانند .

صورت الباطیه



باقی bāqī [اس] . چون جمع وخرج وحساب تمام شود. خالی نباشد از آنکه خرج با جمع مساوی باشد یا زیاد یاکمتر . و اگر خرج‌کمتر آید لاشك در آن حساب باقی باشد . « مد الباقی » به اندازه و وضع «من ذلك» یا «خرج ذلك» بکشند . نیز ← جمع . دفتر اوارجه .

بال bāl [خص] . نقل است ماهیی است از بحرزنج که‌آن را « بال » خوانند به‌غایت بزرگ چنانکه طول او پانصد ارش باشد وچون آب دریا مضطرب شود از قعر او پاره‌های عنبر هر یك بقدرکوهی برسرآب آید و آن ماهی آن را فروبرد وبدان هلاك شود . واهل زنج درکشتیها مترصد باشندکه چون بال برسرآب افتد او را به قلابها به ساحل‌کشند و آن عنبر بیرون آرند و بهترین آن باشدکه از

پشت او بیرون آرند .

بالس bāles [موم] . بر کنار فرات است برسرراه عراق . طول اوعبم و عرض له‌ل .

ببر babr [خص] . شیر و پلنگ ازو بگریزند . جانوریست در زمین هند و حبشه . از خواص او آنکه اگر زهر او را به آب پیاز بیامیزند و به صاحب سرسام و برسام طلاکنند شفا یابد . اگر کعب او را پیک برپای خود بندد هر چه رود مانده نشود . نشستن برپوست اوحب القرع را دفع کند و اگر بدان صاحب شطرالغب را دودکنند زایل شود و اگر به فضلهٔ او دودکنند جمیع هوام بگریزند الا مورچه .

بتر batar [طب] . ← امراض تفرق .

– [عر] . ← ابتر .

بثور bosur [طب] . ← اورام .

بحث bahs [خل] . در چیزی واقع شودکه در او حکمی باشد به نفی یا به اثبات . و او را سه جزء است : مبادی . اوساط . مقاطع .

بحر bahr [عر]. درلغت شق است چنانکه بحرت اذن الناقة یعنی‌شققتها. و دریا را به جهت آن « بحر » خوانندکه شق است درزمین و در اصطلاح ، وزنی است مخصوص‌که از ارکان مخصوصه متألف شده باشد .

بحری bahrī [خص] . نام یاقوتی بودقریب دومثقال که‌آن را صاحب منصور ازبدیع جوهری به هزار دینارخرید وباز منصور داد. نیز ← زمرد. اسب.

بختی boxtī [خص]. ← شتر .

بخل boxl [حق] . ششم است از صفات ذمیمهٔ نفس‌که چنگ دراموال و اسباب و مرغوبات ومشتهیات زند و از بهرتکاثر وتفاخر یا ازخوف فقر واحتیاج از دست بیرون ندهد و چون این صفت در نفس قوی‌گردد حسد ازو متولد گردد .

بدر badr [غزو] . غزو پنجم پیغمبر اسلام (ص) است باکفار قریش و در پایان این جنگ بودکه سورهٔ انفال را حق تعالی بفرستاد .

بدرالآخر غزونهم پیغمبر اسلام بود و بدرالاول غزوچهارم پیغمبراسلام در محل صفوان ازناحیت بدر .

بدل badal [نح] . هر تابعی را گویندکه مقصور به نسبت او باشد ،

دون متبوع و آن چهار قسم است : کل از کل همچو جائنی زید اخوك ، بعض از کل همچو ضربت زیداً رأسه . اشتمال همچو سلب زید ثوبه . و بدل غلط همچو مررت بزید حمار .

بدیع badī' [بد]. عبارت است ازمعرفت قوانینی که ازفصاحت تراکیب معلوم کنند تا بدان محترز باشند از خطا در تطبیق کلام برمقتضای حال در تبیین مراد و تزیین الفاظ به ایراد آنچه قریب‌الفهم باشد و غریب‌النظم و عذب‌الاستماع و عجیب الابتداع بود وقدمای اهل عربیت میان این علم ومعانی و بیان فرق نکرده‌اند وهرسه قسم را « بدیع» می‌گفتند . و جمعی از متأخران همچو سراج الدین سکاکی و غیره علم معانی و بیان را از صناعت بلاغت نهادند و علم بدیع را از متممات بلاغت، ومذهب اکثر ثقات اهل کلام آن است که میان این علوم ثلثه فرق ثابت است چه معرفت قوانین مذکوره به اعتبار مدلول ، معانی است و به اعتبار دلالت ، علم بیان و به اعتبار تبیین وتزیین ، علم بدیع وهمچنین میان بلاغت وفصاحت فرق است چه بلاغت به معنی تعلق دارد و فصاحت به لفظ و از اینجاست که گویند معنی بلیغ و لفظ فصیح بدون عکس .

بدیه [مق] . فرقه‌ای است از اهل هند و ایشان گویند «بد» شخصی است در عالم که ازوکس زاده نشد و هرگز طعام وشراب نخورد و پیر نشود ونمیرد وزن و فرزند ندارد و اول بدی که ظاهر شد «اسهرسانکیس» بود .

بذل bazl [سل] . از اخلاق الهی وچند نوع است: اول آنکه درمقابلهٔ بذلی دیگر افتد و آن را « مکافات » خوانند . دوم آنکه بر سبیل ابتدا و افتتاح بود با توقع مکافات و آن را «متاجره» خوانند و این هر دو از خواص عوام است سوم آنکه برسبیل ابتدا و بی‌توقع مکافات و آنرا « ایثار » خوانند قال‌الله‌تعالی : ویؤثرون علی أنفسهم ولوکان بهم خصاصة[1]. چهارم آنکه در مقابلهٔ سیئه بود و آن را « احسان » خوانند و این مرتبهٔ اخص‌الخواص است .

برات barāt [اس] . در لغت به معنی بیزار شدن باشد از چیزی و به اصطلاح اهل دیوان عبارتست از مکتوبی موشح به علامات و توقیع مشتمل بر آن که عامل یا صاحب تحویل بعضی ازآنچه او را با دیوان جواب می‌بایدگفت بدان

۱ـ سوره ۵۹ آیهٔ ۵ .

مکتوب بدهد . و اگر چنانکه این مکتوب موشح نباشد به علامات وتوقیع آن را « ذکر » و « تعلیق » خوانند و بایدکه کاتب در اول برات یا تعلیق نام عامل ذکر کند به اجمال یا به اسم معین و بعد از آن مالی که حوالت می‌رود ذکر کند ازکدام وجه است و بعد از آن جهت حوالت را ذکر کندکه کدام حوالت است از مواجب و غیرآن و بعد از آن اسناد آن‌که به چه سبب این برات نوشته شد به خط حاکم دیوان یا به اشاره یا به مشافههٔ او یا به رسالت فلان، ذکر کنند و ذکرتسلیم به همه حال بایدکردکه به‌که تسلیم می‌رود و بعد از آن مبلغ حوالت .

براعت استهلال baräate estehlāl [تق]. عبارتست ازابتداکردن بدانچه دلالت‌کند برغرض و مراد او چنانکه فردوسی دراول داستان رستم وسهراب گفته است :

اگر تند بادی برآید ز کنج به خاك افکند نارسیده ترنج

براهمه barāhema [مق]. از اهل هند ومنتسب‌اند به‌ابرهام یا برهما، و برهما را طبیعت خوانند و بعضی‌گویند برهما پیغمبر است مانند فرشته‌که همیشه زنده باشد ملازم و مدبر عالم، وآدم عبارت از اوست . ایشان چندگروه‌اند :

سمنیه : که منتسب‌اند به سومنات و ایشان منکر نبوت و ادیانند .

دهریه : که جازمند به قدم دهر و انتساب حوادث بدو .

نبویه : که قایلند به ملت ابراهیم و مایل بدین صابیان .

فلانسه : وایشان درعلم وعمل برطریق‌حکمای یونانند ومقدم ایشان فلانوس بود شاگرد فیثاغورس .

بربی[1] barbī [موم] . ← اخمیم .

برتاطل [تا] . ← یام .

برج borj [هیا] . فلك البروج به اعتبارشش دایره‌ای‌که بر آن توهم کنند به دوازده قسم متساوی منقسم شود و هر نصفی به شش ، هر قسمی را از آن برجی خوانند .

ـ [نجو] . فلك را به دوازده قسم‌کردند هرقسمی را برجی نام نهادند همچو حمل . ثور. جوزا . سرطان . اسد . سنبله . میزان . عقرب . قوس . جدی.

۱ـ معجم‌البلدان : برابی .

دلو . حوت .

برشاوش[1] baršāvoš [کو] . که او را عرب حامل « رأس الغول » خوانند از صور شمالی است برصورت مردی که برپای چپ ایستاده و پای راست و دست برسر نهاده و سرغولی بردست چپ گرفته و کواکب او بیست و شش است در صورت و سه خارج صورت .

صورة برشاوش



برصل [خص] . مرغی است از کبوتر خردتر و او در دیار شام بسیار باشد . غذای او زیتون بود و عادت برصلان آن است که هرجاکه آواز بچه برصل شنوند بر او جمع شوند و از برای او زیتون برند . ← حیفاقوس .

برطاس[2] bortās . [خص] پوستین روباه بر سه نوع است : یکی

۱ـ متن: برشاوس ، معین : برساوش [معر.. یو Perseus ، فر Persee]. کتاب صور آسمانی : برشاوش .

۲ـ معین : برطاس bortās نقل کرده است از حدود العالم به تصحیح ←

سرخ که آن را « برطاس » خوانند دوم زرد، سیم سیاه و این از همه گرم‌تر باشد .

برق barq [کیم] . ← زیبق .

برنجه berenja . نوعی مرقشیشای ذهبی که آن را برنجه خوانند و یاقوت را جلا دهد . ← مارقشیشا .

برهان borhān [مس] . قیاسی که مؤلف باشد از مقدمات یقینی از برای انتاج نتیجهٔ یقینی و مادهٔ او هفت است : اولیات . محسوسات . وجدانیات . مجربات . متواترات . فطریات . حدسیات .

برهما barahmā [مق] . ← براهمه .

بریس barīs [موم] . بالای ولایت تولوزه شهری است معتبر نام او بریس. درآنجا مردم بسیار از مقیم وغریب مشغولند چنانکه‌گویند ازمتعلمان غریب در آنجا قریب صد هزار باشند .

بزرگ bozorg [مو] . ← پرده .

بسد bossad [خص] . معدن او در دیار فرنگ است او را مرجان نیز خوانند وگفته‌اند آنچه ازوسرخ باشد بسدگویند و مرجان عام‌تر بود چه آنچه نیز ازو تیره رنگ وسفید وسیاه باشد هم مرجان خوانند وآن درقعر دریا روید .گویند در دریا جمله سفیدباشد ونرم، چون هوا باورسد بعضی سرخ شود وبعضی به رنگ دیگر و همچو سنگ گردد مانند صدف و حجرالیهود و سرطان بحری . سرخ ازو به قیمت‌تر بود. بهترین اوآن است که برو درشتی نبوده باشد و زود بشکند وبعضی از بسد باشد آن را جروغک خوانند واو زینت را نشاید وبه من فروشند از خواص او آن است که چون در داروها بکار دارند خون از گلو و سینه بساز دارد و سپرز و ریش امعاء و عسرالبول را زایل کند .

بسط bast [سل] . ← قبض .

بسهگان [خص] . ← لعل .

← منیورسکی .

آنندراج : برتاس بروزن کرباس شهری بود ازترکستان و به تصرف رومی درآمده و ارباب لغت نوشته‌اندکه از پوست روباه آنجا پوستین کنند .

نفیسی برطاس bartās .

بسیط basīt [عر] . در اصل « مستفعلن فاعلن » است چهار بار .
بسیطه basīta [من] . ← معدوله .
بشریه bešrīyya [مق] . تبع بشربن المعتز که از افاضل معتزله بود.
بصری bosrā [موم] . شهری است بزرگ ، برکنار او دریایی است دو فرسنگ در دو فرسنگ وانهار دمشق آنجا می‌شود طول آن سط ک وعرض‌لاله.
بصره basra [موم] . شهری است بزرگ‌گویند صدوبیست جوی‌آب داردکه زورق وکشتی در آن توان رفت و خرمـاستانهای بصره به نیکویی مشهور است و به بسیاری معروف وگویند از عهد امیرالمؤمنین علی (ع) درو روز سگان از شهر بیرون روند و در شب بیایند طول او فدها . عرض لها .
بصل‌الفار basalo - l - fār [طب] . ← اسقیل .
بصیر basīr [کل] . مذهب جمهور اشاعره ومعتزله وکرامیه آن است که سمع وبصر دوصفت‌اند مرحق را مغایر علم . ومذهب امامیه و ابوالحسن بصری وکعبی وحکمای سلام همچو ابوعلی و ابونصر فاریـابی و غیر ایشان آن است‌که کونه تعالی سمیعاً بصیراً عبارتست از علم او به مسموعات و مبصرات .
بط bat(t) [خص] . هرکـه گوشت بـط را بـا روغن یـاسمین بگدازد دو سه قطره از آن درگوش چکاند هرگزکر نشود .
بطن batn [فت] . ← بیت .
ـ [نسب] . ← انساب .
ـ [کو] . ← قنطورس .
بطن الحوت batno - l - hut [کـو] . ستـاره‌ای‌کـه بـر بـالای سر مرأةالمسلسله باشد، بطن‌الحوت خوانند .
بطین boteyn [کو] دو ستـاره‌ای را که بردنبه حمل بـاشند بـا آنکه بران اوست « بطین » خوانند .
بعد bo'd [مو] . تألیف میان دو نغمهٔ مختلف بحدت وثقل را « بعد » خوانند و اگر آن تألیف میان بیش از دونغمه باشد آن را « جمع » خوانند وچون انتقال برنغمات جمع به هیأتی مناسب باشد آن را « لحن » گویند .
ـ **بعد تام** [فل] . طول و عرض و عمق است .
ـ **بعد ذوالکل** [مو] . اشرف ابعاد بعدی بودکه اثقل طرفین اوضعف

احد باشد و آنرا «بعد ذوالکل» خوانند.

بعلبک ba'lbak [موم] . شهری است مشهور بسیار نعمت و پاکیزه طول او عمه . عرض لدیه.

بغداد baγdād [موم] . بنای او ابوجعفر دوانیقی کرده است دجله د میان او گذرد و فرات ازو دورتر باشد اما بیشتر زراعت او از آن آب باشد با آنکه قریب پانصد سال دارالخلافه بود گویند هیچ یك از خلفا درآنجا نمرده . طول او فها . عرض لح .

بقا baqā [کل] . مذهب اکثر اشاعره و طایفه‌ای از معتزله آن است که بقا صفتی است قائم بذات حق تعالی که بواسطهٔ آن صادق است بروکه باقی است .

مذهب اکثر معتزله و امامیه و قاضی ابوبکر و امام الحرمین و فخرالدین رازی آن است که او باقیست به ذات خود نه به صفتی دیگر .

ـ [سل] . ← فنا .

بقاعی beqāī [موم] . مردم آنجا سفید پوست باشند وآن را «عراق عرب» خوانند .

بقول boqul [طب] . از بقول سیروکراث وکرفس و شبت و ترخون و نعنع و جرجیر و بادنجان و ورق‌رشاد[1] و ترب و فودنج همه‌گرم و خشك‌اند و پیاز و بادروج گرمندوتر و اسفاناج در حرارت و برودت معتدل و سلق و گشنیز و بقله‌یمانی همه سردوتر وفرفخ سردوتر وکاسنی سردوخشك واصل ترب‌گرم وخشك است و بلغم را قطع‌کند وگزرگرم وخشك است و بطیءالهضم و شلجم‌گرم و تر و سریع الانهضام است .

بکتاش baktāš [موم] . ← چین بزرگ .

بکردکش[2] [فت] . آن است که صاحب فتوت بوده باشد و اکنون متغیر شده .

۱ـ حرف اسم نبطی حب‌الرشاد و نبات اوست و از تره‌تیزك و.. بستانی می‌باشد و رشاد قسم بستانی و ماکول است «تحفهٔ حکیم» .

۲ـ درصفحات ۱۲۰ و ۱۲۱ جلد دوم ویکبار نیزدرجلد اول آمده است.

بلاغت balāɣat [بد] عبارتست از بلوغ متکلم در تأدیه و ادراک معانی به حدی که خواص تراکیب را به انواع تشبیه ومجاز وکنایت چنانکه حق آن بود ادا نماید و ارکان آن عبارتند از : ایجاز ، تأکید ، اصابت و حفظ شرایط تقدیم و تأخیر و فصل و وصل که به موقع خود واقع شود . نیز ← بدیع .

بلدة الاقبال baldato - l - eqbāl [تا]. حسن‌صباح‌عوام را می‌فریفت تا قلعهٔ الموت را بدست فروگرفت و آن را بلدةالاقبال نام نهاد .

بلع bola' [کو] . ← دلو .

بلغار bolɣār [موم]. «بحرفرنگ که محاذی محیط شمال است وقریب به اراضی بلغار » .

بلغم balɣam [طب] . ← خلط .

بلور[1] bolur [خص] . معدن او به هندوستان بود نزدیك سراندیب و در عرب هم نوعی از بلور باشد در میان سنگ واو از بسیاری که باشد با آنکه از همهٔ سنگها شفاف‌تر ولطیف‌تر و آبدارتر است عزتی ندارد لذا خواص اوآنست که چون در مقابل آفتاب بدارند از عکس او آتش در پنبه افتد .

بنات banāt [رمل] . « چون نتیجهٔ نتایج امهات و نتیجهٔ نتایج بنات مساوی یکدیگر باشند نقاط پانزدهم فرد نتواند بود و هرگاه فرد باشد خطا بود» .

بنات نعش صغری banāte na'še soɣrā [کو] . ← دب اصغر.

بنات نعش کبری banāte na'še kobrā [کو] . ← دب اکبر.

بندگان مکاتب bandagāne makāteb [فق]. بندگانی که باما لکان، آزادی خود را به ادای مالی معین در مدتی معین معلق دارند چون در آن مدت آن مال را ادا کنند آزاد شوند و به مذهب صادق (ع) در حال غیبت امام ، بندگانی که در سختی باشند هم در این صنف داخل‌اند .

بنصر benser [مو] . ← دستان .

بنطاسیا bentāsiyā [اله] . «حس مشترک» که محل او مقدم بطن اول است از دماغ و او را بیونانی «بنطاسیا» خوانند و او تمامت محسوسات راکه حواس خمس ظاهره دریابند ، دریابد لیکن مدرك او نفس محسوسات ظاهره نباشد

1- ballur و bellovr .

بل خیالات محسوسات ظاهره باشدکه متأدی شود بدو .

بنوالنضیر banu - nnazīr [غزو]. غزو یازدهم پیغمبراست باقبیلهٔ بنوالنضیر .

بنیآدم banī ādam [تا] . انتساب بنیآدم بعد از طوفان به نوح است و از این جهت او را آدم ثانی خوانند .

بنیسلیم bani salīm [غزو] . غزو ششم پیغمبر(ص) باقبیلهٔ بنیسلیم.

بنیقریظه bani goreyza [غزو] . غزو چهاردهم پیغمبر اسلام .

بنیلحیان banī lehyān [غزو] . غزو پانزدهم پیغمبر اسلام .

بنیمصطلق banī mostalaq [غزو] . غزو هفدهم در شهر شعبان ششم هجری .

بوازیج bavāzīj [موم] . ← تکریت .

بواسحقی bu eshāqī [خص] . ← فیروزه .

بواطه bovāta [غزو] . ← غزودوم پیغمبر باقریشمکه درمحل بواطه.

بوترزخ [موم] . ← توذرخ .

بودغانیه budɣānīyya [مق] . فرقهای است از یهود منسوبند با بودغان و او از همدان بود و بعضیگویند نام او یهودا بود .

بوزینه buzīna [خص] . بعضی ازایشان خرد باشد وبعضی بزرگ. چون شیر قصد ایشانکند جمع شوند و بانگ همیکنند وسنگ میاندازند تا شیر بگریزد .گویند دربعضی از سواحل عمان نوعی از بوزینه هستندکه تمامت اعضاء جوارح ایشان به آدمی میماند . و ایشان را چنان تعلیمکنندکه در صنعتهای مشکل مدد میکنند و در دکانها متاع نگاه دارند .

بوسلیک bu - soleyk [مو] . ← پردههای مشهور .

بوکهسکیه [مق] . ← اوثانیه .

بولونیا boloniyā [موم]. متصل بهالمانیه، ولایتیاست نام اوبواونیا و برآنجاکوههای معادن بسیار است .

بوم bum [خص] . هرکه دل بوم برسینهٔکسی نهدکه خفته باشد هرچه دردلشباشد درخواب تقریرکند،گویند بوم را بکشند یك چشم ازو بازماند اگرآن چشم در زیر نگین انگشتری نهند تا آن انگشتری باکسی باشد خوابش نیاید .

بوهیما bohīmā [موم] . ← الماینه .

بو یها buyha [طب] . ← ریحانات .

بهرمانی bahremānī [خص] . ← یاقوت .

بهق bahaq [طب] . بهق را علاج قی است به آب فجل و سکنگبین .

بیاض bayāz [رمل] . از اشکال رمل است و صورت آن دو زوج و فردی و زوجی است براین صورت ⚏ و بیاض به رأس تعلق دارد به شرکت مشتری و مذکرات و دلالت‌کند بر معدنیات و چیزهای سرد وتر و رنگهای سفید و باریك وبرمردمان سفید پوست وخندان. واگر درخانهٔ ضمیر افتد سؤال از رنجوری بود یا از نامه‌که برسد . و در خانهٔ اول سؤال از نفس بود و در دو ، شرف و در سه رسیدن به برادر و خواهر . . .

بیاض ـ [ان] . سفیدی نامه : « اگرمکتوب الیه به مرتبه، بزرگتراز‌کاتب باشد بایدکه عرض‌کاغذ میانه بود و بیاض میان سطور و پیچیدن مناسب آن و اگر فروتر باشدکاغذ عریضتر و خط قویتر و بیاض سرنامه زیادتر .

بیاض ـ [خط] . بیاض « صاد » بایدکه بقدر بیاض «طاء » بود . بیاض سر واو بایدکه به شکل تخم سیب باشد .

بیان bayān [بد] . ← بدیع .

بیان ـ [بیا] . عبارتست از معرفت ایراد معنی واحد در طرق مختلفه .

بی‌بی‌ستاره bībī setāra [خص] . ← لعل .

بیت beyt [عر] . اقل شعر را «بیت» به‌جهت آن خوانندکه قوام بیوت اهل بادیه به سه چیز است : ریسمان و بیخ و شقها و قوام شعر نیز به سه چیز است سبب و وتد و فاصله .

بیت ـ [فت] . از اصطلاحات فتیان وآن اسم طایفه‌ای است‌که به صفتی مخصوص ورأیی منفرد از سایرطوایف فتیان ممتاز باشند چنانکه‌گویند بیت‌الوهاص و خاندان فلان و حزب طایفه‌ای باشند منسوب به یك شخص و فرق میان حزب و بیت آن است‌که حزب در بیت داخل باشد چون بطن در قبیله و احزاب متفق‌باشند و با یکدیگر محاضره نکنند اما بیوت مختلف باشند .

بیت‌المعمور beyto - l - ma'mur [تا] . آدم می‌گردید تا به‌بطحا

رسید ، آنجا حوا را بیافت ، حق تعالی آنجا خانه‌ای پدیدکردکه سنگهای اوهمه ازیاقوت بود و آن را «بیت‌المعمور» نام نهاد و بعضی‌گویند آدم آنجا را به تعلیم جبرییل بنا نهاد . درآنجا مدتی اقامت نمود و بعد ازآن به هندوستان رفت وآنجا ساکن شد و هرسال به زیارت خانه می‌آمد .

بیت‌المقدس beyto - l - maqdes [موم] . شهری است برکوه نهاده سوری استوار دارد از سنگ گرد اوکشیده و مسجدی‌که داود و سلیمان (ع) بناکردند آنجاست ودرآنجا آب روان وکشت نباشد طول : سوی و عرض : لان .

بیجاده bījāda [خص] . معدن او در ولایت بدخشان است . در قدیم قیمتی‌تمام داشته چون پدیدآمد قیمت او بشکست و او به‌رنگ یاقوت سرخ باشد و به غایت نیکو و آبدار چنانکه به آتش تیزهمچو یاقوت متغیر نشود اما به وزن و الوان فرقی توان‌کرد .

بیدق beydaq [مل] . ← شطرنج .

بیست bīst [وف] . خاصیت بیست در بیست آن است‌که چون رأس به‌برج حوت رسد وزهره به‌عقدهٔ رأس این شکل برحریرکشند وچون زهره بدرجه شرف‌رسد برمصروع بندند شفا یابد .

بیست‌و پنج bīsto - panj [وف] . خاصت ۲۵ در ۲۵ چون آفتاب به عقدهٔ رأس رسد وماه درسرطان بود این شکل به مشک وزعفران بکشند و برسر بندند دردسربرود و اگر زهره در ۲۸ درجهٔ جوزا باشد و ماه از طریقهٔ محترقه دور در وقت طلوع زهره نویسند و در زیرسرکودکان نهند نیکخوی‌گردد و نگرید و از برای صمیمت و شهرت در علم نیک باشد .

بیست و دو bīsto - do [وف] . خاصیت ۲۲ در ۲۲ چون ماه به چهارده درجهٔ ثور رسد این شکل را برکاغذ کشند و برگردن اسب بندند چندانکه برانند مانده نشود و خطا نکند .

بیست‌وشش bīsto - šeš [وف] . خاصیت ۲۶ در ۲۶ ، این شکل مخصوص است به دفع وبا از چهار پایان .

بیست و نه bīsto - noh [وف] . خاصیت ۲۹ در ۲۹ ، چون مریخ در شرف ماه و در تحت الشعاع باشد این شکل بکشند و هرکه با خود دارد ازکید

دشمن ایمن باشد و دشمن او را نبیند .

بیسراک bīsorāk [خص] . ← شتر .

بیض beyz [کو] . ← نهر .

بیطره beytara [حطب] . آن را « طب‌الدواب » خوانند .

بیهسیه[1] beyhasiyya [مق] . اصحاب ابی‌بیهس[2] هستند از خوارج ولیدبن‌هشام او را صلب فرمود .

۱ـ متن بنهشیه .

۲ـ متن : ابی‌بنهش .

پ

پاپ pāp پاپ پدر را گویند و عدد پاپان که خلفای مسیحند دویست‌ودو، اول ایشان قنطورس حواری بود خلیفهٔ مسیح علیه السلام. مرتبهٔ پاپ تاغایتی است که برای انتخاب قیصر، او را به ولایت لنبردید (لنبردیه خ) آرند واز آنجا به ارمینیهٔ کبری برند که شهر پاپ است وپاپ تاجی از زر به هر دوپای بردارد وبرسر اونهد.

پاپا pāpā . ← افرنج .

پادزهر pādzahr [خص] . معدن او دراقاصی هندوستان بود ازطرف چین و او زرد وسفید و سبز باشد و خاك رنگ و منقط باشد و ازو دسته‌های کارد و دیگر ظرایف سازند و دستهٔ نیك ازو پنج دینار ارزد و امتحان او چنانست که بسایند و در شیر کنند اگر بسته شودگویند نیکو بود وگویند در عسل هم تولدکند.

خاصیت او آنست که هرکس راکه زهر داده باشند یا جانوری‌گزیده باشد مقدار یك دانگ پادزهر سوده به او دهند ، زهر به عرق و چرك ازو بیرون شود آنچه زرد بود یا به سفیدی زند آن را «عسلی» خوانند وبقوت‌تر ونوع دیگر نشان دهند سبز باشد مانند ساق چغندر چون در آتش برند سیاه شود و بسوزد اما چیزی ازو باز ماندکه «مخاطالشیطان»گویند و درکرمان هم نوعی از پادزهر باشد و در ولایت الموت و حدود شیراز سنگی هست زرد و سبز و نرم گویا پادزهر است . بنابر آنکه آزموده‌اندکه بسایند وبمار وکژدم‌گزیده دهند و برجراحت و ریش‌کهنه ریزند سود دارد و اسهال را دفع‌کند وقوت دل دهد .

پاره pāra [اس] . هرچیز راکه درپارسی پاره اطلاق‌کنند همچومرغان غیرشکاری و وصله جامه وغیره ، آن را به عربی «قطعه» نویسند . چنانکه مرد، پنج نفر ضعفها عشر نفر ، مرغ خانگی پنج پاره ضعفها عشر قطعات .

پانزده pānezdah [وف] . خاصیت ۱۵در۱۵ آنست‌که چون زهره

به ثور یا ده درجهٔ حوت رسد این شکل را بر لوحی کشند و با خود دارند پیش سلاطین وملوک محترم باشند .

پدر pedar [فت] . ← کبیر . رفیق .

پرچم parcam [خص] . دربدخشان و اندجان نوعی ازگاو باشدکه برکوهان و دنب ایشان موی بسیار باشد وآن را برگردن اسب و برسرنیزه‌ها بندند و آن را « پرچم » خوانند .

پرده parda [مو] . دراستعمال ارباب عمل موسیقی به‌حسب استقراء تام عبارتست از نغمات مرتب به ترتیبی محدود چنانکه بعدی شریف غالباً مستغرق آن‌بود پس اومرادف جمع‌باشد. لیکن بعضی ازجموع را مثل«گردانیا» و «نوروز» و «محیر» و «اصفهانک» ، «آوازه»گویند و بعضی را «ترکیب»گویند مانند نوع دوم از دور بزرگ ، گویندکه آن دور مرکبست از اصفهان و بزرگ .

پرده‌های مشهور دوازده‌اند : «عشاق». «نوا». «بوسلیک». «راست». «عراق». «اصفهان».«کوچك».«زیرافکندهٔ بزرگ». «زنگوله». «رهاوی».«حسینی». «حجاز» گویند شهرت پردهٔ بوسلیك بدین نام آن است‌که فیثاغورث را غلامی‌ترك بود بوسلیک نام‌که پیوسته در این پرده به ترکی سرودگفتی . و راست را راست خوانندکه بیشتر اصوات بدین پرده راست آید و عراق منسوبست به عراق پدر امیرابونصر و رهاوی منسوبست به رها از قصبه‌های جزیرهٔ روم .

پروانه parvāna [اس] . پروانه از اخراجات حاصل شود و آن را برمتن خرج حساب‌کنند : « صدر معظم برساند از وجوهی‌که در جمع اوست به تحصیل فلان‌ دروجه رسوم فلان‌الدین به موجب پروانه به خط اشرف ، زر رایج یکهزار دینار».

پسر pesar [فت] . ← کبیر . رفیق .

پلنگ palang [خص] . اگر آدمی را برفراز خود بیند قصد او کند و اگر فروتر بیند معترض او نشود واو بجزصید خود نخورد وهرگاه صیدکند وسیر بخورد ، سه شبانه روز بخسبد ، گویند چون بیمار شود موش بخورد شفا یابد . اگرکسی پیه‌کفتار بخود مالد ودربیشهٔ پلنگ رود چون بوی او به مشام پلنگ رسد او را منقاد شود و پیه پلنگ هرجا دودکنند هرموش‌که درآن حوالی باشدگردآید. صاحب فالج را پیه او سود دارد. هرکس راکه پلنگ زخم زند بول موش بروآید

بجزم هلاك شود .

پنج panj [وف]. چون زهره دربیست‌وهفت درجهٔ میزان باشد ۵ در ۵ برنقره نقش‌کنند و با خود دارند محبوب خلایق شوند .

پنج تکبیر panj takbīr [فق] . به‌مذهب صادق (ع) فرایض نماز جنازه : قیام است و نیت و پنج تکبیر و شهادتین بعد از تکبیر اول .

پنجگاه panj - gāh [مو] . ← شعبه .

پیاده piyāda [مل] . ← شطرنج .

پیاز piyāz [خص]. نام معدنی است و زمرد پیازی بهترین زمرد بود و بعضی‌گویندکه از آن جهت پیازی‌گویندکه مانند پیاز سرخ بود به رنگ و این اصلی ندارد .

پیدابور [موم] . از حدکهو تا خط‌کولم ۳۰۰ فرسنگست بعضی در بر وبعضی در سواحل و شهرها نحشب پیدا بور است و ناکبور و متحرپورست[۱].

پیشداد pīšdād [تا] . زعم قدمای عجم آنست‌که هوشنج پیغمبربود و از غایت معدلتش پیشداد، نام و لقب گرفت .

پیش قدم pīšqadam [فت] . ← کبیر .

پیکانی peykānī [خص] . ← فیروزه .

پیمانجه peymānaja [اس]. رقم‌پیمانه را پیمانجه وپیمانجتان نویسند.

۱ـ جمله مفهوم نشد .

ت

ت t [حر] . حرفی است که او را انوار ملکوتی استقراری و ظهوری نیست چه او در هیچ اسمی از اسماء حق ظاهر نشد مگر در منتقم و تواب .

تابعین tābeīn [حد] . پیش اکثر اهل‌حدیث آنست که صحابه را دیده باشند و گروهی گفتند آن است که او را با صحابی صحبت بوده باشد و ازو نقل حدیثی یا اثری کرده باشند .

تاج‌الجوزا tājo - l - jovzā [کو] . ← جبار .

تأکید ta'kīd [بد] . از ارکان بلاغت و عبارتست از تقویت معنی و تقریر آن به اظهار یا به تکرار .

– [نح] . هرتابعی را گویند که مقرر امر متبوع خود باشد در نسبت یا شمول و تأکید لفظی بود چنانکه زید زید و معنوی بود وصیغ او معدودند همچو نفس ، عین ،کلاهما ، کلتاهما وکل و اجمع و ابتع و اکتع و ابصع و جمع این هرچهار یعنی اجمعون و اکتعون و ابتعون و ابصعون .

تأکیدالمدح بما یشبه‌الذم ta'kīdo-l-madhe be mā yošbeho-zzamm [بد] . آن را «استثنا» و «رجوع» نیز خوانند :

ترا پیشه عدل است لیکن بجود کند دست تو برخزاین ستم

و تأکید الذم بما یشبه‌المدح عکس این معنی باشد .

تالی tālī [من] . ← قضیه .

تألیف ta'līf [خط] . سرحرف متصل را با متصل عنه ، جمع کردن .

تأمل taammol [منا]. چون چشم خواهد که تحقیق چیزی کند برسطح او سهم بصر را یمین وشمال وفوق وتحت بگذراند برمثال نسج عنکبوت در زمانی اندك، تاجمیع اجزای آن را به‌وسط بصرکه سهم است وبه‌مایلی او ازاشعهٔ مخروط

بیند و این حرکت را « تأمل » خوانند .

تأویل ta'vīl [تف] . ← تفسیر .

ـ [اص] . در لغت از آل یؤول است ودراصطلاح، حمل ظاهر برمحتمل مرجوع و تأویل برسه قسم است : قریب و بعید و متعذر .

تاهرت سفلی taharte soflā [موم] . شهری است از عمل افریقیه به‌پانزده روز، طول لوها . عرض لال .

تاهرت علیا taharte olyā [موم] . شهریست بزرگ و پرنعمت . طول : له‌ل ، عرض :کطها .

تبت tabbat [موم] . کوه تبت در جانب شمال قنوج افتاده است .

تتمیم tatmīm [بد] . ← تفسیر .

تبدیل صفات tabdīle sefāt [تق] از عیوب قریض است چنانکه صاحب شوکتی جاهل جابر را مدح به‌فضل و علم و ورع ودیانت‌کنند .

تبنی tebnī [خص] . ← مروارید .

تبوک tabuk [موم] . دزی است میان حجاز و شام، چشمه‌های آب و خرماستان بسیار دارد . طول سح ، عرض ل .

تبییض tabyīz [کیم] . اصل الباب‌صناعت‌کیمیا دوچیز است: تبییض و تصفیر .

تثلیم taslīm [تق]. نقصان‌کلمه است به واسطهٔ وزن یا قافیه چنانکه ابوالصلت‌گفته :

لا اری من یعیننی فی حیوتی غیـر نفسی الا بنـی اسرال

که بنی اسرائیل است .

تجاهل العارف tajāholo - l - āref [بد] . ← سوق‌المعلوم .

تجرید tajrīd [سل] . عبارت است ازترك اغراض‌دنیوی ظاهراً ونفی اغراض اخروی و دنیوی باطناً و مجرد حقیقی‌کسی است‌که برتجرد از دنیا طالب عوضی نباشد .

تجلی tajalli [سل] . انکشاف شمس حقیقت حق است تعالی وتقدس از عیوب‌غیوم صفات بشری به غیبت ازو ، و استتار احتجاب نور حق است به ظهور صفات بشری وتراکم ظلمات آن .

و تجلی سه قسم است : تجلی ذات ، تجلی صفات و تجلی افعال .
اول تجلی که برسالک آید در مقامات سلوک ، تجلی افعال بود و آنگاه تجلی صفات و بعد از آن تجلی ذات . شهود تجلی افعال را «محاضره» خوانند و شهود تجلی صفات را «مکاشفه» و شهود تجلی ذات را «مشاهده» .

تجنیس tajnīs [بد] . ازانواع فصاحت‌لفظی است وآن‌عبارت است از آنکه‌کلماتی‌که از جنس یکدیگر باشند به قول یا به‌کتابت ، در نظم یا در نثر بیاورند و تجنیس بر ده قسم است :

« تجنیس تام » . و او را «مستوفی» و «صحیح» نیز خوانند چنانکه : آن خورکه ترازی آن دارد و آن مخورکه ترا زیان دارد .

مست عشق تو شدم ای شه خوبان خطا شرط آن است‌که برمست نگیرند خطا

«تجنیس زاید» .که آن را «تذییل» نیز خوانند چنانکه : مالی‌کمالی (مال من‌کمال من است) .

در حسرت رخسار تو ای زیبا روی ازناله چو نال‌گشتم از مویه چو موی

«تجنیس‌لاحق» .که آن را «تجنیس مصحف» و «خط» نیزخوانند چنانکه:

از خال تو بس حال پریشان دارم و از عم تو غمهای فراوان دارم

«تجنیس متشابه» . چنانکه :

اذا ملک لم یکن ذاهبة فدعه فدولته ذاهبة

فرق‌آن با تجنیس تام‌آن است‌که درتام نشایدکه احداللفظین مرکب باشد.

«تجنیس مردد» . که او را «مزدوج و مکرر» نیز خوانند :

افتاد مرا با دل مکار تو کار وافکند مرا بدل دوگلنار تو نار

«تجنیس مشوش» . هرتجنیس را گویندکه در او دو نوع از صفت باشدکه اطلاق احدی بر او اولی از دیگری نباشد چنانکه فلان ملیح البلاغه انیق البراعه ، اگر عین هر دوکلمه متحد بودی از قبیل تجنیس مصحف بودی و اگر لام هردویکی بودی از قبیل تجنیس مضارع بودی و چون چنین نبود لاجرم مذبذب باشد .

« تجنیس مضارع » . جمع‌کردن است میان دوکلمه‌که تفاوت نباشد میان ایشان الابه‌یک حرف، خواه در اول یا وسط یا آخر وبعضی آن را که درآخر افتد «تجنیس مطرف» خوانند چنانکه در خبرآمده :

الخیر معقود بنواصی‌الخیل .

«تجنیس مفروق» . چنانکه :

خواهم که دمی سینه بر آن سینه نهم بر لعل لبت بوسه کم از سی ننهم

«تجنیس ناقص» . او را «تجنیس مختلف» نیز خوانند ، چنانکه :

پیاده شود دشمن از اسب دوست چو باشی بر اسب سعادت سوار

بر اسب سعادت سواری و داری بدست اندرون از سعادت سوار

تحت T.H.T [ارق]. در تقویم‌ها علامت و رقم اتصال قمر است اگر در تحت الشعاع باشد .

تحسین القبیح tahsino - l - qabīh [تق] . یکی راکه عاطل بود از محسنات همچون ملاحت خد و طراوت جسم و لطافت چشم و مانند آن ، او را این معانی اثبات کنند .

تحصیل tahsīl [اس] . ← پروانه .

تحفظ tahaffoz [اخ] . صوری که عقل یا وهم بقوت تفکر یا تخییل ملخص گردانیده باشد نیک نگاهدارد و ضبط کند .

تحلیل tahlīl [کیم]. حل کردن مواد مربوط به کیمیا: « اگرطلق را در بوته نهند و نفخ کنند تا همچون آتش شود پس مازو را بکوبند و برو ریزند منحل شود» .

تحلیه tahliya [سل] . اتصاف نفس است به صفت بقا و آن تخلق به اخلاق الهی تواند بود .

تحمل tahammol [اخ] . نفس آلات بدنی رافرسوده گرداندد‌راستعمال از جهت کسب امور پسندیده .

تحویل tahvīl [اس] . حواله کردن .

تختجه taxtaja [اس]. پوستین‌راتختجه‌و تختجتان‌و ثلثة تختجات نویسند.

تخصیص taxsīs [اص] . اخراج بعضی از آن چیز است که لفظ متناول او باشد و در میان تخصیص و نسخ خلاف است بعضی گفتند تخصیص همچو جنس است و نسخ و استثنا ، دو نوع او .

تخفیف taxfīf [اس] . آنچه وضع کنند به استمرار .

تخلخل taxalxol [فل] . ازدیاد جسم است بدون انضمام چیزی با او همچو یخ که بگدازد زیاد شود .

تخم toxm [حطب] . اصل نبات اگر حب بوده باشد آن را «تخم» خوانند و اگر نوی باشد «شجر» خوانند .

تخنیق taxnīq [عر] . آن است‌که متحرك اول را چون در صدر یا ابتدا نباشد اسقاط‌کنند پس جزو فاع شود .

تخییر taxyīr [اص] . ← حکم .

تخییف taxyīf [بد] . کلماتی بیاورندکه حروف یك‌کلمه جمله منقوط باشد و حروف دیگری جمله عاطل و آن‌کلمات را «خیفا» خوانند و اصلش ازخیف است و خیف آن است‌که یك چشم سیاه بود و یك چشم‌کبود :

زین عالم شد او ببخشش مال تیـغ او زینت ممـالك شد

تدبیر tadbīr [کیم] . ← صمغۀ حمرا. شب. مرقشیشا. حلب سیماب.

تذکر tazakkor [اخ] . نفس را ملاحظۀ صور محفوظه هر وقت‌که خواهد به آسانی دست دهد از جهت ملکه‌که اکتساب‌کرده است .

تذکره tazkera [اس] . آنچه به حاکم نویسند و جواب بستانند .

تذنیب taznīb [تق] . عکس تثلیم است چنانکه عبدالملیک به‌جای عبدالملک در شعر کمیت : « لاکعبدالملیك اوکولید » .

تذییل tazyīl [بد] . ← تجنیس زاید .

ترازو tarāzu [کو] ← عقاب . میزان .

تربیع 'tarbī [ان] . نامه را به شکل مربع تاکردن : « آنکه نامه را مربع نگذارد چه تربیع نظر عداوت باشد و نیز تشبیه به نعش‌کند » .

ــ [بد] . آن را مربع نیز خوانند وعبارتست ازآنکه چهار مصراع‌چنان گویندکه از عرض و طول توان خواند :

بجـانت نگارا که داری وفـا
نگـارا وفـا کن بدل بی‌جفـا
که داری بـدل دوستـی مرمرا
وفـا بی‌جفـا مرمـرا خوشتـرا

ترتیب tartīb [بد] . ← لف و نشر .

ترجیع 'tarjī [بد] . شعری را گویندکه خانه خانه بگویند وهرخانه را پنج بیت یا زیاده وقافیه هرخانه مخالف خانۀ دیگر باشد وهرخانه‌که تمام شود

یك بیت بیگانه بیاورند آن گاه به خانهٔ دیگر شوند و آن بیت را « بند ترجیع » خوانند و شایدکه یك بیت بودکه در آخر هرخانه همان بازآورند یا بیتها مختلف بود بریك قافیه چنانکه اگر آن بیتها را جمع کنند خانه دیگرگردد .

تردید tardīd [اص] . از طرق داله برعلیت وصف جامع در قیاس و آن ثبوت حکم است با وصف در جمیع صور الا صورت نزاع .

ترصیع tarsī' [بد]. سخن را بهچند بخش کنند وهرلفظی را دربرابر لفظی بیارندکه در وزن و حرف اخیر متفق باشند :

ای منور زتو نجوم جلال وی مقرر بتو رسوم کمال

ترصیع با تجنیس چنانکه :

بیمارم وکار زار و تو درمانی بیم آرم وکارزار و تو درمانی

ترصیف tarsīf [خط]. نسبت هرحرف را باحرف دیگررعایت کردن تا همچو حروف متفرقه نشود و غیرمتسقه ننماید .

ترفیس [سوم] . ← مارك .

ترفیل tarfīl [عر] . درآخررکن‌سبب خفیف را زیادکنند پس‌متفاعلن شود متفاعلاتن .

ترقیط tarqīt [بد] .کلماتی بیاورندکه یك حرف ازآن منقوط باشد و یکی عاطل و آن‌کلمات را «رقطا» خوانند .

ترقیق tarqīq [قر]. بدانکه ورش[1] هررایی‌که بیش ازوکسره ازنفس کلمه یا یاء ساکنه واقع است ترقیق‌کرده‌اند همچو : آخره وفاقره والفقیر وخبیرا و بصیرا .

ترقین tarqīn [اس] . در لغت به حنـا اندودن است و بـه اصطلاح ارباب‌صناعت استیفاعبارتست ازمدی براین‌صورت(بـ) که براستقامت‌درعرض برسر مبلغی‌که باطل شده باشد بکشند وسبب بطلان درزیرآن بنویسند تا به وقت احتیاج بدان اطلاع افتد .

ترکیب tarkīb [نح]. ازاسباب غیرمنصرف‌بودن است مانند معدی‌کرب که درو ترکیب امتزاجی است و صدرالافاضل گفته است منع صرف دو چیز است

۱ـ ورش : ابوسعیدعثمان‌بن‌سعید ۷۴۷ـ۸۱۲م شیخ‌القراء وامام‌المرتلین.

یکی ترکیب دوم حکایت .

ــ [مو] . ← پرده .

ترنج toronj [حطب] . اگرخاکستر برگ‌کدو در زیر درخت ترنج نهند ثمره بسیار دهد .

تره‌ها tarahā [طب] . ← بقول .

تریاق teryāq [خص] . ← آهو .

ــ [کیم] . ← نوشادر .

ــ [طب] . ← فالج .

تزاوج tazāvoj [بد] . ← مزاوجه .

تزکیه tazkiya [سل] . اتصاف نفس است به صفت فنا و آن ترك دنیا و اماتت هوی تواند بود قال الله تعالی « قدافلح من زکیها » و اول مرتبهٔ آن زهداست و دوم عبادت .

تزلزل tazalzol [بد] . آن است‌که به تغییر حرکت و سکون مدح هجو شود یا بعکس :

سخن هرسری را کند تاجدار

که اگر به‌کسرجیم خوانند ذم بود و اگر ساکن باشد مدح .

تزیین tazyīn [بد] . ← تفسیر .

تسجیع tasjī' [بد]. برسه‌قسم است به‌جمع متوازی. مطرف. متوازن. ← سجع .

تسطیح tastīh [خط] ← مسطح .

تسطیر tastīr [خط] .کلمه را با کلمه چنان با یکدیگر ضد کند که سطر شود .

تسلسل tasalsol [کل] . عبارتست از ترتیب امور ممکنه غیرمتناهیه‌که هریکی را از آن در وجود موقوف باشد دیگری .

تسلیط وهم taslīte vahm [دع] . دعا ممکن است به فعل باشد وهمت برطلب‌حصول مطلوب صرف‌کنند و اعتماد بکرم و لطف متناول عنه نموده آن را در عبارت نیارند وبعضی‌حکما این معنی را « تسلیط وهم » گویند و بغایت مؤثر نهند .

تسلیم taslīm [اخ] رضا دادن است به‌فعلی‌که بباری سبحانه وتعالی تعلق داشته باشد با به‌کسانی‌که برایشان اعتراض جایز نباشد .

تسلیم نامه taslīm - nāma [اس]. عبارت است ازمکتوب دیوانی موشح به‌علامات دیوان وتوقیع‌حاکم مشتمل برآن‌که فلان موضع را به‌فلان شخص به مبلغ چندین بضمـان و مقاطعه داده شده به موجب حجتی‌که داده است تـا آنچه قرارمأخوذ است‌آن است بستاند ومبلغ‌مذکوررا درمدت چندین به‌دیوان‌جواب‌گوید.

تسمیط tasmīt [بد] . شاعر بیتی را به چهـار قسم متساوی‌کند و در آخر سه قسم سجع نگاه می‌دارد و در آخر قسم چهارم قافیه بیرون می‌آورد و این قسم شعر را «مسمط» و «شعرمسجع» خوانند چنانکه :

قـافلهٔ شب گذشت صبح برآمـد تمـام بادهٔشدا کنون‌حلال‌خواب‌شدا کنون‌حرام
کیسه‌بدل شد بکاس جامه بدل شد بجام خوشترازین روزگار کو وکجا وکدام
از قدح مشک بوی باده بیـار ای پسر وزلب یاقوت‌رنگ بوسه بده ای غلام

تسمیه tasmiya [قر]. خلاف است اندر آن‌که چون سوره تمام‌کرده باشند و خواهندکه سورهٔ دگر خوانند تسمیه بینهما سنت است یا نه .
[« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم » گفتن] .

تسویغ tasvīγ [اس] . ادراری‌که در آن سخنی نباشد .

تشبیب tašbīb [تق] . شـاعر در شعر وصفی‌کندکه به مدح ممدوحی یا هجو مهجوی تعلق نداشته باشد چنانکه در اول قصیده احوال ضعف وشکستگی خود شرح دهد و یا به شکایت روزگار و نکایب او وارد امثال آن مشغول شود .

تشبیه tašbīh [بد] . تشبیه اضمار آن است‌که شاعرچیزی را به‌چیزی مانندکند وظاهرچنان نمایدکه مقصود چیزدیگری است ومقصودخودآن بودچنانکه :

گر تو چرخی چرا عدوست نگون ور تـو مـاهی چرا عدوست نـزار

تشبیه‌کنایه . آنست‌که شاعر از مشبه‌کنایت‌کند برمشبه به :

چون تـو در روز شب کنی پیـدا چون تو بر خـاك گل‌کنی دیدار
شـام گردد چـو صبح زرد لبـاس صبـح گردد چو شـام تیـره شکار

تشبیه تسویه . شـاعر یك صفت از صفـات خویش و یك صفت از صفـات مشبه بگیرد و هر دو را به یك چیز مانندکند :

جای خصمت چو جای تست رفیع آن تـو تخـت و آن خصمـت دار

صدغ الحبیب وحالی کلاهما کاللیالی و ثغره فی‌صفاء و ادمعی کاللئالی

تشبیه تفضیل . چنانکه .

چرخ و ماهی ، و نیستی از آنک نیست این هر دو را دوام و قرار

تشبیه عکس . شاعر دو چیز را بگیرد و هر یکی را بدیگری تشبیه‌کند :

ز سم ستوران و گرد سپاه زمین ماه روی وزمین روی ماه

تشبیه مشروط . چنانکه :

ماهی ار ماه ناورد کاهش چرخی ارچرخ نشکند زنهار

تشبیه مطلق . چیزی را به چیزی مانندکند دروصفی از اوصاف یا ذات مشبه به ، چنانکه :

تیغ تو همچو آفتاب به‌نور بزداید زمانه را زنگار

تشبیه بعید tašbīhe baīd [بیا] . وجه‌شبه امورکثیره باشد چنانکه در تشبیه آتش به چشم خروس .

تشبیه قریب tašbīhe qarīb [بیا]. وجه شبه امرواحد باشد همچو بیاض و سواد : سواد کالفحم . یا مشبه به مناسب مشبه باشد : جره‌کوچك را بکوزه تشبیه‌کنند . یا مشبه به غالب الحضور باشد موی سیاه را به شب تشبیه‌کنند .

تشبیه مقبول tašbīhe maqbul [بیا]. وجه تشبیه شامل‌طرفین بود در تحصیل غرضی‌که او را بدان تعلق‌گردانیده باشند .

تشریع 'tašrī [بد] . آن را «ذوقافیتین» نیز خوانند عبارتست از آنکه شاعر نظمی‌کندکه آن را دو قافیه باشد پهلوی یکدیگر .

تصحیف tashīf [بد] . در نظم یا نثر الفاظی استعمال کنندکه چون آن صورت الفاظ را بگردانند ثنا و آفرین وهجا ونفرین باشد ومصحف بر دوقسم است : مضطرب و منتظم .

تصدیق tasdīq [من] . ← تصور .

تصریف tasrīf [اس] . زر به نقره بازگردانیدن .

— [تص] . اصولی‌که در آن‌کمیت ابنیهٔ لغت وکیفیت اوزان و تغییرات لاحقه بدان را بدون اعتبار اعراب و بنا معلوم‌کنند .

تصفیر tasfīr [کیم] . ← تبییض .

تصور tasavvor [من] بنا برآن‌که‌کمال نفس برعلم است و علم یا

ادراك بود بی‌حکم و آن را « تصور » خوانند و یـا ادراکی بود بـا حکم و او را «تصدیق» خوانند .

تضاد tazādd [بد] . ← مطابقه .

تضمن tazammon [من] . ← دلالت .

تضمین tazmīn [بد] . شاعرمصراعی یابیتی یا دوبیت ازآن دیگری در میان شعر خود بیـاورد برسبیل مثل و عـاریت و بـابت اینکه بیت نخست مشهور بود و اگر نه بدان اشارت کند .

ـ مزدوج . بعد از آنکه اسجاع و قوافی نگاهداشته باشد و شرایط آن به جای آورده و در اثنای قراین یا ابیات دولفظ مزدوج یا بیشتر بیاورد: هزاران چنبر از عنبر بروی روز بردوزد .

ـ [قا]. پیش عرب عبارتست ازموقوف المعنی بودن بیتی به بیتی دیگر.

تطریر tatrīr [خط] . «دال را در محقق و ثلث تطریر کنند و طرف آخر او در ثلث مربع سازند» .

تطلیه tatliya [اس] . طلا اندود کردن اهل صنـاعت استیفـاء است (مکتوب را) .

تطیین tatyīn [کیم] . «بستانندگل نیکوی خالص را با موی‌گوسفند بیامیزند ونیك برشند وهرچیزکه خواهند بدان تطیین‌کنند وگل حکمت این است».

تعارض taāroz [اص] . از مسایل‌کلامی است مبنی براینکه : دو فعل متعارض شود سواءکان متماثلین او مختلفین ، چه درافعال عموم نباشد وحینئذ احدی معارض دیگر نتواند شد اما فعل و قول معارض شوند .

تعبیر ta'bīr [تع] . عبارتست از معرفت احوال خوابها وکیفیت آن و این علم شریف است و یوسف صدیق (ع) آن را ثانی ملك نهاده .

ـ [فت] . در اصطلاح فتیان عبور است از پدر به جد .

تعجب taajjob [نح] . فعل‌تعجب را دوصیغه است: ما افعله و افعل‌به که در انشاء تعجب هر دو یکی است .

تعجیب ta'jīb [بد]. عبارت ازآن است‌که دربیت ازآن شگفتی‌نماید:

ایـا شمعـاً یضئی بـلاانطفـاء   و یـا بـدراً یلـوح بـلامحـاق
وانت البدر ما معنی انتقاصی   وانت الشمع ماسبب احتراقی

تعدید ta'dīd [بد]. عددی چند ازاسمای‌مفرده برسیاق واحد بیاورند:

اسب وکمر و تیغ بدو گیرد قیمت تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار

تعریض ta'rīz [بیا]. ← اشاره.

— [تص]. افعل از برای تعریض بکار می‌رود مانند: أبعته ای جعلته عرضة للبیع.

تعزیم ta'zīm [سیم]. ← عزایم.

تعقید ta'qīd [کیم]. «برای عقد زیبق او را درقاروره‌ای‌کنند که‌گردن او دراز بود و تنگ و عصارهٔ حی‌العالم براو ریزند چنانکه به مقدار یك انگشت بالای زیبق بایستد وقاروره را مطین‌کنند ازنشاره یا زبل‌آتش براو افروزند وقاروره را در میان آن نهند پس از ۵ ساعت قاروره را بشکنند و سیماب راکه منعقد شده باشد بگیرند و سحق‌کنند و از برای حاجت نگهدارند».

تعقید معنوی ta'qīde ma'navī [تق]. چنانکه ابوتمام‌گفته در حق پدری وپسری ازخوارج‌که ایشان را صلب‌کردند اول پدر را وآخر پسرش را:

ثانیه فی‌کبد السماء ولم یکن کاثنین ثـان اذهمـا فی‌الغار[1]

تعلیق ta'līq

— [اس]. ← برات. دفتر روزنامچه.

— [ان]. ← برات.

— تعلیق زدن:

به روز درس ثنای‌تومی زند تعلیق به شب وظیفهٔ مدح‌تومی‌کند تکرار

تعلیل ta'līl [خل]. به عکس استدلال است یعنی انتقال‌کردن ذهن است به سبب علم به مؤثرچنانکه به مشاهدهٔ آتش علم به وجود دخان حاصل شود.

تعلیمی ta'līmī [اسط]. ← اسطرنوما.

تعین taayyon [فل]. صفتی است‌که موجود، بدو از ماعدا ممتاز شود در خارج و در ذهن.

تغار taɣār [اس]. ← اتغره.

۱ـ یعنی پیغمبر صلی‌الله و ابوبکر در غـار پنهـان بودند و این دو تن در منظرمردم.

تغلب taɣallob [تد] . ← امامت .

تغییر taɣyīr [تق] . از برای ضرورت کلمه را ازصورت او با صورت دیگرگردانند « من نسج داود ابی‌سلام » که مراد سلیمان است.

تفخیم tafxīm [قر] . مذهب ورش آن است که لام چون متحرك شود به فتح و پیش او صاد یا طاء یا ظاء واقع باشد خواه این حروف مفتوح باشد و خواه ساکن آنجا تفخیم لام بایدکرد . همچو : الصلوة و صلوتهم و مصلی .

تفرقه tafreqa [سل] . عبارتست از وجود مباینت و اثبات عبودیت وربوبیت وفرق حق ازخلق، پس جمع بی‌تفرقه عین زندقه بود وتفرقه بی‌جمع عین تعطیل وجمع با تفرقه، حق صریح و اعتقاد صحیح . پس سالك بایدکه پیوسته به روح که محل مشاهده است در عین جمع بود و به قالب که آلت مجاهده است در مقام تفرقه .

تفریق tafrīq [اس] . ← امتزاج .

تفسیر tafsīr [بد] . دو قسم است یکی جلی که لفظی مبهم ذکر کنند و پس تفسیر کنند و همان لفظ باز آرند :

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد   تاجهان برپای باشد شاه را این بادکار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته   آنچه بندد پای دشمن و آنچه بگشاید حصار

دوم خفی که لفظ مبهم را که محتاج به تفسیر است ذکر نکنند :

جگر وجان وچشم وچهر من است   در غم عشق آن بت فرخار
هم بدل رنجه هم بتن رنجور   هم بخون غرقه هم بزخم افکار

و این صفت را تتمیم و تزیین نیز خوانند .

ــ [تف] . جمعی گفتند تفسیر، کشف ظاهر قرآن است وتأویل کشف باطن آن . وبعضی گفتند تفسیر آن است که به روایت تعلق داشته باشد وتأویل به درایت. گروهی گفتند تفسیر محکمات را باشد و تأویل متشابهات را . و بعضی دیگر گفتند هرچه ادراك بشر درمعانی وحقایق آن رسد آن را تفسیرخوانند وهرچه نرسد تأویل.

و علم تفسیر عبارتست از مدلولات و الفاظ قرآن و فحاوی آیات واسباب نزول و تأویلات وسایر احوال و احکام وغرایب و بدایع آن بقدر امکان .

تفصیل tafsīl [تق] . عبارتست از تقدیم و تأخیر و انفصال درجایی که حق او اتصال باشد .

ــ [خط] . هر حرفی را از حروف متصله که مد او حسن باشد بکشند و آن برای سه چیز است :

تحسین : میم محمد ، محمــد . که اصوب است .

ازالت اشکال : سبـــع که صواب است .

تمامی سطر : عالمیــن که خطا است .

ــ [اس] . وجوهات مضافه یا ملحقه را در زیرجمع یا باقی تفصیل دهند و چون ازتفصیل فارغ شوند به جملتان یا جملتاه بقدر آن اضافت یا الحاق بکشند.

«... تفصیل موضوع نیز هم درحشو باید نوشت و تفصیل بارزهم در زیر بارز ، سه تفصیل مطول شود لازم آید بواسطهٔ وضـع علامت ترقین هر سه را یك تفصیل تمام باشد که در زیر بارز بنویسند» .

تفصیل من ذلک tafsīle men zālek [اس] . اگر یك بارمنها یا من ذلک برضلع ورق نویسند آن را تفصیل منها یـا من ذلک گویند نه منهـا و من ذلک .

تفصیل منها tafsīle menhā [اس] . ← تفصیل من ذلک .

تقدم taqaddom [فل] . پنج قسم است : تقدم زمـانی همچو تقدم اب برابن ، تقدم بالذات و العلیة همچو تقـدم علت برمعلول . تقدم بالطبع همچو تقدم واحد براثنین ، تقدم ربی همچو تقدم امام بر مـأموم و تقدم بالشرف همچو تقدم معلم برمتعلم .

تقدمه taqdema [اس] . آنچه از پیش بستانند .

تقریر taqrīr [اس] . گـاه باشد که محاسب خواهد که صورت بـاقی برکشیده برقرار بگذارد و آنچه از قسم اول مجری‌گردد شاید که در تقریر نویسند وهرچه از قسم دوم مجری شود مالاکلام در تقریر باقی باید نوشت خواه من‌ذلک نویسند و خواه تقریر و مد هریکی از این دو باید که کمتراز مد الباقی باشد و اگر چیزی از قسم اول یا دوم موقوف شود در « تقریره » باقی نویسند .

تقریض taqrīz [تق] . عبارتست ازدانستن‌کیفیت انشای‌شعر. وتقریظ به « ظا » هم آمده است .

تقسیم taqsīm [اص] . از طرق داله برعلیت وصف جامع درقیاس ، و آن حصر اوصاف است در اصل وابطال بعضی ازآن تا باقی ازبرای علیت متعین

شود و آن حصر اگر دایر باشد بین‌النفی و الاثبات آنرا « تقسیم » خوانند و اگر نباشد « سبر » .

ـ [بد] . چیزی ذکر کند که او را دو جزء باشد یا بیشتر و بعد از آن با هرجزوی از آن آنچه خواهند اضافه کنند :

رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر　　　یکی گل است و دوم سوسن وسیم عنبر

. ← تفسیر .

تقطیع taqtī' [بد] . در بیت کلماتی بیاورند که حروف هیچ یك از آن در نوشتن نپیوندد و آن را مقطع خوانند چنانکه :

زار و زردم ز درد آن دادار　　　درد دادار زرد دارد و زار

ـ [عر] . پیدا کردن وزن شعر مطابق بحور و افاعیل عروض .

تقویس taqvīs [خط] . ← مقوس .

تقیید taqyīd [عر] . در عروض عرب ، حروف روی را ساکن کنند پس مفاعیلن شود مفاعیل .

تکاثف takāsof [فل] انتقاص مقدار جسم است بدون انفصال جزو ازو همچو آب که یخ بندد و مقدار او کمتر شود .

تکافو takāfu [بد] . ← مطابقه .

تکبر takabbor [اخ] . فرق میانه عجب و تکبر آن است که معجب با نفس خود بگمانی که بدو دارد دروغ می‌گوید و تکبر با دیگران .

تکبیر افتتاح takbīre eftetāh [فق] . « الله اکبر » گفتن است در آغاز نماز .

تکرار takrār [بد] . دونوع است یکی آنکه در هر بیتی لفظی گویند و در بیتی دیگر برابر همان لفظ تکراری می‌آورند :

باران قطره قطره همی بارم ای نگار　　　هر روز خیره خیره ازین چشم اشکبار

زان قطره قطره، قطرهٔ باران شده خجل　　　زان خیره‌خیره، خیره دل من زهجر یار

دوم آنکه قافیه را دو بار بازگویند :

زهی مخالفت ملك تو خطای خطا　　　زهی موافقت صدر توصواب صواب

تکرر takarror [نح] . بعضی تکرر را ازاسباب مانعه ازصرف‌می‌دانند.

تکریت و بوازیج tekrīt va bavāzīj [موم] . دوشهرند نزدیك

یکدیگر بر کنار دجله طول هریك عح مـد و عرض مـد . و شن (کذا) شهریست ودزی استوار دارد بر کنار دجله طول عح و عرض لوها .

تکلیس taklīs [کیم]. اگرخواهند چیزی را مکلس کنند اورا به‌نوشادر وسرکهٔ زنگاری‌کرده یا به‌چیزهای سوزنده همچو نمك ونوشادر وگوگرد بسوزانند تا سحق پذیرد ، سیماب دروی آمیزند .

نیز . ← قشرالبیض .

تکمیل takmīl [فت] . چون‌کمال علم به عمل است و معتبـر درباب فتوت قدم است نه نظر ، پس ازار را تکمیل خوانند و عمل را قدم و علم را نظر و صاحب قدم را بسیار تفضیل نهند برصاحب نظر .

تلازم talāzom [خل] . عبارتست ازعلم به‌کیفیت بحث وطرق استدلال آن برمطالب، جهت رعایت مذهب به الزام خصم وبعضی این قسم را جدل خوانند و براین وجه تعریف‌کنند : علم است به استعمـال اقیسهٔ مولفه از مقدمـات مشهورهٔ مسلمه از برای اقناع آنکه قاصر باشد از درجهٔ برهان به الزام خصم و دفع او . و بعضی او را علـم نظر خوانند و در تعریفش گویند او علمی است که بـدان مطلـع شوند برکیفیت بحث با دیگری و تألیف مقدمات علمی بروضعی یا رفعی به‌وجهی که چیزی وارد نشود .

تلبیه talbiya [فق] . «لبیک‌گویان به‌مکه آید وتاکعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند» .

تل عقرقوف[1] talle aqraquf نمرود رصدی در بابل ساخته است‌که اکنون آن را تل عقوفوت (عقرقوف خ) خوانند .

تلفیق talfīq [بد] . ← مراعات نظیر .

تلمیح talmīh [بد] . ← به‌فحوای‌کلام به‌مثلی سایر یا شعری نادر یا قصه‌ای مشهور اشارت‌کنند بی‌ذکر آن .

حکایت شتـر و مـاهتاب و اعـرابی شنیده‌ام‌که شنیده است شاه بنده نواز

تلمیع talmī' [بد] . یك بیت یا بیشتر به‌تازی‌گویند ویکی یا بیشتر به پارسی یا یك مصراع به تازی‌گویند ویك مصراع به پارسی :

۱ـ المنجد : عقرقوف aqarquf .

ای برده فراق تو دل و جـان رهی را ارحـم فلقـد صیـرنی العشق اسیـرا

تلویح talvīh [بیا] . ← اشاره .

تلوین talvīn [سل] . اشارت است به‌تقلب قلب میان کشف واحتجاب به سبب تناوب و تعاقب غیبت صفـات نفس و ظهور آن و مـادام‌که شخص از حد صفات نفس عبور نکرده باشد و به عالم صفات نرسیده اورا صاحب تلوین نگویند چه تلوین به جهت تعـاقب احوال مختلفه بود و مقید صفات نفس را صاحب حال نخوانند و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته باشند و به مقام تمکین رسیده .

تمامیه [مق] . ← ثمامیه .

تمتع tamatto' [فـق] . برهر کس‌که از مکه به دوازده فرسنگ دور باشد تمتع واجب شود و صورت تمتع آن است‌که از میقات به عمره احرام‌گیرد و و طواف عمره با دو رکعت نماز طواف بگذارد و بعد از آن سعی کند و بعد از آن موی گیرد .

تمثیل tamsīl [من] . اثبـات حکم است در جزئی از برای ثبوت او در جزئی دیگر ، بنا برمعنی مشترك میان ایشان .

تمدن tamaddon [تد] . نوع انسان به طبع محتاج به اجتماع بود و این نوع اجتماع را تمدن خوانند و تمدن مشتق است از مدینه و مراد حکمـا از مدینه جمعیتی است مخصوص میان اهل مدینه نه مساکن مجتمعه .

تمرین tamrīn [اش] . تمرین در اشتقاق آنست‌که گویند ازین لفظ بروزن فلان‌کلمه صیغتـی اشتقاق‌کن و درکیفیت آن اشتقاق خلاف است[1].

تمساح temsāh [خص] . ← نهنگ .

تمغا tamγā [اس] . پولی‌که از اشخـاص می‌گیرند و درحشو نوشته می‌شود : « التمغاعلی فلان خمسة الف ع » وبه معاملات تعلق دارد و آن را دردفتر قرار مأخوذ نویسند . «حساب مال و قبچور ولایتی و حساب تمغای ولایتی هریکی مفردی باشد ازمجموع اموال آن ولایت . « در دفتر توجیهات اول مد عراق بکشند و مبلغ تمغـا و شخصی‌که ضامن آن است تعیین‌کنند و بعد مصرفه بکشند و حرف

۱ـ از ابوعلی فارسی پرسیدند ، که بروزن ماشاءالله اگرخواهند از اولق بنا کنند چگونه باشدگفت : ما الق الالاق زیرا الله در اصل الالاه بوده است.

حرف آنچه حواله رفته باشد بنویسند » .
« المال والتمغا بعهدة الملك المعظم فلان الدین من سنه شمسیه ... » .
تمکین tamkīn [سل] . عبارتست ازدوام کشف حقیقت به‌سبب استقراء قلب در محل قرب . ← تلوین .
تموج tamavvoj [مو] . مراد ازتموج امری است که حاصل می‌شود از صدمی بعد از صدمی و سکونی بعد از سکونی و سبب تموج یا مساس عنیف است که آن را قرع خوانند یا تفریقی عنیف که آن را قلع خوانند .
تمییز tamyīz [نح] . وآن منصوبی است که رفع ابهام مستقر کند از ذات مذکوره یا مقدره همچوطاب زید نفساً و نصبیت تمییز شایدکه به تمامی اسم نیز باشد اما بتنوین همچو رطل زیتاً یا به عوض او همچو منوان سمناً و عشرون درهماً یا اضافه همچو ملؤه عسلاً .
تناسب tanāsob [بد] . ← مراعات نظیر .
تناسب عددی tanāsobe adadī [ار] . اگر اعداد متفاضل بود به یك مقدار آن را تناسب عددی خوانند
ـ هندسی . اعداد دراول تناسب بود به اتصال باثانی همچو ثالث باثالث چنانکه ۴ با ۸ همچو ۸ با ۱۶ و آن را تناسب هندسی‌خوانند .
تناسخیه tanāsoxīyya [مق] . فرقه چهارم از اهل هند وایشان‌گویند اجزای عالم در صدد ترقی و استکمال‌اند و هر نفسی که در صورت مزاج عنصری کمالات حاصل نکرده از بدن مفارقت کند اگر چنانچه حال المفارقه خلقی و صفتی انسانی بروغالب بود به‌صورت انسانی‌دیگرمتعلق شود واستکمال خود را دیگرباره متعرض‌گردد و آنچه در صورت اول ازکمالات ازو فوت شده باشد در صورت دوم حاصل‌کند تا آنکه به درجه ملکی رسد. و اگرحال المفارقه خلقی یا صفتی حیوانی برو غالب بود به صورت حیوانی که آن صفت از خصایص اوست ملتبس شود باز در مراتب سیربگردد و تا به مرتبهٔ انسانی رسد و از آنجا به درجهٔ ملکی رسد وبه کمالات حقیقی پیوندد واین تلبیس را مسخ خوانند واگرحال المفارقه غالب‌برنفس صفت نباتی باشد در حال به صورت نباتی ملتبس شود و آنرا فسخ خوانند و اگر به صورت جمادی ملتبس شود آن را رسخ خوانند .
تنافر حروف tanāfore horuf [تـق] . از عیـوب قریض است

مانند هعخخ .

تناقض tanāqoz [من] . عبارتست از اختلاف دو قضیه به ایجاب و سلب به‌حیثیتی که آن اختلاف لذاته مقتضی آن بود که یکی صادق بود ودیگری کاذب.

تنبیه tanbīh [من] . ← خبر .

تنجیم tanjīm [میم] . ← عزایم .

تنسیق صفات tansīqe sefāt [بد] . چیزی را به چند چیز یا چند صفت بر توالی یادکنند عبدالواسع جبلی گوید :

که دارد چون تو معشوقی نگار وچابک و دلبر
بنفشه زلف ونرگس چشم ولاله روی و نسرین بر

تنظیر tanzīr [اس] . تملکی آنچه از ادرار تملکی باز رانند .

تنقیح مناط tanqihe manāt [اص] . ازطرق داله برعلیت وصف جامع در قیاس ، چنانکه‌گویند :

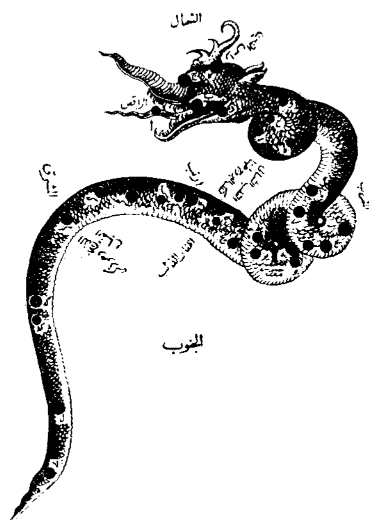
« لافارق بین‌الاصل والفرع الاکذاوهو ملقی فیثبت الحکم فی‌الفرع » .

تنقیط tanqīt [خط] . « غین همچو عین است بی‌تفاوت ونقصان الا در تنقیط و عدم آن » .

تنیس tennīs [موم] . شهری است در میان دریایی‌که از دریای روم آمده است آنجاکشت نکنند هرسالی‌که آب نیل زیاده شود تا بردریاآید حوضها پرکنند و بکار دارند تا سال دیگر طول : سدل . عرض : ل م . نیز ← شطا .

تنین tennīn [کو] . از صور شمالی است .کواکب او سی‌ویکند و مجموع آن در نفس صورت واقع و در حوالی آن هیچ کوکبی ازکواکب نیست. عرب کوکبی راکه برزبان اوست «رایض»خوانند وچهارکوکب که برسرند«عوایذ» ودرمیانهٔ عوایذ ستارهٔ بسیارکوچکی باشدکه آن را «ربع» خوانند وبعضی «رقد» نیزگویند و دو ستارهٔ روشن را که در مؤخر او باشند « ذئبین » خوانند و دوی دیگر را که پیش از ذئبین‌اند و به روشنایی از ذئبین‌کمترند «اظفار ذئاب» خوانند .گویند که ذئبین در ربع‌که بچه شتر است طمع‌کردند و ربع پناه بردند به عوایذ وایشان را بنابراین عوایذ خوانند و ستاره‌ای را که بر اصل ذنب او است « ذیخ » خوانند و ذیخ به عربی‌کفتار نر است .

صورة التنین



توأمین tovameyn [کو] . ← جوزا .

توابع tavābe' [نح]. توابع پنج‌اند: صفت، تأکید، بدل، عطف‌بیان، عطف بحرف .

ــ عیوق [کو] . ← ممسک الاعنه .

توابل tavābel [طب] . گشنیز خشك و معتدل است در حرارت و یبوست .کمون و سعتر وکرویا و نان خواه و شونیز و فلفل و دارچین وزنجبیل و انجدان و خردل همه‌گرم و خشك و سماق سرد و خشك است .

تواریخ و سیر tavārīx va siyar [تا]. دو علم‌اند یکی مخصوص به‌کمیت اعمار و مدت دولت انبیا وملوك و ارباب ملك وقت و دوم مخصوص به کیفیت احوال و طریقت هریك .

تواضع tavāzo' [اخ] . خود را ازکسانیکه درجاه ازو نازلتر باشند مزیتی ننهند.

ــ [سل] . عبارتست از وضع نفس خود با حق در مقام عبودیت وباخلق درمقام انصاف، قال الله تعالی: « وبئس مثوی المتکبرین » و وضع نفس با حق در

مقام عبودیت یا با انقیاد اوامر و نواهی بود یا به قبول تجلیات صفات یا بافنای وجود در تجلی ذات، و اما وضع نفس در مقام انصاف با خلق یا به قبول حق بود یا به رعایت حقوق یا به ترک ترفع و توقع .

توبه tovba [سل]. اساس جمله مقامات سالک است و اصل همهٔ منازلات و معاملات قلبی و قالبی او توبه است . قال الله تعالی : «ومن لم یتب فاولئک هم الظالمون» و معنی توبه شرعاً رجوع است از معصیت پنج رکن .

ـ اهل حضور [سل] . آن رجوع است از غفلت به حضور و مرتبهٔ سوم است از توبه .

ـ زهاد : مرتبهٔ دوم است از توبه و آن رجوع است از رغبت اندرونی به دنیا و زخارف او یا بی‌رغبتی از آن .

ـ متخلفان: مرتبهٔ چهارم توبه است ورجوع ازاخلاق سیئه به اخلاق حسنه.

ـ مرجوان : رجوع است ازماسوای حق باحق چنانکه ابوالحسین ثوری[1] گفت : التوبة انتتوب عن کل‌شیء سوی الله تعالی . وآن مرتبهٔ ششم است از توبه.

توجیه tovjīh [قا] . حرکت حرفی را گویندکه پیش از روی ساکن واقع شود همچو حرکت سین در « حسن » .

ـ [بد] . ایرادکلام است بوجهی‌که محتمل ضدین باشد :

گویند خیاطی بود عمرونام یکی از اهل‌فضل به اوگفت اگرتو ازبرای من جامه بدوزی‌که‌کس نداند آن جبه است یاقبا من از برای تو بیتی بگویم که کس نداندآن مدح است یاهجا و این بیت‌گفت :

خـاط لی عمرو قبـاء لیـت عینیـه سـواء

و در پارسی چنانکه : با طلعت تو سور نماید ماتم .

توجیهات tovjīhāt [اس] . ← دفتر توجیهات .

توحید tovhīd [حق] . اسقاط اضافات و نفی صفات محدثات است مراتب آن چهارند : توحید ایمانی . توحید علمی . توحید حالی و توحید الهی.

ـ [کل] . تمامت محققان وحکما ومتکلمان متفق‌اند درآنکه باری تعالی یکی است .

۱ـ متن : توری .

تودد tavaddod [اخ] . طلب مودت اکفاء و اهل فضل باشد به‌خوش رویی و نیك سخنی .

توراة tovrāt [تف] . ← کتب منزله .

توذرخ [موم]. درديارسوالكك بتخانه‌ای‌است که‌آن را (تودرخ،بوترزخ) خوانند، هرروز یك هزار و یك قسم اطعمه بپزند و به آدمیان و بوزینگان بدهند و بعد از صرف طعام دیگ‌ها وکاسه‌ها را بشکنند و باز ازنو بخرند .

توشیح tovšīh [بد] . شاعر دراول بیت یا در میانه حروفی یاکلماتی بیاوردکه چون عین او را یا به‌تصحیف جمع‌کنند بیتی یانامی یالقبی بیرون آید .

توفیر tovfīr [اس]. آنچه ازتصرفات بیرون آرند و مهمل بوده باشد.

توفیه tovfiya [خط]. آن است‌که هرحرفی را چنانکه حق‌آن باشد ثبت‌کنند در وجهی‌که مرکب شده باشد از آنکه مقوس یا منتصب ومسطح وغیره .

توقف tavaqqof [لغ] . مذهب علم‌الهدی و قاضی ابوبکر است در مورد واضع لغات .

توقیع tovqī' [اس]. نشان حاکم باشد وعلامت نشانها. نیز ← برات.

توقیعات tovqīāt [شر] . ← شروط .

توقیف tovqīf [لغ]. مذهب شیخ‌ابوالحسن اشعری‌که معتقدند واضع جمیع لغات آفریدگار است تعالی وتقدس .

توکل tavakkol [سل]. تفویض امر است به تدبیر وکیل‌علی‌الاطلاق واعتماد برکفایت کفیل‌ارزاق‌عمت نعماءه وتقدست اسماءه واین مقام بعد ازرجاست چه معاملهٔ تفویض و اعتماد باکسی رودکه اول‌کرم او ملاحظه شده باشد .

ـ [اخ] . درکارهایی‌که حوالهٔ آن با قدرت وکفایت بشری نبود و رأی و رویت خلق را در آن مجال تصرفی صورت نبندد زیاده ونقصان و تعجیل وتأخیر نطلبد و به خلاف آنچه باشد میل نکند .

تولوزه tuluza [موم] . بالای‌کلوثیا ، ولایتی است نام آن تولوزه.

تومنیه[1] tumeniyya [مق] . تبع ابی معادالتومنی از مرجئه.

۱ـ دهخدا : تومنیه tumanīyya .

تونس[1] tunos [موم]. شهری‌است برکناردریای روم از آنجا ببلاد اندلس به‌کشتی روند. طول: یط ل. عرض: لب ل.

تهذیب اخلاق tahzībe axlāq [اخ]. علم تهذیب اخلاق را علم سیاست مدنی هم خوانند و آن عبارتست ازدانستن کیفیت اکتساب ملکاتی که جملگی افعال که به اراده از نفس انسانی صادر شود محمود یا مذموم بود و بعضی گفته‌اند علم است به تعدیل بدنی جهت تکمیل نفسانی.

تهیج tahayyoj [طب]. ← اورام.

۱ـ المنجد تونس tunes.

ث

ث s [حر] . حرف «ث» سرعالم ترکیبی وطور ترتیبی آمد واو در اسماء حسنی در دو اسم ظاهرشد یکی وارث دوم باعث ، در وارث اشاره به فنا وانقراض عالم ترکیبی و در باعث اشاره به جمع آن است .

ـ [ارق] . رقم و نشان اتصال قمر است اگر در تثلیث باشد ، که در تقویمها نویسند .

ثابت sābet [رمل] . از هرآنچه اول او فرد بود و آخر او زوج آن را خارج خوانند و آنچه اول او زوج باشد و آخر او فرد ، داخل وآنچه اول و آخر او فرد باشد منقلب و آنچه اول و آخر زوج باشد آن را ثابت خوانند .

ثابتات sābetāt [کو] . ← سیارات .

ثانی‌ملک [تع] . ← تعبیر .

ثبات sabāt [اخ] . عبارتست از آنکه نفس را قوت آلام و شداید مستقر شده باشد چنانکه از عارض شدن امثال آن شکسته نشود .

ثخذ saxez [خط] . ← ابجد . روادف .

ثریا sorayyā [کو] . ← ثور . ممسک الاعنه .

ثعالبه[1] saāleba [مق] . اصحاب ثعلبه‌بن‌عامر هستند از خوارج.

ثعبان so'bān [کو] . ← دب اکبر .

ثلاثی solāsī [تص] . ـ مجرد : ابنیهٔ اسم ثلاثی مجرد عبارتند از : فلس وفرس وکتف ، عضد ، حبر، عنب ، ابل ، قفل ، صرد، عنق . ابنیهٔ فعل ثلاثی مجرد در شش باب منحصر است : نصر ، ضرب ، علم ، ذهب ، حسب ، شرف .

۱ـ متن ثعالبیه .

ـ مزید فیه : در فعل دوازده باب است : اخرج ، فرح ، قاتل ، انطلق ، اقتدر ، استخرج ، تکرم ، تقاتل ، اشهاب ، اشهب ، اغدودن ـ اجلوذ .

ثلاثیه solāsīyya [من]. قضیهٔ حملیه به‌سه جزو متحقق شود: محکوم علیه ، محکوم به و نسبتی که ربط کند احدی را بدیگری و لفظی که دال باشد برو رابطه خوانند و در این صورت قضیه را ثلاثیه خوانند و در بعضی لغات رابطه ر حذف کنند بنابرشعور ذهن برو و حینئذ قضیه را ثنائیه خوانند .

ثلث sols [خط] . نوعی از انواع خطوط ششگانه[1].

ثمامیة[2] somāmīyya [مق] . ثمامة بن اشرس ازندمای مأمون بود از معتزله .

ثنا sanā [دع] . ← دعا .

ثنویه sanavīyya [کل] . بعضی از ایشان معتقدند به نور و ظلمت و بعضی دیگر که از مجوسند به یزدان و اهریمن .

ثواب savāb [کل] . ← امور ممکنه .

ثوبانیه sovbānīyya [مق] . تبع ابی‌ثوبان المرجی از مرجئه.

ثور sovr [نجو] . « از صور دوازده‌گانه » به صورت‌گاوی است که کفل و هر دو پای نداشته باشد سربرپهلو برده و هر دو شاخ او از جانب مشرق و کواکب اوسی‌ودواند در صورت و خارج صورت ۱۱ و ستارهٔ روشن بزرگ که به چشم اوباشد ، آن را «دبران» خوانند و«عین‌الثور» همانست وبردوش اوپنج کوکب باشند دو روشن‌تر وسه دیگر درمیان ایشان آن مجموع را «ثریا» خوانند، به‌واسطهٔ

۱ـ نام قلمی از شش قلم که خواجه یاقوت اختراع کرده بوده و اسامی آن در این رباعی آمده است :

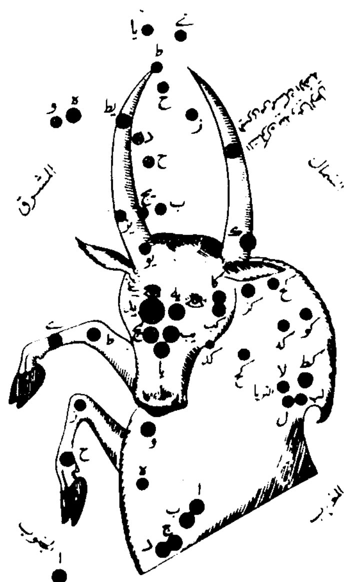
نگار من خط خوش می‌نویسد	بغایت خوب و دلکش می‌نویسد
مناشیر ومحقق نسخ و ریحان	رقاع و ثلث ، هرشش می‌نویسد

۲ـ متن : تمامة بن اثیر .

درکتاب میزان الاعتدال فی‌نقدالرجال ذیل تمامه مشاهده نشد و در مادهٔ ثمامه (somāma) نیز «ثمامةبن‌اثیر» نبود الا اینکه می‌نویسد :«ثمامةبن‌اشرس، ابومعن النمیری البصری، من‌کبارالمعتزله ومن رؤوس الضلاله.کان‌له‌اتصال‌بالرشید، ثم بالمأمون » ص ۳۷۲ .

اجتماع ایشان برمثال خوشهٔ انگور مجموع را «نجم» خوانند وعرب دبران را شوم نهند وگویند هرگاه به نور دبران باران بیاید آن سال قحط باشد و او را «حادی نجم»گویند : فلان اشأم من حادی النجم .

صورة الثور



ج

ج j [حر]. حرفی است ملکوتی که جمیع عوالم علوی درومشترک است در صفت جلال و جمال قائم است و هرکس که جیم را برنگین خاتم خود بطالع زهره نقش کند و قمر مسعود باشد هرکه او را بیند دوست دارد . و هر حاجتی که خواهد برآید .

ـ [ارق] . در تقویمها رقم روز سه‌شنبه است .

جاثی علی رکبته jāsī alā rokbateh [کو] . از صور شمالی است که او را «راقص» خوانند واو برصورت مردی است هردو دست‌خود را دراز کرده باشد و به زانو درآمده کواکب اوسی‌اند از آن جمله یکی خارج صورت است یکی مشترک میان او و میان صیاح .

صورة جاثی علی رکبته



جاج jāj [حطب] . اگر تخم خربزه را در میان شاخ اشترغاز یا جاج که آن‌خاریست که ترنجبین برونشیند چنانکه اهل‌خوارزم کنند، بکارند شیرین‌تر باشد.

جاحظیه jāheziyya [مق] . ازفرق معتزله تبع عمرو (عمر) بن‌بحر بن‌الجاحظ هستندکه در لغت و فصاحت افضل روزگار بود .

جامع jāme' [اص] . ← قیاس .

– [بد] . ← جمع .

– [اس] . ← دفتر جامع . حساب مفرد .

جان jān [حق] . ← ملکوت .

جانب jāneb [مس] . ← خط .

جاویدان خرد jāvīdān xerad [تا] . هوشنگ پیشدادی کتابی در حکمت عملی ساخت که آن را جاویدان خردگویند و شطری از آن حسن بن سهل که وزیر مأمون بود یافته است و عربی کرده .

جائزه jāeza [اس] . «چون جمع وخرج حساب مساوی باشد وعامل را دعوی نباشد جمع وخرج را مقابله وتصحیح کرده جایزه دهند وبه اجازت حاکم دیوان مفاصاة نویسند» .

جبار jabbār [کو] . ازصورجنوبی است واو را « جوزا » نیزخوانند

صورة الجبار (جوزاء)



و او برصورت مردی است ایستاده و عصا در دست گرفته و شمشیر در میان بسته و سه‌کوکب را که برروی او باشند عرب «هقعه» و «اثافی» نیز خوانند وکوکب نیر را که بردست راست او باشد « منکب الجوزا » و آن را که بردوش چپ اوباشد « ناجذ » و بعضی « مرزم » و سه دیگرکه بر وسط او باشد « منطقة الجوزا » و «نطاق الجوزا» و «نظام» و سه دیگر راکه فروتر باشند بریك رشته و متفاوت بهم «سیف‌الجبار» و نیربزرگ راکه برپای چپ اوست «رجل‌الجبار» و «راعی‌الجوزا» و نه دیگرکه برآستین او باشد «تاج‌الجوزا» و «ذوائب‌الجوزا» خوانند .

جبائیه jobbāīyya [مق]. ازمعتزله وتبع ابی‌علی محمدبن‌عبدالوهاب الجبائی هستند .

جبر و مقابله jabr va moqābala [حس] . هرچند قسمی است از اقسام حساب که او را حساب مجهول خوانند اما در بیشتر کتب‌که اشاره به بعضی از فروع ریاضی‌کرده‌اند به انفراد او را قسمی نهاده‌اند . و مراد به جبر ومقابله‌آن است‌که استثناهایی راکه هردوطرف یایك‌طرف باشد حذف‌کنند وبرجانبی دیگرمثل آن زیاده‌کنند .

جبریه jabrīyya [مق] . از اهل اصول اسلام و ایشان قایلند بدانکه افعال بندگان به جبر است و انسان را در افعال ارادت و قدرت نیست و ایشان سه گروهند : جهمیه ، نجاریه ، ضراریه .

جبله jobla [موم] . برساحل دریاست طول او ع‌ك و عرض لدیه .

جبن jobn [اخ] . سکون نفس است آنجاکه حرکت اولی بود به واسطهٔ بطلان شهوت انتقام وجبن از اسباب غضب است.

جبهه jabha [کو] . ← اسد .

جبیل jobeyl [موم] . شهری است که یك جانب او دریای روم بود و سه جانب دیگرخرماستانها و زیتون بسیار دارد . طول : سط و . عرض : لجم.

جحفه[1] johfa [فق] . در حج و عمره ، میقات اهل شام و مصر است.

۱ـ « میقات اهل مصر است» ص۳۴ تقویم البلدان .

جد jadd [فت] . جد ، کبیر کبیر بود برقریب وبعید اطلاق کنند .

جدل jadal [خل] . ← خلاف .

ــ [من] . صناعتی است علمی که بدان قادر شوند بر اقامت حجت از مقدمات مسلمه برهرمطلوبی که خواهند و مبادی او مسلمات است .

جده jadda [موم] . فرضهٔ اهل مکه است بر کنار دریای قلزم از آنجا تامکه دومنزل باشد شهری آبادان است وحصنی استواردارد طول:عرل . عرض:کامه.

جدی jodey [کو] . ← دب اصغر .

جدی jady [کو] . از صور دوازده‌گانه وکواکب او بیست وهشت‌اند همه در صورت و دوکوکب راکه برشاخ اوباشد «سعدذابح» خوانند و دوی دیگر راکه برذنب او باشند « محبین » .

صورة الجدی



ــ [نجو] . برج جدی خانهٔ زحل است ووبال قمر وشرف مریخ وشرف قمر در سه درجه ، اومؤنث ولیلی و خاکی و سردوخشك و سوداوی و ثابت است و هرکه به طالع او زاید دراز بالا وتمام هیأت وضعیف عقل وشریرنفس وصاحب مکر بود .

جدیین jadyeyn [کو] . ← ممسك الاعنه .

جذام jozām [طب] . علاج آن اول فصد است و بعد از آن اسهال به‌چیزی که اخراج سوداکند مرة بعد اخری وبه اینکه هرشب آن موضع را به‌تریاق

افاعی منقوع در شراب طلاکنند و هرروز به روغن بنفشه و روغن کدو سعوط کنند.

جذب jazb [مر]. چون عنایت ازلی به‌تفرد وجذبات بنده را ازخودبینی و الهام و خودپرستی باز دارد . عموم تعلقات و جمیع تکلفات از ساحت دل او بیرون برد وحواس ظاهر وباطن او را مستغرق مشاهده جمال وملاحظهٔ جلال‌لایزالی گرداند ، زبان او عنوان نامهٔ قضا و قدر و میزان نقد و خیروشرگردد پس هرخبری که دهد چنان واقع شود .

جذر jazr [حس] . هرچه آن را ضرب کنند درنفس خود، «جذروشیء» خوانند و مرتفع را از ضرب جذر در نفس خود ، «مجذور» و «مال» و «مربع» و مرتفع از ضرب جذر را در مال ، «کعب» و از جذر درکعب ، «مال‌مال» و ازضرب جذر درمال ، «مال‌کعب» .

جرمی jormī [مق] . غلاة را در اصفهان جرمی خوانند .

جروغک [خص] . ← بسد .

جری jerri [خص] . از خواص اوآنست که‌گوشت او آواز را خوش و صافی کند و باه را قوه دهد .

جریب jarīb [اس] . ← اجربه . دواویر .

ــ [مس] . ← أشل .

جزء joz' [مو] . ← نسبت مساوات .

جزم jazm [نسب] . ← انساب .

جزیرهٔ نعمان jazīreye no'mān [موم]. جزیره‌ای است بزرگ در دریای قلزم،کوهها و خرماستانها بسیار دارد، طول آن : عب . عرض :کد .

جسد رطب jasade ratb [کیم] . ← زیبق .

جسر jesr [موم] ← حصن‌الجسر .

جسر منبج jesre manbej [موم]. شهری است کوچك بر کنارفرات. طول : عب . عرض : لوک .

جسم jesm [مس] . ← خط .

ــ [طبع] . ← واجب .

جسم تعلیمی jesme ta'līmī [فل] . ← کم .

جصی jassī [خص] . ← مروارید .

جع j.' [ارق] . رقم اتصال قمر است اگر در خروج الشعاع باشدکه در تقویمها نویسند .

جعفریه ja'farīyya [مق] . گروهی از شیعهٔ امامیه‌که قایل شده‌اند به انتقال امامت با جعفر صادق (ع) .

جفر jafr [حر] . علم حروف را «علم جفر» نیزخوانند وگویند رموز این علم در صحیفهٔ آهو بود و درکوه حرا مدفون ، جبرییل (ع) پیغمبر را از آن خبر داد . پیغمبر سر او از جبرییل پرسید، اوگفت مرا بدانچه دراوست اطلاع نیست و اسرار او جز به وصول تام و حصول مقام اکرام منکشف نگردد ، شب اسرا چون به مقام «اوأدنی» رسید به‌حکم «فأوحی الی عبده ما أوحی» آنها برومکشوف شد و رسول (ص) علی را بر اسرار آن واقف نمود و آن صحیفه را بدو داد و فرمود : « ما فتح الله علی باباً من‌العلم الا و امرنی‌أن افتحه علیک » و بعد ازو به اولاد طیبین وطاهرین او منتقل شد و از ایشان به آنهایی‌که ایشان مصلحت دیدند .

جلیدی jalīdī [منا]. در وسط هردوچشم رطوبتی باشد مستدیرشکل و درثخانت همچو پنیرتر ، مقدم او میل تفرطح ومؤخر او استدقاق نشف غیرمتلون درغایت ضبط تا بسهولت قابل الوان وانوار شود وآن را «رطوبت جلیدی» خوانند و یک نیمهٔ این رطوبت جلیدی در میان رطوبت دیگری افتاده است مانند آبگینهٔ گداخته صافی مایل به‌حمرت آن را « رطوبت زجاجی » خوانند .

جماعت jamāat [رمل] . در رمل چون ترکیب مفردات‌کردند بر این مثال شد ⚏ و آن را جماعت نام‌کردند جماعت درخانهٔ اول سلامت نفس بود اما با قبض و اندوه و دوم روزی وکسب بسیار و در سوم بد میان او ومیان خویشان او بادید آید وگفته‌اند دلیل بود بررسیدن خبر خیر .

جمع 'jam [سل] . عبارتست از رفع مباینت و اسقاط اضافه و افراد شهود حق سبحانه و تعالی . نیز ← تفرقه .

— [اس] . «جمع» یا « باقی » مبلغی را گویندکه در زیر آن جملتان یا جملتاه آمده باشد و اگر چنانکه یک دو نوبت این اضافه یا الحاق مکرر شود آخرین را الجملتان یا جملتاه نشایدکشید بلک فذلک المجموع بکشند دیگر بر آن اضافت نشایدکرد . نیز ← پروانه .

— [مو] . ← بعد .

ـ [بد] . در اصطلاح بدیع دو چیز یازیاده را در یك صفت جمع کنند وآن صفت را جامع خوانند و این صنعت را جمع مفرد :

ماه گاهی چو روی یار من است   گه چو من‌گوژ پشت وزار ونزار

چنانکه دو چیز را جمع کنند در تشبیه به یك چیز و باز میان ایشان جدایی افکنند به دو صفت متغایر ، آن را جمع با تفریق‌گویند :

من و تو هر دو ازگل زردیـم   چه من از رنگم وتو از بویی

جمع با تقسیم چنانکه اول چیزها را در یك حکم جمع کنند و بعد از آن تقسیم کنند :

دوچیز را حرکاتش همی دوچیز دهد   علـوم را درجات و نجوم را احـکام

ـ [تص] . جمع سلامت : کلمه‌ای است که در آخر او واوی یا یایی که ما قبل اومکسور باشد بانون مفتوحه زیادت کرده باشند یا الف و تاء در آخر اوافزوده: مسلمون ـ مسلمین ـ مسلمات واین قسم را جمع سلامت ومصحح خوانند.

جمع تکسیر:

آن را از صیغهٔ مفرد به زیادت و یـا نقصان حرف یـا تغییر حرکت لفظاً یا تقدیراً بگردانیده باشند : همچو رجال و حمر .

جمع قلت : جمع سلامت را با چهار صیغه ازجمع تکسر که افعل و افعال و افعله و فعله باشد جمع قلت نامند .

جمع کثرت : بجز جمع قلت بقیهٔ صیغ از جمع‌ها را جمع کثرت‌گویند .

جمعا jam'ā [اس] . از الفاظی است که درصدرالحساب بکار دارند .

جمعیت مخصوصه jam'īyyate maxsusa [نح]. از اسباب مانعه از صرف است درغیرمنصرف همچو مساجد و عصافیر .

جمل jamal [اس] . رقم خروار است که اگر شتری بـاشد « جمل و جملان »گویند و این مخصوص بارهایی است که به ترازوقپان کشند .

جملتان jomlatān [اس] . از الفاظ قراین است . ← جمع .

جملتاه jomlatāh [اس] . ← جمع .

جن jenn [تف] . و بعضی ارواح ، سفلی‌اند متصرف در اجسام نباتی و حیوانی وازین نوع آنها که خیروصالح باشد ایشان را جن خوانند .

جناح‌الفرس janāho - l - faras [کو] . ← فرس اعظم .

جنایات jenāyāt [فق] . ← عبادات .

جنس jens [من] . کلی باشدکه مقول شود برمختلف‌الحقایق‌فی‌جواب ماهو همچو حیوان‌که داخل است در ماهیت انسان و فرس ، و برهر دو مقول شود به حسب شرکت در جواب ماهو .

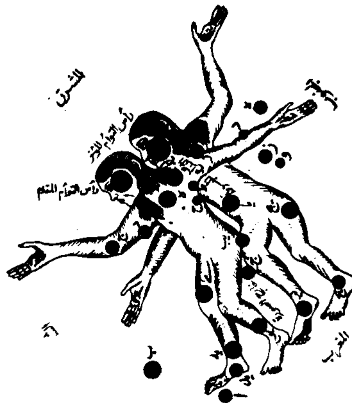
اگر جواب از ماهیت نوعی وبعضی از مشارکات او همان جواب بود ازو و سایر مشارکات او آن را « جنس » قریب خوانند والابعید .

جنم [موم] . چون از دربند سالس از اعمال مالگه بگذرند برخشکی ولایت حبیه است و بعد از آن ولایت جنم و بعد از آن چین بزرگ‌که خطاییان آن را منزی خوانند .

جنوه[1] janava [موم] . بالای‌کلوثیا ولایتی است برساحل دریا نام آن جنوه و پادشاه آنجا دویست فرقه دارد و در هریك سیصد مرد جنگی باشد .

جوزا jovzā [کو] . ← جبار .

ــ [کو] . از صور دوازده‌گانه واو را توأمین خوانند واو به صورت دو آدمی باشدکه سرایشان باجانب شمال ومشرق باشد وپاهای ایشان با جنوب ومغرب وکواکب او ۱۸ صورتند و هفت خارج صورت و آن دوکوکب نیر را که برسر توأمان‌باشند «ذراع مبسوط» خوانند و دوی دیگرکه برسینهٔ توأم دویم‌باشد «هنعه» .



۱ـ ظ : زنو .

ـ [نجو] . جوزاخانهٔ عطارد است ووبال مشتری وشرف رأس وهبوط ذنب، مذکر ونهاری وگرم و تر ودموی و ذوجسدین وهرکه بطالع جوزا بود خوب صورت و معتدل قامت و سبک روح وکریم الاخلاق و صاحب‌کتاب و حساب و فلسفه و ادب و امین باشد .

جوزرومی jovze rumī [خص] . ← کهربا .

جوزهر jozahar [هیا] . ← فلک جوزهر .

جوکی jukī [دم] . ← دم .

الجون al - jovn [کو] . ← دب اکبر .

جوهر jovhar [طبع] . ← واجب .

جهت jahat [طبع] . عبارتست ازطرف امتداد چون اشارتی یا حرکتی بدو تعلق گیرد و جهت پیش اکثرحکما، امری موجود است بنابرآنکه مقصد تحرك است متعلق اشاره و هرچه چنین باشد معدوم نتواند بود .

جهر jahr [فق]. دو رکعت نماز صبح و دو رکعت اول نماز شام وخفتن به جهر خوانده می‌شود و باقی به اخفات .

جهمیه[1] jahmīyya [مق]. ازجبریه وآنان تبع جهم بن صفوان هستند واو به جبر محض قایل بود و در نفی صفات با معتزله موافقت نمود و در آخر عهد بنی‌امیه در مروکشته شد .

جهیدن jahīdan [حطب] . ← اختلاج .

جیحان jeyhān [موم] . ← مصیصه .

---

۱ ـ متن : جهیم و جهیمیه .

چ

چرخ čarx [خص] . ← شاهین .

چغر [1] čoγr [حطب] . ← باز .

چنگ čang [مو] . ← آلات موسیقی .

چهار čahār [وف] . خاصیت ۴ در ۴ آنست که اگر وقتی که ماه در شرف آفتاب باشد بکشند و مشک و زعفران و عود وتربد زرد وطلق بخورکنند، پیش بزرگان مقبول و محبوب شوند .

چهار تکبیر čahār takbīr [فق] . « به مذهب شافعی و مالک و احمد، ارکان نمازجنازه، نه‌اند: نیت . چهار تکبیر سلام . فاتحه بعد از تکبیر اول. صلوة بعد از تکبیر دوم . دعای میت » .

چهارده čahārdah [وف]. خاصیت ۱۴ در ۱۴ آنست که چون آفتاب به درجهٔ شرف رسد آن را بر کاغذ کشند و در مخاصمت در دست‌گیرند، برخصم ظفر یابند .

چهارگاه čahār gāh [مو] . ← شعبه .

چهل صباح čehel sabāh [سل] . ← اربعین .

چین بزرگ čīne bozorg [موم] . چین بزرگ که خطاییان آنرا «منزی» خوانند و مقولان «بکتاش» و هندوان «مهاچین» یعنی چین بزرگ و دیگران « ماچین » و ولایت ماچین نهصد تومان است که در دفتر آمده است . و شهر خطا باروی تا باروی دیگرده فرسنگ است و در میان آن دریاچه‌ایست که دور آن شش فرسنگ است و آنجا به چهل منزل بهخانبالق که دارالملک چنگیزخان است روند

۱ـ برهان قاطع : « بضم اول وزق و غوک را گویند » . حاشیه : به این معنی مصحف « چغز » (ه . م) .

و اهل چین در صورتگری و ساختن آلات غرایب از تمامت اهل عالم ممتازند .
گویند جمعی درکوچه‌های آن طواف‌کنند و متاعی یا میوه‌ای‌که فروشند درگردونی‌کنند و خود آنجا نشینند و هرگاه خواهند گردون رود و هرگاه خواهند بایستد . و نقش‌هایی‌که آنجاکشند عقل آدمی در آن خیره شود و فرضهٔ زیتون بر دریای چین است‌که آن را «هوکند» خوانند واو ازشرقی بحرمحیط ازناحیهٔ جنوب منشعب شود و بعد از محیط هیچ دریایی بزرگترازین نیست . عمق او چنانست‌که گویند خضر خواست‌که مقدار آن معلوم‌کند ملکی از ملایکه بحر به اوگفت ۳۰۰ سالست‌که شخصی درو می‌رود وهنوز به نهایت آن نرسیده است .

ح

ح h [حر] . حرفی است از اسرارحیاة مبثوثه در روح واو شکلی است که حق تعالی در عالم‌کرسی او را بیافرید هرکس در وقت‌گرما هراسمی از اسمای حق‌که اول او « حاء » باشد همچو یاحی و یا حکیم یاحنان یاحلیم ، بخواندگرما در او اثر نکند وآنچه ارباب احوال برسرآتش نشینند و روند وبدان بازی می‌کنند و در ایشان اثر نکند هم به واسطهٔ این معنی است .

حاجب hājeb [بد] . ← محجوب .

حادث hādes [موم] . شهریست دریمن‌که «مذحج» آنجا نشیند وشهر سبا اوست و آنجا کان زر باشد . گویندکوشک بلقیس آنجا بوده طول : عح . عرض : ید .

حادی النجم hāde ـ nnajm [کو] . ← ثور .

حارثیه hāresīyya [مق] . تبع حارث بن محمد اباضی هستند از خوارج اباضیه .

حارس السماء hāreso ـ ssamā' [کو] . ← عوا .

حارس الشمال hāreso - ššemāl [کو] . ← عوا .

حازمیه hāzemīyya [مق] تبع حازم بن عاصم هستند از خوارج .

حاصل عقد hasele aqd [اس] . هر وقت‌که خواهند باقی آن مال وتتمهٔ آن خرج مقرریقین بدانند ورق یا اوراق عقدکنند وخطی محرف زیر هرورقی بکشند وحاصل عقد برورق در زیر آن خط محرف بنویسند وکاتب بایدکه هرصفحه تمام شود حاصل عقد حرفها و دفعه‌های آن صفحه در زیر ثبت‌کند .

حافظه hāfeza [اله]. محل اوبطن اخیر است از دماغ واو قوتی است که حفظ معانی جزوی‌کند و همچو خزانهٔ واهمه است .

حال hāl [فل] . پیش محققان میان موجود و معدوم هیچ واسطه نیست واین معنی به‌ضرورت عقل معلوم شود وجمعی واسطه اثبات‌کرده‌اند وآن را «حال» نام نهاده‌اند .

ـ [نح] . وآن هرمنصوبی باشدکه بیان‌هیأت فاعل‌کند همچو: جاء زید راکباً . یا بیان هیأت مفعول همچو: ضربته عاریاً. یا بیان هیأت هردو همچو خاصم زید عمرواً راکبین . وممکن است حال جمله واقع شود .

ـ [سل] . به اصطلاح ایشان عبارتست از واردات غیبی‌که از عالم علوی گاه‌گاه به‌دل سالک فرود آید و درآمد وشد باشد تا آن وقت به‌کمند جذبهٔ الهی از مقام ادنی به اعلی رسد و قال الجنید :

«الحال نازلة تنزل بالقلب ولاتدوم» . وقیل : « الاحوال معاملات القلوب وهی ما تحل بها من صفاء الاذکاء». جملهٔ مقامات دربدایت احوال باشند ودرنهایت مقام شوند چون هیچ مقام از مداخلت حالی خالی نباشد و هیچ حال از مقارنت مقامی جدا نشود .

ـ [مر] . از جملهٔ علوم خاصه متصوفه یکی علم حال است یعنی دوام ملاحظهٔ دل ومطالعه سر، مرصورت آن حال راکه میان بنده وخداوند است ووقوف برکمیت وکیفیت آن برجمیع اوقات به موازنهٔ زیاده و نقصان و مساوات وقوف وضعف آن به معیار صدق تا به حسب هروقت به مراعات حقوق و محافظت آداب آن قیام می‌نماید زیرا که هرحالی را در نفس خود ادبی است و به حسب هروقت ادبی و به اعتبار هرمقامی ادبی .

حبشه habaša [موم] . از ولایت مقدشوگذشته ولایت حبشه وزنگبار است و اکثر اهل حبشه مسلمان باشند وبعضی ترسا ویك حد اوبه صعید اعلای مصر پیوسته است و بیشتر شهرهای حبشه برکنار دریای قلزم است برابر یمن و پادشاه ایشان در شهرحرمی یا دنقله نشیندکه هر دو شاخ رود نیل بهم رسند و آنجا کان زر باشد و در شهر زنگبار قلعه‌ایست‌که پادشاه نشین باشد .

حبه habba [اس] . مروارید بزرگ را اگر درسلك نباشد حبه حبتان و ثلثه حبات نویسند .

حبوب hobub [طب] . گندم و نخود و لوبیا گرم وترند وبرنج‌گرم وقابض وجو وماش سرد و تر وکاورس و باقلی و تخم‌کتان سرد وخشك و عدس و

خشخاش سرد در درجهٔ اول وخشك در درجهٔ دوم . حلبه گرم در درجهٔ دوم وخشك در اول .کنجدگرم و تر و شاهدانه گرم و خشك در درجهٔ دوم .

حبیه [موم] . ← جنم .

حج hajj [فق] . انواع آن سه‌اند : افراد . قران . تمتع .

حجاز hejāz [مو] . ← پرده .

حجب روح hojobe ruh [حق] . قال النبی (ص) : « ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة » چون روح انسانی را از قرب حضرت عزت به عالم قالب و ظلمت تعلق می‌دادند برهفتاد هزار عالم بگذرانیدند و ازهرعالمی آنچه زبده و خلاصهٔ او بود همراه با اوکردند تا چون به قالب پیوسته شد هفتاد هزار حجاب نورانی وظلمانی حاصل‌کرده بود حجابهای نورانی از عالم روحانی و حجابهای ظلمانی از عالم جسمانی .

حجر hajar [کیم] . ← اصل حجر .

حجر hajr [موم] . دهی است‌که قوم ثمود درآنجا بودند وخانه‌های بسیار درکوه کنده‌اند طول آن : عب . عرض : کح .

حجرابیض hajare abyaz [کیم] . ← نوشادر .

حجر حبشی hajare habašī [خص] . از دیار حبشه آرند و زرد رنگ بود اما چون به آب سایند مانند شیرشود و طعم تیز دارد و در امراض چشم بکار دارند .

حجر الحیه hajaro - l - hayya [خص] . سنگی است سیاه از جنس پادزهر و اندکی خاکستری رنگ باشد وبعضی‌گویند چون مارگزیده برخود بندد فی‌الحال ، شفا یابد و زهر ازو بیرون رود و به علت نسیان هم سود دارد .

حجرالذهب hajaro - zzahab [کیم] . ← زرنیخ .

حجرالقیشور[1] hajaro - l - qeyšur [خص]. سنگی است‌که به‌کف دریا ماند و برآب ایستد چون درکاغذ نوشته مالند نوشته را ببرد .گویند نقره را بخودکشد همچو مقناطیس آهن‌ربا و دندانها را سپیدکند و اگر بر موی بگذارند موی را بسترد واگر به‌ریشها نهندگوشت برویاند واگربسایند وروی را بدو بشویند،

۱ـ متن : حجرالقیسور .

روی را نیکو کند و اثر آبله ببرد .

حجرالیهود hajaro - l - yahud [خص] . سنگی است دریایی و گویند او در دریا نرم باشد و چون باد برو جهد سخت شود واو را ازجانب مغرب آرند واو میل به‌کبودی دارد و نورفشان بود و اغلب اوگرد بود به قدر جوی خرد و برو خطها باشدگویند سنگ مثانه را پاك کند .

حجرزیت hajare zeyt [خص] . سنگی است‌که چون آب برو زنند آتش برافروزد وچون روغن زیت برو زنند آتش فرونشیند ومعلوم نیست‌که معدن اوکجاست . خاصیت او آنست‌که ماروکژدم و دیگر حیوانات‌گزنده ازو بگریزند .

حجره hojra [ارق] . ← اسطرلاب .

ـ [است] . نهایت چیزی را گویند .

حد hadd [من] . تعریف به اجزا اگر به مجموع اجزا بود آن را « حد تام » خوانند همچو تعریف انسان به حیوان ناطق و اگر نه « ناقص » همچو تعریف او به جسم تنها، عندمن‌یجوزه و اگر به خارج آن را «رسم ناقص» خوانند همچو تعریف او به ماشی‌ضاحك یا ضاحك تنها ، واگر مرکب از داخل و خارج باشد آن را « رسم تام » خوانند همچو تعریف او به حیوان ضاحك .

حدوث hodus [من] . بر دو معنی اطلاق‌کنند : اول ،کون الشیء مسبوقاً بالعدم . دوم ، احتیاج الشیء فی‌الوجود الی‌الغیر و قدم مقابل اوست .

ـ [کل] . مذهب جمیع ارباب ملل آن است‌که هر چه ماسوای حق و صفات اوست از آسمان و زمین و سایر مخلوقات همه حادث‌اند به ذوات وصفات به حدوث زمانی. مذهب ارسطاطالیس آن است‌که افلاك به ذوات و صفات معینه قدیم‌اند به جز اوضاعی‌که به‌سبب حرکات حادث شود وعناصرقدیمند به مواد خود.

حدیبیه hodeybiya [غزو].غزوهجدهم‌پیغمبراسلام استدرمحل‌حدیبیه.

حدیث hadīs [مق] . ← اهل فروع .

ـ [حد] . عبارتست از معرفت آنچه از حضرت رسول (ص) نقل‌کرده باشند از افعال واقوال غیرمنزله . وکیفیت احوال نقله واسامی ایشان وبعضی آثار صحابه و تابعین وفتاوی ایشان را نیز از «حدیث» شمرند. حدیث در اصل لغت ضد قدیم است و «خبر» را حدیث نام نهادند «لانه کان یحدث شیئاً فشیئاً» و جمع او براحادیث‌کردند به‌غیرقیاس و«خبروسنت» به اصطلاح ایشان هردو مترادف حدیثند

و «متن» در اصل لغت به معنی شد و اصلاح و استخراج آمده است و به اصطلاح ایشان عبارتست از آنچه غایت سند بدو منتهی شود و مناسبت میان معنی لغوی و اصطلاحی مرعیست جهت آنکه مسند حدیث را به سند خود، قوی می‌کند یا متن را به سند استخراج می‌کند و سند اخبار است ازطریق متن و «اسناد» رفع حدیث است تا قایل او ، و اکثر اهل حدیث میان سند و اسناد فرق نکنند .

بعضی حدیث را بیست‌وپنج قسم نهاده‌اند: مسند . متصل . مرفوع. موقوف. مرسل . منقطع . مفصل . معنعن . معلق . شاذ . منکر . منفرد . معلل . مضطرب . مدرج . مغلوب . موضوع. مشهور . غریب . عزیز . مصحف . مسلسل . مختلف . ناسخ و منسوخ .

حدیث حسن hadīse hasan [حد] . حدیثی‌که در اسناد اوتهمتی نباشد و شاذ نبود .

حدیث صحیح hadīse sahīh [حد]. سند او به روایت عدلی ضابط از مثل او متصل شده باشد و از شذوذ و عله سالم ماند .

حدیث ضعیف hadīse zaīf [حد]. دروشروط صحیح وحسن موجود نباشد و حدیث ضعیف را بایدکه به‌لفظ جزم نقل نکنند بلکه بگویند : روی‌عن‌النبی کذا ، او بلغنا : أو وردعنه .

حدیثه hadīsa [موم] . حدیثهٔ فرات شهریست در میان فرات. طول: عرك . عرض : الوها .

حدید hadīd [کیم] . ← آهن .

حذ hazz [عر] . وتد مجموع را در آخر رکن اسقاط کنند و آن را احذ خوانند .

حذف hazf [بد] . متکلم در نظم یا در نثر تکلف‌کند تا یك حرف معین یا دو حرف یا زیاده در ترکیب او نباشد و آن را «مجرد» نیز خوانند .

ـ [تص] . اسقاط حرف است یا اعلالی مانند حذف واو در قلت یا ترخیمی مانند یاحار یاثمو وغیرآن .

ـ [عر] . بروزن فاعلن است در فاعلاتن‌که سبب خفیف آن را از آخر رکن اسقاط‌کنند .

حذو hazv [قا] . حرکت پیش از ردف مانند حرکت باء در شیبان .

حران harrān [موم] . شهریست معتبر و بیشتر اهل او صابی بودند هلاکوخان آن را خراب کرد . طول : عحها . عرض : لوم .

حرف harf [اس] . حرف درلغت طرف چیزی را گویند ودفعه یکبار و به اصطلاح اهل صناعت استیفاء هریکی عبارتست ازبعض مجموع سابق، وغرض از وضع حرف و دفعه آنست که‌گاه باشدکه ابتداء مد درکلمه افتدکه آخر حرف آن را نتوان‌کشید همچوکلمهٔ برات ومانند آن، باید حرف و دفعه بکشند وهرکدام را که خواهند مقدم دارند. ← مستوفی .

حرف الطبیعه herafo ـ ttabīa [حطب] . ازشعب واقسام‌آن شش نوع مورد بحث قرار گرفته است : بیطره ، احوال مرغان شکاری ، قلع آثار جامه سفید ، فلاحت ، اکتاف ، اختلاج اعضا .

حرکت harakat [اله] . متحرک به حرکت طبیعی طالب حالتی است که ملازم طبیعت اوباشد وهارب است از حالتی‌که منافی طبیعت او باشد وآن بودن اوست نه در حیز طبیعی همچو سنگ که در میان هوا باشد و در حرکت قسری ، مراد به قسر ، الزام است بدانچه نه از مقتضیات طبع او باشد .

ـ [طبع] . خروج چیزی بود از قوت به فعل برسبیل تدریج همچو انتقال جسم از مکانی به مکانی و ازکیفیتی به‌کیفیتی و حرکات ناچار است از شش چیز : ۱ ـ مامنه : مبداء حرکت . ۲ ـماالیه (منتهی) . ۳ ـ مافیه (مقولات اربعه : کم وکیف و وضع وأین) . ۴ ـ ماله (که آن متحرك است چه حرکت عرض است وعرض را ناچار بود ازمحل. ۵ـ مابه (که آن محرك است واو نفس متحرك نتواند بود) . ۶ ـ زمان (چه وجود زمانی به تدریج است نه دفعی) .

ـ [هیا] . حرکت مدیر عطارد را بنابرآنکه اوج دوم عطارد درو باشد «حرکت اوج» می‌خوانند .

ـ حرکت اولی : حرکات افلاك به جملتها بر دو قسم است یکی ازمشرق به مغرب و دیگری ازمغرب به مشرق و از قسم اول یکی حرکت فلك اعظم است که اسرع حرکات بود و دوره در قرب شبانروزی تمام‌کند و جمع افلاك چون در ضمن او باشند به تبعیت او همین حرکت‌کنند وطلوع و غروب آفتاب و ماه وسایر کواکب به واسطهٔ این حرکت بود و تمامت افلاك بدین حرکت متحرك بوند این حرکت را حرکت‌کلی و حرکت یومی خوانند و هر دو قطب او را دو قطب عالم

و مرکز او را مرکز عالم و منطقهٔ او که آن را « معدل النهار » خوانند همه عالم را بدونیم کند: شمالی و جنوبی .

ــ حرکت تدویر : حرکات افلاك تداویر از حرکات برتوالی خارج است.

حرمانیه hermānīyya [مق] . ازفرق صابیه هستند وگویند صانع‌معبود واحد است به ذات و اصل و ازلیست ، وکثیراست به تکثر اشخاص در رؤیت . و مذهب ایشان است که باری تعالی در صورت اشخاص خود را اظهار کند و به‌صور اشخاص‌متشخص‌شود. کواکب را آبا خوانند وعناصررا امهات ومراکب را موالید.

حرمی [موم] . ← حبشه .

حروف horuf [حر] . ازعلوم تصوف است وآن عبارتست ازمعرفت احوال حروف . ← جفر .

حروف عامله horufe āmela [نح] . شش قسم‌اند :

۱ــ در دو جزء عمل کند اول منصوب دوم مرفوع، هفت حرفند ، شش بر سرمبتدا وخبر روند (أن ، ان ، کأن، لکن، لیت ، لعل) ویکی لاء نفی جنس است.

۲ــ در دو جزء عمل کند اول مرفوع دوم منصوب و آن دو حرفند شبیه به لیس : یکی ما و دوم لا .

۳ــ اسم را منصوب کنند و هشت حرفند : واو به معنی مع. الا دراستثنای متصل و منقطع . و پنج حرف‌ندا (یا ، ایا ، هیا ، أی و همزه) .

۴ــ اسم را مجرورکند وآن هجده حرف است: من . الی . با . لام . فی. رب . حتی . واو قسم . تاء قسم . عن . علی . کاف . مذ . منذ . حاشا . خلا . عدا . مع .

۵ــ فعل را منصوب کند چهار است : ان . لن . کی . اذن .

۶ــ فعل را مجزوم کند و پنج است : لم . لما . لام امر . لای‌نهی . ان در شرط و جزا .

حروف مقطعه horufe moqattaa [أحا] . علما را درتأویل حروف مقطعه که در اوایل بعضی از سور واقع‌اند خلاف است بعضی برآنندکه آن ازقبیل متشابهات است و تأویل متشابهات بجز باری تعالی و تقدس دیگر نداند چنانکه فرمود : « ومایعلم تأویله الاالله[1] » .

۱ــ سورهٔ ۳ آیهٔ ۷ . متن : لایعلم.

حریت horrīyyat [اخ] . تمکن نفس است از اکتساب مال ازوجوه مکاسب جمیله و صرف آن در وجوه مصارف پسندیده و امتناع از اکتساب مال از وجوه مکاسب ذمیمه .

حزب hezb [فت] . ← بیت .

الحسا[1] al - hasā [موم] . شهریست از شهرهای بحرین و بیشتر او خرابست وتمامت زمین‌ها ودیه‌های او در میان حصار است و درون آن حصار پانزده فرسنگ بود طول : فح . عرض :کد .

حساب hesāb [حس]. عبارتست ازعلمی که ازوطرق استخراج مجهولات عددی معلوم کنند وموضوع علم حساب عدد است ازجهت کیفیت استعلام بعضی از لوازم مجهوله .

حساب مجهول : ← جبر و مقابله .

حساب مفرد hesābe mofrad [اس]. هرحسابی که درنظرمستوفی آید اگر نظر برآن حساب از آن روی باشدکه حساب است به نظر با مافوق ، آن حساب را «مفرد» خوانند و اگر نظر به ما تحت آن کند بدان اعتبار او را «جامع» خوانند پس مفرد و جامع به اعتبارکاتب تعلق دارد .

حسن‌البیان hosno - l - bayān [بد] . عبارتست ازکشف معنی و رسانیدن آن به آسانی. چنانکه یازده را اگر پنج وشش گویند بیان متوسط خوانند.

حسن تعقل hosne taaqqol [اخ]. دربحث واستکشاف ازهرحقیقتی حد ومقداری که باید نگاه داشتن تا نه اهمال داخلی کرده باشد ونه اعتبار خارجی.

حسن شرکت hosne šerkat [اخ] . دادن وستدن است درمعاملات بروجه اعتدال چنانکه موافق طبایع دیگران افتد .

حسن قضا hosne qazā [اخ] . حقوق مردم که بروجه مجازات‌گذارد از منت و ندامت خالی باشد .

حسن هدی hosne hady [اخ] نفس را به‌تکمیل خود به‌حیلتهای پسندیده رغبتی صادق حاصل آید .

۱ـ الاحساء (ahsā') : بلدهٔ کوچکی است در دو منزلی قطیف . «تقویم البلدان» .

حسنیه hasanīyya [مق] . ← واصلیه .
حسینی hoseynī [مو] . ← پرده .
حشو hašv [بد] . ← اعتراض .
— [عر] . ← ابتدا .
— [اس] . درلغت به معنی آکندن است و به اصطلاح استیفا عبارتست ازکمیتی‌وحکایتی که ذکر آن به‌حقیقت محاسب را مطلوب‌نباشد اما بایدکه فی‌الجمله آن را به مطلوب تعلقی باشد و درجانب یمین ورق نویسند ومقام تحریر آن چهار دانگ ورق باشد از یمین تقریباً .
حصبه hasba [طب] . در حصبه و جدری اول فصد و حجامت کند و بعد از آن تبرید و تقلیل غذا و ماءالشعیر در طرفی النهار .
حصن hesn [مل] . ← ذوات الحصون .
حصن‌الجسر hesno - l - jesr [موم]. دزی است برنهرعاصم و در آنجا جامعی است برستون‌های رخام نهاده‌اند . طول : عای . عرض : لدم .
حصن عرفه heshe arafa [موم]. شهریست به غایت‌کوچك وآبادان و پرنعمت و از آنجا تا دریا دو فرسنگ باشد . طول : عید . عرض : لدها .
حضار hazār [کو] .کلب اکبر .
حظوظ hozuz [مر] . مطالبات نفسی بعضی حقوق باشد و بعضی حظوظ ، حقوق ضروریات‌اندکه بقای حیات بدان مربوط و مشروط است وحظوظ بدان زیاده بود .
حفصیه hafsīyya [مق] . از خوارج و تبع حفص بن أبی مقدام از فرقهٔ اباضیهٔ خوارج .
حقیقت haqīqat [لغ] . لفظی‌که موضوع له حقیقی آن مهجور نشده است و به نسبت باآن حقیقت خوانند مانند اسد به نسبت باحیوان مفترس معروف.
— [حق] . علم حقیقت. معرفت حقایق است به طریق افاضت و اشراق.
— [من] . اگر معنی اول لفظ (ماوضع‌له) مهجور شده باشد آن لفظ را به نسبت با معنی اول حقیقت خوانند و به نسبت با معنی دوم ، مجاز همچو اسد نسبت با حیوان مفترس و مرد شجاع .
حقیقت وضعی haqīqate vaz'ī [بیا] . در « أنبت الربیع‌البقل »

که محکوم له آن ربیع است و محکوم به آن نبات ، هر دو حقیقت وضعی‌اند و در معنی خود مستعمل و مجاز در مجرد حکم است .

حقیقیه hāqīqīyya [من] . در شرطیهٔ منفصله اگر حکم کرده باشند به‌تنافی بین جزئین درصدق و کذب آن را «حقیقیه» خوانند همچو: اما یکون هذاالعدد زوجاً اوفرداً. واگرحکم کرده شود به‌تنافی بینهما درصدق تنها آن را «مانعةالجمع» خوانند همچو : اما ان یکون هذالشیء شجراً او حجراً . و اگر حکم کرده باشند به تنافی بینهما درکذب تنها آن را «مانعةالخلو» خوانند همچو : اما ان یکون زید فی‌البحر أولایغرق. و درهریکی اگرمنافات لذات الجزئین بود همچو در امثلهٔ مذکوره آن را «عنادیه» خوانند و اگر منافات به مجرد اتفاق باشد «اتفاقیه» .

حکاک hakkāk [خص]. «لعل را چون جواهرشناسان بدیدند دانستند که جواهر است برداشتند وبه «حکاکان» دادند تالعل از سنگ جداکردند اما درجلا دادن آن درماندند به هرچه می‌آزمودند میسر نمی‌شد تا به نوعی ازمرقشیشای ذهبی که آن را «برنجه» خوانند جلای نیکو یافت » .

حکایت hekāyat [اس] . عبارتی که تقریر کمیت حشو و بارز کند .

— [نح] . ← ترکیب .

حکم hokm [من] . مراد به حکم ، اسناد امری است با دیگری به ایجاب یا سلب چنانکه زیدکاتب او لیس بکاتب .

— [اص] . عبارتست از خطاب باری تعالی متعلق به افعال مکلفان به اقتضا و یا تخییر و مراد به تخییر اباحت است و اقتضا شامل وجوب و ندب و حرمت وکرامت . اگر اقتضا ، ترتب آثار حکم کند برو آن را صحیح خوانند و اگر نه باطل و فاسد مرادف اوست پیش اکثر .

حکمت hekmat [اخ] . نتیجهٔ کمال قوت عقل است و فضایل تحت آن‌هفت‌اند: ذکاء . سرعت فهم. صفای‌ذهن. سهولت تعلم. حسن‌تعقل. تحفظ. تذکر.

حکمت مدنی hekmate madanī [تد] . ← سیاست مدن .

حکه hekka [طب] . سبب حکه و جرب خلطی است مالح که مخالط خون صفراوی شود وعلاج او فصد اکحل و اسهال طبیعت به حب صبر و هلیلهٔ زرد وگل مصطکی و ... است .

حل hall [سیم] . در اصطلاح سیمیاگشودن است : «برکاغذ یا ورقی این

عزیمت را : شعروس سصوس . . . الخ . بنویسند و کاغذ را درهم پیچند و آن را در رکویی پاك پیچند و در دستهٔ کوزهٔ پرآب آهن بسته وتا صبح بگذارند پس آن کس که او را بسته‌اند از آن آب بیاشامد و بدان غسل کند تا گشاده شود » .

حلب halab [موم] . شهری است در صحرا و سوری استوار دارد و ارتفاع آن بیست و پنج گز از سنگ و خندقی عظیم دارد از جانب شرقی او سنگی بزرگست و بر سر او قلعه ساخته و همه سراهـای او پنج اشکوی است و از آنجا بلور و آبگینه‌های خوب به اطراف برند طول : عب ی . عرض : لدید .

حلب سیماب halabe sīmāb [کیم]. تدبیر حلب سیماب براین وجه است که سیماب را در جامه هنگفت کنند و درکاسه بیفشارند و باز در آنجا کنند و بیفشارند و همچنین نوبتی دیگر ، آن را سیماب محلب خوانند .

حلبه holba [حطب]. اگر تخم حلبه را با تخمهای دیگرچیزها بیامیزند وبکارند مجموع از آفت کرم ایمن باشد .

حلق halq [مو] . ← آلات موسیقی .

حلقه halqa [ارق] . ← اسطرلاب .

حلم helm [اخ] . نفس را طمـأنینتی حـاصل شودکه غضب به آسانی تحریك او نتواندکرد و اگر مکروهی بدو رسید درشغب نباشد .

ــ [سل] . عبارتست ازکظم غیض و احتمال از خلق نه از سرعجز .

حلول holul [کل] . از مباحث کلامی است مبنی براینکه : حق تعالی در چیزی حلول نکند .

حله hella [موم] . ← کوفه .

حمار hemār [تا] . بنا برآنکه (عرب) سرهرصد سال را «سنةالحمار» خواندندی، چون درزمان مروان‌بن محمدبن مروان‌بن‌الحکم ، ملك بنی‌امیه از نود درگذشت گفتند : «هذا امیرسنة الحمار» .

حمارین hemāreyn [کو] . ← سرطان .

حماه hamāh [موم] . دزی است در شمال تبوك و از آنجا تا به سرحد شام سه راهست طول : سامه . عرض : لدمه .

حمایلی hamāyelī [هیا] . هربقعـه‌که معدل النهـار و قطب او بـر سمت‌الرأس آن بقعه نباشد دور فلك آنجا حمایلی بود .

الحمد al - hamd [تف] . ← اساس القران .

حمره homra [طب] . ← اورام .

– [رمل] . ازاشکال شانزدگانهٔ رمل، واو زوجی وفردی و دو زوج است حمره به مریخ تعلق دارد وازبروج به‌حمل، ومذکر ونحس است دلالت‌کند برچیزهای‌گرم وخشك ومعدنی ورنگهای سرخ‌که با سیاهی زند وبرمواضع قصابان و سیاستگاهها و مطبخها .

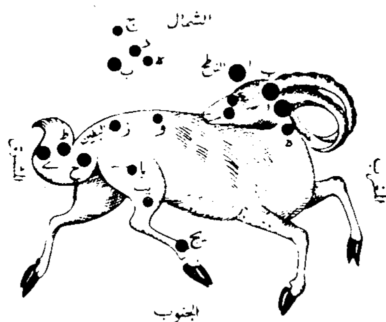
در خانهٔ اول خوف و تهدید ومکر وحیله بود ... در ۱۴ محظوظ شدن از عیش ... الخ . ← سباعی .

حمص hems [موم] . ← انطرسوس .

حمل hamal [کو] . از صور دوازده‌گانه وکواکب او سیزده‌اند در صورت و پنج خارج صورت ومقدم او به جانب مغربند ومؤخر او با جانب مشرق و دوکوکب را که نیر و[1] برشاخ اوباشند «شرطین» خوانند ونیر خارج ازصورت را «ناطح» و دوی دیگر راکه بردنبهٔ او باشند با آنکه برران اوست «بطین» .

– [نجو] . خانهٔ مریخ است و وبال زهره و شرف آفتاب در نوزده درجهٔ او وهبوط زحل و اومذکر است و نهاری و حار و یابس و صفراوی و منقلب ربیعی و شمالی و هرکه به طالع حمل زاید مربوع قامت و بسیار موی و جعد و غلیظ باشد و مایل به صهوبت وگویند به شقرت و اکحل العین ... و اخبار و اشعار دوست دارد وگشاده روی و خندان و خودبین بود .

صورة الحمل



۱– متن : نیز .

حمی hommā [طب]. اگر یومی بود علاج آن شربت‌های سرداست و اگر دموی بود « حمای مطبقه » خوانند و اگر صفراوی بود و ماده داخل عروق آن را « محترقه » خوانند و اگرخارج عروق بود نوبت آن از دوازده ساعت نگذرد «حمای‌غب خالص» خوانند واگردرگذرد غیرخالص وشطرالغب واگرسوداوی آنرا «حمای ربع» خوانند و «حمای دق» از حمیات متداوله است .

حمیت hamīyyat [اخ] . در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی‌که محافظت از آن واجب بود تهاون ننماید .

حنانه hannāna [تد] . زنی‌که ازشوهر دیگر فرزندان دارد وخواهد که از مال شوهر به ایشان مهربانی نماید .

حنین honeyn [غزو] . غزو بیست وسوم رسول اکرم است (ص) با قبیلهٔ هوازن در محل حنین .

حواله havāla [اس] . ← برات .

حوا وحیه havvā va hayya [کو]. از صور شمالی است و حوا برصورت مردی است ایستاده وماری در دست داردکواکب او بیست و چهارند در نفس صورت وپنج‌خارج‌صورت وکواکب حیه هشت‌اند ازآن‌جمله‌آنها راکه برسر اوباشند بریك رشته «نسق شامی» خوانند وآنها راکه برعقب اوباشند «نسق یمانی» و مابین النسقین را «روضه» خوانند وکواکبی‌که در روضه باشند «اغنام» وکوکبی را که برسر حوا باشد « راعی » نامند وآن راکه برسر راعی باشد «کلب الراعی».

صورة الحوا والحية



حوت hut [کو]. ازصور دوازده‌گانه است وکواکب او سی‌وچهارند در صورت وچهار درخارج صورت واو برصورت دو ماهی است یکی برظهر فرس اعظم، دیگری برجنوب مرأةالمسلسله ومیان این دو ستاره‌ای چند است چنانکه‌گویی آنها را باهم به‌ریسمان پیوسته‌اند.

صورة السمکتین



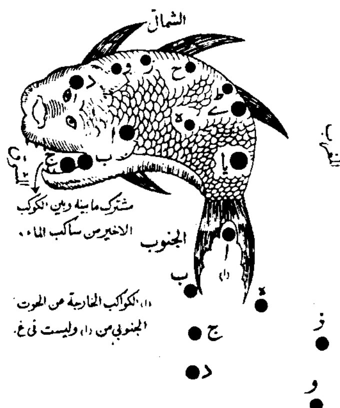
[نجو] . خانهٔ مشتری است و وبال عطارد وهبوط او وشرف زهره ولیلی وآبی وسرد و تر و بلغمی وذوجسدین، هرکه به‌طالع حوت زاید بزرگ سر وبسیار موی و گرد چشم و مربوع قامت و گاه باشدکه برروی او خالی بود ونیکث رأی و خوش خلق و صاحب ادب و دها و حیله بود و با امانت و دیانت .

حوت جنوبی hute janubī [کو] .کواکب او یازده است همه در صورت وستارهٔ روشن راکه بردهن اوباشد آن را «فم‌الحوت» خوانند.

حوض hovz [کو] . ← دب اکبر .

حیفاقوس [خص] . حکیم حیفاقوس کلیسایی بناکرده بربام آن صفارهٔ بسیار ساخت‌که هرگاه باد برآن صفاره‌ها وزد آواز برصل آید وبرصلان جوق‌جوق آیند وهریکی زیتون درمنقارگرفته درحوض آن‌کلیسا اندازند تا چندان زیتون جمع

صورة الحوت الجنوبی



شودکه روغن آن تا سال دیگر مصالح آن کلیسا راکفایت کند .

حی hayy [کل] . از مباحث کلام است و جمهور عقلا متفق‌اندکه حق تعالی متصف است به حیات .

حیا hayā [اخ] . انحصار نفس است در وقت استشعار ارتکاب قبیح جهت احتراز واستحقاق مذلت .

ــ [سل] . از جملهٔ احوال مقربان است چندانکه قرب زیادتر حیا بیشتر وهرکه حال حیا هنوز بدو نرسیده علامت او آن است‌که هیچ مرتبه ازمراتب قرب نیافته و حیا آن است‌که باطن بنده از هیبت اطلاع خداوند منطوی نگردد و آن بر دو نوع است حیای عام و حیای خاص .

حینونت heynunat [تص] . بعضی همزهٔ أفعل را همزهٔ « حینونت» خوانند به معنی حان وقت حصاده درأحصد الزرع .

حیه hayya [کو] . ← حوا و حیه .

خ

خ X [حر] . در اسم خبیر ظاهر شد و ازین جهت است که هر که لفظ خبیر بیست‌وپنج بار بنویسد وبرابردل خود درآویزد براکثر امور جلیله واقف شود.

خابطیه xābetīyya [مق] . تبع احمدبن خابط هستند از معتزله .

خابور xābur [موم] . ← قریب . رأس العین .

خاتم سلیمان xātame soleymān [سیم]. خاتمی از دو یاسه مثقال نقره که روز جمعه نگین از یاقوت یا بیجاده یابلور صافی درو نشانند و این دو سه سطر متساوی بر آن نقش کنند :

«الهم کهلیع حعلسطر بمله حملهملمح وووه هعهعفعلح یارب» وپس‌از ریاضتها و دعاهای خاص آن را در حریری سفید پیچیده به مشک و عنبر و کافور مطیب کند و در حقهٔ پاک نهد و به نگینی که بر آن نامهای حق باشد مهر کند و نگاه دارد و فواید این خاتم بی‌نهایت است ازآن جمله دفع سحر وبیرون راندن هوام وحشرات و معالجهٔ حیوانات و احضار معشوق و غیره .

خارپشت xārpošt [خص] . گویند مار را هرجا یابد بکشد . پیش از آمدن باد از آن واقف شود بنابراین سوراخ خود را دو درکند یکی مقابل شمال یکی مقابل جنوب هرگاه که داند باد جنوب خواهدآمد آن درکه مقابل جنوب بود محکم کند و در ـ ب دیگر نیز همچنین .

زنی که زهرهٔ او را بخورد بارگیرد ، اگرجنین درشکم مرده باشد فروآید. ر که بر بستر گمیز کندگوشت او سود دارد و اگر چشم راست او را خشک کنند و در شیر و روغن کنجد بجوشانند و در انایی مدتی بگذارند ، اگر در چشم کشند در شب همچنان بیند که در روز. و اگرچشم او را با زیت بجوشانند وقطره‌ای درگوش کسی که او را خواب نیاید بچکانند در حال بخسبد .

خارج xārej [رمل] . از اشکال رمل هرآنچه اول او فرد بود و آخر او زوج آن را خارج خوانند مانند لحیان و نصره و عتبهٔ خارج و قبض خارج .

خارصینی xārsīnī [طبع] . ← اجساد سبعه .

خاص xāss [نح] . منصوب فعل بر دوقسم است عام و خاص. وخاص دو نوع است یکی خبر منصوب همچو خبرکان و دوم مفعول‌به که مخصوص است به فعل متعدی .

خاصه xāssa [من] . خارج یا مختص بود به افراد طبیعت واحده یا مشترك باشد میان طبایع مختلفه، اول را خاصه خوانند وآن‌کلی باشدکه مقول شود برافراد حقیقت واحد و بس به قول غیر ذاتی همچوکاتب ، و دوم را عرض عام و آن‌کلی باشدکه مقول شود برافراد مختلف الطبایع به قول غیرذاتی و این هر دو اگر ممتنع الانفکاك باشند از معروض او را لازم خوانند والا عرض مفارق، و لازم یا لازم وجود بود همچو سواد مرحبشی را یا لازم ماهیت همچو زوحیت مرماهیت اربعه را .

خاطر xāter [مر] . مراد ازخاطر واردیست‌که بردل‌گذرکند درصورت خطابی یاتعریفی یا طلبی . و واردی ازخواطر عامتر است چه هرخاطری وارد بود اما هر واردی خاطر نباشد مانند حزن وسرور وقبض وبسط . انواع خواطرچهارند: حقانی. ملکی . نفسانی ، شیطانی. خاطرحقانی: علمی است‌که حق سبحانه ازبطنان غیب بی‌واسطه دردل اهل‌قرب وحضور قذف‌کند چنانکه فرمود: «قل ان ربی یقذف بالحق علام الغیوب[1]» .

خاطرملکی: آنست‌که برخیرات ومبرات ترغیب‌کند وازمکاره تحذیر نماید.

خاطرنفسانی: برتقاضای حظوظ عاجله و اظهار دعاوی باطله مقصور باشد.

خواطرشیطانی : آنکه برمکاره و مناهی دعوت‌کند .

خاکی xākī [خص] . ← فیروزه . آبی .

خالدات xāledāt [هیأ] . ← مبدأ عمارت .

خالیا xāliyā [اس] . اگرچنانچه دفترروزنامچه بعضی از شهور وایام خالی باشد و هیچ حوالتی نرفته و مقرری در آن نباشد اسامی آن ماه یا روز را

۱ـ سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۴۸ .

بباید در آن کشیدن و در زیر آن باید نوشتن : « خالیـا » تا به وقت تفحص گمان نیفتدکه ورق آن ماه یا روز ضایع شده است .

خانبالق xānbāleq [موم] . ← چین بزرگ .

خانه xāna [رمل] . از شانزده خانهٔ رمل ، شکلی را که در خانهٔ اول افتد خانهٔ نفس ومبدأ ، دوم را خانهٔ مال و معاش . سیم را بر برادران وخویشان ، چهارم را برملک واسباب، پنجم خانهٔ فرزند ومعشوق ششم خانهٔ رنجوری هفتم‌خانهٔ اضداد هشتم موت و نهم علم و دهم پادشاه وعزوجاه ویازده عشق وکتب و دوازده دشمن و سیزده حکم اول و چهارده ثانی و پانزده ثالث وشانزده حکم رابع دارد. وخانهٔ ضمیر از بیوت رمل است که نقی‌الخد اگر درخانهٔ ضمیر افتد سؤال ازعاقبت بود یا از تزویج .

خانه‌گیر xāna gīr [مل] . ← نرد .

خبا xebā [کو] . ← ممسک‌الاعنه . شجاع .

خبر xabar [نح] . « حق خبر آنست که مؤخر باشد و تقدیم او نیز جایز باشد » .

ـ [مع] . ترکیب اسنادی اگر محتمل صدق وکذب باشد آن را «خبر» خوانند و اگر نه «انشاء و طلب» .

ـ [من] . مرکب تام اگرمحتمل صدق وکذب باشد آن را «خبروقضیه» خوانند و اگر محتمل صدق وکذب نباشد و دلالت‌کند برطلب فعل به دلالت اولی با استعلا ، «امر» خوانند و اگر فعل غیرکف بود «نهی» و اگرکف بود وبا تساوی «التماس» خوانند و با خضوع «دعا» واگر دلالت نکند برطلب فعل به دلالت اول آن را «تنبیه» خوانند و تمنی و ترجی و قسم و ندا همه درو داخلند .

ـ [حد] . ← حدیث .

خبر متواتر xabare motavāter [حـد] . آن است‌که به نفس خود مفید علم باشد به صدق آن و بعضی‌گفتند امت را درآن خلافی نباشد. آنچه متفق‌اند امت به تواتر آن ، این یك حدیث است : «البینة علی‌المدعی والیمین علی من انکر» .

خبر واحد xabare vāhed [اص] . خبری که راویان آن بـه حد تواترنرسیده باشند یعنی جمعی نباشندکه‌تواطؤ ایشان برکذب محال بود. ← آحاد.

خبن xabn [عر]. اسقاط حرف دوم است ازسبب خفیف چون در رکن اول افتد .

خدا بنده xodā banda [تا] . ← خربنده .

خداش xedāš [طب] . ← امزاض تفرق .

خر xar [خص] . اگرجگر او را بریان کنند وبه ناشتا به‌صاحب صرع دهند سود دارد و اگر سرگین او را در وقتی‌که بیندازد بگیرند و بفشارند وآن آب را دربینی چکانند رعاف برطرف شود موی دنب او شهوت انگیزد و پوست پیشانی او صرع ببرد و مغز او با دهن‌الفار بیامیزند و در گرمابه برپشت و زانو مالند درد پشت و زانو برود . سرگین او با قدری رکوی‌کتان بسوزانند و با سیاهی‌بن دیك ونمك بیامیزند وبرجراحت افشانند خون منقطع شود وریم نکند و زود خشك شود .

خراتان xarātān [کو] . ← اسد .

خراج xorāj [طب] . ← امراض تفرق .

خراج xarāj [اس] . از الفاظ صدرالحساب دیوان استیفا وآن مبلغی است‌که از نواحی‌گیرند .

خربنده xarbanda [تا] . چون هنگام ولادت سلطان‌محمد اولجاتیو، بارانی عظیم باریده بود بدان سبب او را در اول «الجای بوقا» نام نهادند و بعد از مدتی بنابرآنکه عادت مغول چنان است‌که فرزندانی را که عزیز باشند به جهت دفع چشم‌زخم نـام بگردانند او را « تمودر » نام‌کردند و بعد از مدتی خربنده نام نهادند وبدین نام او به‌خدابنده مشهور شد وچون برسرسلطنت متمکن‌شد اولجایتو سلطان محمد نام‌کردند .

خرج xarj [اس]. آنچه از جمع، در دفاتر دیوانی‌کم می‌شود . ← دفتر اوارجه . دفتر خرج مقرر .

خرس xers [خص] . بازگونه به درخت رود. نشترخرس برکودك‌بندند کودك به شب نترسد. و به وقت دندان برآوردن بیمار نشود و اگر پیه او با سرکه بخورند سپرز باز جای رود .

خرقۀ تصوف xerqeye tasavvof [فت] . ← کلاه .

خرقۀ فتوت xerqeye fotovvat [فت] . ← ازار .

خرگوش xarquš [حض] . هرکه‌گوشت خرگوش با خود دارد و از

سحر و چشم بد ایمن باشد . گویند اگر زن باردارگوشت او بخورد فرزند شکافته لب آید .گوشت اومصروع را نافع بود. خون او با شراب خوردن، تیر زهرآلود رسیده را نیك است. سرگین او را با سرکه طلاکنندکلف را ببرد . اگر رحم او را خشك بسایند و به زن حامله دهند فرزند او پسر آید .

خروج xoruj [قا] . حرفی که به وصل پیوندد . « درکلمهٔ مقامها میم روی است وها وصل و الف خروج » .

خروس xorus [خص] . اگر کسی را ماریاکژدم گزیده باشد مغز سر خروس را برآنجا نهند درد ساکن شود ، اگر آب از چشم آید زهرهٔ خروس را خشك کنند و بسایند در چشم کشند آب باز ایستد و اگر کسی را آبگینه یا چوب یا استخوان در اعضای او مانده باشد سنگدان او را به دونیم کنند وگرم آنجا نهند آن چیز بیرون آید .

خزم[1] xazm گاه باشد که دراول بیت جهت معنی چیزی زیاده کنند و او را خزم خوانند و در تقطیع نباشد .

خشاب [موم] . ← عبادان

خصل xasl [مل] . ← نرد .

خضراء الدمن xazrāo ـ ddeman [تد]. زنی که صورتی داشته اما بد اصل وبی کفایت بود .

خط xatt [فل] . طولیست فقط بی‌اعتبار عرض و عمق .

ـ [مس] . خط مقداری است که او را طول باشد فقط و سطح مقداری است که او را طول و عرض باشد وجسم مقداری است که او را طول و عرض و عمق باشد و فصل مشترك میان هر دو خط نقطه باشد ومیان هر دو سطح خط ومیان هر دوجسم سطح وخط مستقیم آن است که جمیع نقطه‌هاکه برو فرض کنند متحاذی باشند واو را درصناعت ده نام است : ضلع . ساق . عمود . قاعده . جانب . قطر . وتر . سهم . ارتفاع . مسقط حجر .

خطا xatā [موم] . شهر خطا را از باروی تا باروی دیگر ده فرسنگ است و درمیان آن دریاچه‌ایست که دور آن شش فرسنگست و ازآنجا به چهل منزل

۱ـ متن خرم باراء .

به خانبالق که دارالملک چنگیزخان است روند .

خطابه xatāba [من] . آن صناعتی است علمی که ممکن باشد که بدان اقناع جمهور کنند بدانچه تصدیق ایشان بدان خواهند به قدر امکان، و مبادی آن سه صنفند: مقبولات . مشهورات . مظنونات .

خطابیه xattābīyya [مق] . از غلاة هستند تبع ابی‌الخطاب محمدبن الاجذع .

خط اعتدال xatte e'tedāl [هیا] . ← سمت الرأس.

خطائین xatæyn [حس]. عبارتست از کیفیت استخراج مجهول عددی از وقوع خطای دو نوبت وضابطه در این باب آن است که چون از مجهول سؤال کنند عددی به هر وجه که اتفاق افتد بگیرند و آن را مال اول نام نهند و با مسألهٔ او مطابقت کنند اگر موافق نباشد زیادتی تفاوتی که میان آن و میان آنچه با سائل است بگیرند وآن را خطای اول نهند ... الخ .

خطبه xotba [فق] . ازشرایط انعقاد نماز جمعه است. به مذهب صادق (ع) دو خطبه واجب است و هریکی باید مشتمل باشد بر « الحمدلله والصلوة علی رسوله » و بروعظ .

خط ترسا xatte tarsā [ان] . ← میل خط .

خط محرف xatte moharraf [اس].خطی که باحرف کشیده می‌شود.
← حاصل عقد .

خط ممدود xatte mamdud [اس]. خطی که در اول ورق حساب بکشند و حکایتی که باشد در زیر آن خط ممدود بنویسند .

خفقان xafaqān [طب] . اگر با او دلایل حرارت بود علاج او فصد باسلیق دست چپ است واقراص‌کافور به رب ترنج و اگرحرارت قوی بود بستاند طبایشر و قتا و بذرهند با بذرخیار و بذرخس و بذربقلهٔ حمقا وگل و صندل سفید به سویت و آن را جمع کند و برکشد ...

خفی xafīyy [حق] . ← نورخفی .کشف .

خفیف xafīf [عر] . در اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن است دوبار .

خلاء xala' [طبع] . پیش متکلمان امری است موهوم که در خارج تحقیقی ندارد .

خلاف xelāf [خل]. عبارت است از علم به کیفیت بحث وطرق استدلال آن برمطالب جهت رعایت مذهب به الزام خصم وبعضی این قسم را جدل خوانند و بر این وجه تعریف کنند : علم است به استعمال أقیسهٔ مؤلفه ازمقدمات مشهوره و مسلمه از برای اقناع آن که قاصر باشد از درجهٔ برهان به الزام و دفع او . و بعضی او را علم نظر خوانند و در تعریفش گویند او علمی است که بدان مطلع شوند بر کیفیت بحث با دیگری وتألیف مقدمات علمی بروضعی یا رفعی بهوجهی که چیزی وارد نشود .

خلط xelt [طب] . عبارتست از جسم رطب سیال که غذا بدومستحیل شود وچهار نوع است: اول خون که گرم و تر است. دوم صفرا که گرم وخشك است. سوم بلغم که سرد و تر است چهارم سوداکه سرد و خشك است .

خلع نعلین xal'e na'leyn [تا] . موسی چون آواز «انی انا الله» ازدرخت بشنید خواست حق را سجده کند نعلین درپای داشت ندا رسید که «فاخلع نعلیك» و بعضی گویند مراد به خلع نعلین آن است که از دل خود غم اهل و مال بیرون کن زیراکه تو به مقام قرب وکرامت رسیدی .

خلفای راشدین xolafāye rašedīn پنج تن هستندومدت خلافت ایشان سی سال : ۱ـ ابوبکربن ابی‌قحافه ۲ـ عمربن‌خطاب ۳ـ عثمان‌بن‌عفان ۴ـ علی بن ابی‌طالب (ع) ۵ـ حسن‌بن‌علی (ع) .

خلفیه xalafīyya [مق] . اصحاب خلف خارجی از خوارج کرمان و مکران هستند .

خلق xolq [اخ] . عبارت است از هیأتی راسخ درنفس که افعال ازو به آسانی بی‌حاجت تفکر و رویتی صادر شود و سبب حدوث خلق مرنفس را به واسطهٔ دو چیز باشد یکی طبیعت ، دوم عادت .

خلق افعال xalqe af'āl [کل]. مذهب اشعری و اتباع اوآن است که بنده را در افعال هیچ قدرتی نیست و هرچه واقع است از خیر و شر همه به قدرت حق است و مخلوق او . و مذهب معتزله و شیعه آنکه بنده موجد افعال خود است به اختیار خود . مذهب حکما و ابوالحسین بصری و امام الحرمین آنکه بنده واقع است بهقدرت حق تعالی دربنده ، یعنی حق تعالی قدرت و ارادت دربنده بیافریند پس آن قدرت و ارادت ایجاد افعال کند .

خلوت xalvat [سل] . حضرت رسالت (ص) به واسطهٔ غلبهٔ محبت الهی و غلوای شوق نامتناهی به جناب حق از خلق عزلت جستی وگاه‌گاه به غار حرا رفتی وآنجا به ذکر وتعبد شبهاگذرانیدی تاغایتی‌که قریش‌گفتند : « انمحمداً عشق ربه» لاجرم متصوفه سالک را درمبداء به‌خلوت فرموده‌اند. تا درکورهٔ خلوت نفس او به آتش ریاضت‌گداخته شود و ازآلایش طبیعت صافی‌گردد . ← اربعین .

ـ [دم] . فروترین مرتبه در ریاضت علم وهم آنست‌که خلوت اختیار کند و از خوردن حیوانی و آشامیدن مسکرات و مجامعت احترازکند وکم خسبد وبویهای خوش بکار برد وبه‌هزل مشغول نگردد وکم خورد، جامه‌های پاك وخوشبو بپوشد وبا هیچکس مخالطت نکند و اگرکسی او را به‌هرچه بدتر رنجاند به‌مکافات آن مشغول نگردد و بدان التفات نکند .

خلی xallī [خص] . ← یاقوت .

خماسی xomāsī [رمل] . از اشکال رمل آنچه خماسی است چهارند: عتبهٔ داخل . عتبهٔ خارج وکوسج و نقی‌الخد .

ـ [تص] . خماسِ مجرد دراسم برچهارگونه است: سفرجل . قرطعب. جحمرش . قزعمل وخماسی‌مزید فیه بجز اوزان زیر نیافتند : عضرفوط . خزعبیل . قرطبوس . قبعثری . خندَریس .

خمانی xamānī [تا]. دختر بهمن‌که بعضی او را چهرزاد و همای نیز خوانند مدت سی سال پادشاهی‌کرد .

خمری xamrī [خص] . ← یاقوت .

خمرهیه xamrahīyya [مق] . ازخوارج هستند تبع خمرة‌بن ادراك.

خنازیر xanāzīr [طب] . خنازیر را علاج آن است‌که غذاکم‌کند و به شب چیزی نخورد و اسهال طبیعت‌کند به مسهلات و اصلاح دماغ به معاجین مقویه و طلای موضع به محللات و منضجات . ← اورام .

خناصره xonāsera [موم] . شهریست در بیابان‌که عمربن عبدالعزیز ساخته است طول : عب . عرض : له‌ل .

خندق xandaq [غزو]. غزو سیزدهم پیغمبراسلام است باکفار قریش.

خنصر xenser [مو] . ← دستان .

خوار [کیم] . ← قلعی .

خوارج[1] xavārej [مق] . از اهل اسلام و آنان برعلی (ع) بیرون آمدند و از او تبرا نمودند و بیست‌وچهار فرقه‌اند :

۱ـ محکمه اولی. ۲ـ ازارقه. ۳ـ نجدات[2]. ۴ـ بیهسیه. ۵ـ عجارده . ۶ـ صلتیه. ۷ـ میمونیه . ۸ـ خمرهیه . ۹ـ اطرافیه . ۱۰ـ خلفیه. ۱۱ـ حازمیه. ۱۲ـ شعیبیه . ۱۳ـ ثعالبه . ۱۴ـ اخنسیه . ۱۵ـ معبدیه . ۱۶ـ رشیدیه . ۱۷ـ شیبانیه. ۱۸ـ مکرمیه . ۱۹ـ معلومیه. ۲۰ـ مجهولیه. ۲۱ـ اباضیه‌که ایشان خود چندگروهند : حارثیه . حفصیه . یزیدیه . صفریه[3].

خواص xavāss [خص] . علم خواص عبارتست ازشناختن خاصیات موجودات عالم سفلی و منافع و صفات هریك .

خواص اعداد xavasse a'dād [وف] . فصلی است از علم وفق اعداد که در آن بحث می‌شود از اینکه مثلاً اگرماه درمنزل جبهه بود متصل به‌شمس به نظر دوستی یا در منزل زبانا یا در سعود یا در رشا ، خاصیت سه در سه آنست که چون وضع حمل دشوار شود بردو پاره سفال نوکشند و در زیر زانوی حامله بنهند ، وضع حمل بر او آسان شود .

خوف xovf [سل] . یعنی انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت أمن به توقع مکروهی ممکن‌الحصول و این مقام تالی مقام شکر است .

خوك xuk [خص] . اگر خربق سیاه را بکوبند و به‌آب بیامیزند و گردکشت‌زار بریزند خوك در آن نرود و اگر آبی را بجوشانند و آن آب را در زمین بریزند خوك همه زمین را بشکافد .

۱ـ درکتاب تاریخ‌کامل ادیان می‌نویسد : و ایشان پانزده فرقت باشند : ازرقیه . نجدات . عجارده . حازمیه . ثعالبه . جرودیه . صفریه . اباضیه . حفصیه. بیهسیه . یزیدیه . شمراخیه . فضلیه . ضحاکیه . بدعیه .

ص ۴۷ کتاب تاریخ‌کامل ادیان تألیف ابوالمعالی محمدبن الحسین العلوی ویراستهٔ هاشم رضی .

۲ـ متن : نجدانیه .

۳ـ متن : اصفریه .

خون xun . [طب] . ← خلط .

خیاطیه xayyātīyya [مق]. تبع ابی‌الحسن‌بن ابی‌عمروالخیاط هستند از فرقهٔ معتزله .

خیال xayāl [منا] . صورت مدرکه در مرآت (ذهن) را خیال خوانند .

ـ [اله]. محل آن مؤخر بطن اول است از دماغ واو قوتی است که صور محسوسات را بعد از غیبت او نگاهدارد همچو خزانهٔ حس مشترک است .

خیبر xeybar [غزو] . غزو نوزدهم پیغمبر اسلام است به سال هفت هجری .

خیفا xeyfā [بد] . ← تخفیف .

د

د d [ارق] . رقم روز چهارشنبه است که در تقویمها نویسند .

ـ [حر] . برسبیل اجمال اشارت است به چهار نور اما برسبیل تفصیل سی‌وپنج است واو درصفت دایمیت ظاهر شد خصوصاً و درصفت ودودیت عموماً . هرکس در حریر سی‌وپنج بار نویسد و در نگین خاتم نهد و در انگشت کند حق تعالی روزی بروی فراخ کند .

داء الثعلب dāo ـ ssa'lab [خص] . علت مشهورکه در زنـخ پدید آید، بعضی گفته‌اندکه روباه را این علت بسیار افتد.

داء الفیل dāo ـ l ـ fil [طب] . ← امراض مقدار .

داخل dāxel [رمل] . از اشکال رمل آنچه اول او زوج باشد و آخر او فرد داخل نامند . مانند قبض‌الداخل . وعتبهٔ داخل .

دارالملک daro ـ l - molk [موم] . ← افرنج .

دانگ dāng [اس] . ازکسور است و در ارقام متعارف اهل دیوان به صورت ($\overline{\quad //}$) نوشته می‌شود و نیم دانگ : (//.) . ← ارقام متعارف[1].

دانه‌ها dāna ـ hā [طب] . ← حبوب .

دانیال dāniyāl [رمل] . مشهور چنان است که دانیال پیغمبر (ص) واضع علم رمل بود و این علم از معجزات اوست .که تخته‌ای حاصل کرده ریگ سرخ برآنجا ریخت و در دکانی بنشست وخطی چند آنجاکشید و از احوال‌گذشته و آینده خبر می‌داد وجمله خبایا و دزدیده می‌گفت.

---

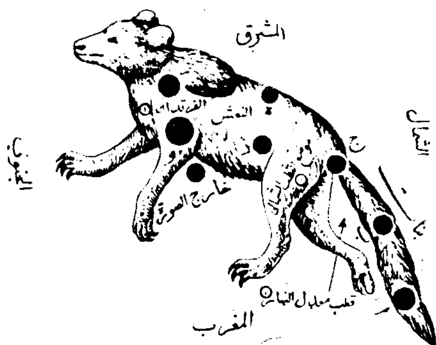
۱ ـ فتحتین است بی‌نقـط محسوب　　دانگ واحد بدفتر اومطلوب
نقطه‌ای زیر و فتحتین زبر　　نیم دانگش تو در حساب شمر

دایر dāyer [خل] . ← دور .

دایرهٔ بروج dāyereye boruj [اسط] . ← معدل‌النهار .

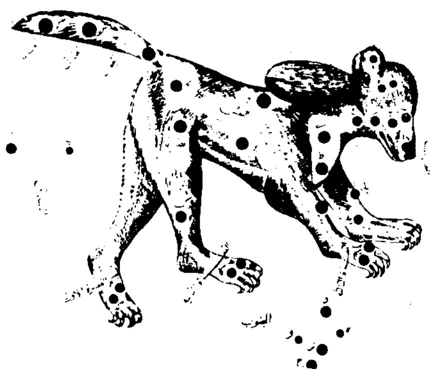
دایرهٔ عظیمه dāyereye azīma [هیا]. دایره‌ای‌که عالم را تنصیف کند آن را «عظمیه» خوانند و اگر تنصیف نکند «صغیره» نامند .

دب اصغر dobbe asγar [کو]. ازصور بیست‌ویك‌گانهٔ شمالی است و نزدیکترین‌کواکب به قطب شمال‌کواکب دب اصغرند وکواکب او دوازده‌اند هفت از آن جمله در نفس صورت و پنج خارج و آن هفت راکه در نفس صورتند عرب «بنات نعش صغری» خوانند چهارازآنکه به‌شکل مربع‌اند وسه‌که برذنب‌اند «بنات» وازچهار بازآن دو راکه روشن‌ترند «فرقدان» خوانند ویکی راکه برطرف ذنب است «جدی»گویند و قبله را بدان شناسند .



دب اکبر dobbe akbar [کو] . ازصور شمالی است وکواکب او بیست‌وهفت در صورتند و هشت در حوالی آن وچهار ازآن جمله‌که برشکل مربع مستطیل واقعند وروشنتر با سه‌که بردنب‌اند «بنات نعش‌کبری» خوانند و آن راکه در میان است «عناق» و آن را که براصل ذنب است «الجون» و بالای عناق ستارهٔ کوچکی باشد ملاصق بدوکه از غایت صغر روشنایی چشم بدان اعتبارکندکه آن را «سها» خوانند و بعضی «ستارهٔ‌کوچك» . در ذنب اوکواکبی دیگر روشن باشدآن را «قاید» خوانند و بر سه پای او در تحت‌کواکب نعش و بنات شش‌کوکب‌اند

برهریکی دوکه آن را «قفزات[1] ظبی» خوانند و هر دو را از آن «قفزه» به واسطهٔ آنکه به مثابت اثرظلف آهو باشند وآن راکه برپای راست‌بود قفزهٔ اولی خوانند.
«صرفه»کوکب روشنی است برذنب اسد پیوسته درپی او باشد و «ضفیر» کوکبی‌چند مجتمعند بربالای صرفه‌که عرب آن را «هلبه وثعبان» نیز خوانند وهفت کواکب راکه سروسینه وگردن و زانوی اوباشد به‌شکل‌نصف دایره «سربنات‌النعش و حوض» نیز خوانند وکواکبی راکه بر ابرو وهر دوچشم وگوش او باشند «ظبا» خوانند چنانکه گویند: أن الظبا لما فرت من الهلبه وردت الحوض[2] وهشت‌کوکب دیگر راکه برحوالی صورتند دو را ازآن جمله‌که میان هلبه وقایدندیکی‌روشن‌تراز دیگری «کبدالاسد» خوانند وشش دیگرراکه درزیرقفزهٔ ثالثه‌اندسه راکه‌روشن‌ترند «ظبا» و سه دیگر را «اولاد ظبا» .



دبران dabarān [کو] . ← ثور .
دجاجه dajāja [کو] . ← طایر .
دخیل daxīl [قا] . حرفی را گویندکه میان تأسیس وروی واقع شود همچو لام در عالم .
دراست derāsat [مر] . علمی است‌که تا آن را نخوانند و ندانند، عمل صورت نبندد و اسلام مرایمان را به‌مثابهٔ جسد است و ایمان اسلام را به جای

۱ـ متن فقرات و فقره .
۲ـ یعنی چون آهوان ازیال شیرگریختند به حوض آمدند .

روح . و علوم اسلامی که آن علوم دراست‌اند مقدمات اعمالند و علوم ایمانی که آن علوم وراثت‌اند ، علمـای ربانی و متصوفه را به نسبت معنوی از حضرت نبوت و ولایت به میراث رسیده لباب و خلاصهٔ آن .

درخوشاب dorre xošāb [خص] . ← مروارید .

دردور[1] dordur [موم] . دردور عبارت از موضعی است که آب در آنجا گردد و هر کشتی که بدانجا رسد بیرون نتواند رفت، در دریای چین است .

درفش کاویانی derafše kāviyānī [تا] . فریدون بر تخت نشست و کاوهٔ آهنگر را مال و نعمت بسیار بخشید و آن پوست را مرصع گردانید و درفش کاویانی لقب نهاد .

درونی darunī [خص] . ← اثمد .

درهم derham [اس] . ابریشم رنگ کرده ومعاجین و ادویه وامثال آن را درهم درهمان و ثلثة دراهم نویسند .

در یتیم dorre yatīm [خص] . ← مروارید .

دست dast [اس] . طیور شکاری و سلاح جـامه و جامه‌های ملبوس و امثال آن را دست دستان و ثلثة دسوت نویسند .

ـ [طب]. هردستی مرکب است از کتفی که موثق است به دوعظم وعضد و ساعد که مـؤلف است از دوعظم متلاصق و رسغ که مؤلف است از هشت عظم وکف که مرکب است از چهار عظم و پنج انگشت که مرکب‌اند از پانزده عظم .

دستان dastān [مو] . دستان نشانی باشد برسواعد آلات ذوات اوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین در تقسیم وتر و تعیین دساتین و اسامی آن میان حکیم بونصروصاحب شرفیه خلاف است ودساتین به‌مذهب صاحب شرفیه هفت‌اند: بی‌اعتبار و هشت به اعتبار مطلق :

مطلق . زاید . مجنث . سبابه . وسطی قدیمه . زلزل . بنصر . خنصر .

دستجه dastaja [اس] . سمور وکاغـذ را دستجه و دستجتـان و ثلثة دستجات وکاغذ چون بیست دسته شود صرمه صر[illegible] بسند .

دستک dastak [اس] . آنچه [illegible]ز به روزی برآن نویسند .

۱ـ دردور ـ بالفتح ، گرداب . [illegible] . (رشیدی) .

دسوت dosut [اس] . ← دست .

دعا doā [دع]. طلب کردن‌حاجت است از باری‌تعالی به‌تضرع واخلاص وگاه بودکه غرض از دعا، مجرد مدح وثنا بود و بیشتر ادعیهٔ خواص و اولیاکه از ما سوی الله اعراض نموده‌اند ازین قبیل تواند بود . و جمعی‌گفتند دعا آن است که مروی باشد ازشارع به‌تصریح یا به‌تعریض وهرآنچه مروی نباشد آن را مناجاة خوانند و دعا هم به قول باشد و آن صریح بود چنانکه « رب ارحم وأعط » و یا به‌تعریض چنانکه «رب انی ضعیف» و هم به فعل . ← تسلیط وهم .

– [من] . ← خبر .

دعت daat [اخ] . نفس دروقت حرکت شهوت، ساکن و مالک زمام خود بود .

دعوات daavāt [دع] . علم دعوات عبارتست از معرفت اوراد و اذکار که منقول است از انبیا و اولیا وکیفیت خواندن و شرایط آن و شناختن اوقات و خواص آن .

دعوی da'vī [خل] . عبارتست از اخبار به وجود حکم یا عدم آن به دلیلی‌که دال باشد برآن بلی رسدکه‌گوید لانسلم .

دعوی ریاست da'vīye riyāsat [حق] . از صفات ذمیمهٔ نفس‌که پیوسته خواهد خلق در اوامر و نواهی او را طاعت دارند و صحبت او را همه اختیارکنند .

دفتر اوارجه daftare avāreja [اس]. دفتری‌که هریکی ازاصول ابواب المال یا اصول اخراجات مقرر را بر ورقی یا مبلغی‌کشند به حسب اقتضای تفاصیل و بعد ازآن، مصرفه در زیر هرباب المالی بکشند به اندازهٔ آن وهرچه از آن‌باب المال‌خرج شود به‌سیاقت وترتیب حرف‌حرف یا دفعه‌دفعه درزیرآن‌بنویسند و وجه ذلک در زیر، وخرج مقرری و هرچه در وجه آن اطلاق رفته است همچنان به سیاقت و ترتیب در زیر آن نویسند تا هروقت خواستند باقی آن مال و تتمهٔ آن خرج مقرریقین بدانند ورق یا اوراق عقدکنند وخطی‌که محرف زیر هرورقی بکشند و حاصل عقد بورق در زیر آن خط محرف بنویسند وکاتب بایدکه هرصفحه تمام شودحاصل عقد حرفها ودفعه‌ها وآن صفحه درزیرثبت‌کند وهروقت‌که مالی حوالت کند یا خرج مقرری را اطلاق‌کند با دفتر اوارجه رجوع‌کند والا مکررات و زواید

بسیار اطلاق کنند و مال دیوان تلف گردد و عمال را نیز ضرر رسد .

دفتر تعلیق daftare ta'līq [اس] . ← دفتر روزنامچه .

دفتر توجیهات daftare tovjīhāt [اس] . عبارتست از دفتری که جامع ابواب روزنامچه باشد به معنی آنکه هرچه روز به روز در دفتر روزنامچه ثبت کنند ابواب آن و اسامی آن هرماهی فروکشند وحرف حرف اطلاق و دفعه‌دفعه به ترتیب وولای ایام وشهور درزیر ابواب و اسامی می‌نویسند وچون محررخواهد که آغاز این دفتر کند اول مد صدر حساب بر یك ورق کشد و بر هر ورقی صورت آن بنویسد .

دفتر جامع daftare jāme' [اس] . ← حساب مفرد .

دفتر خرج مقرر daftare xarje moqarrar [اس] . دفتری را گویند که تمامت اخراجات دیوان که به حکم مقرر شده باشد و هر سال در دیوان مجری است در آنجا مثبت باشد مسمی و مفصل و آن اخراجات را اگر وجه معین شده باشد که سال به سال ازکجا دهند در زیر هرخرجی مقرری وجه بنویسند .

دفتر روزنامچه daftare ruznāmača [اس]. آن را دفتر تعلق نیز خوانند عبارتست از دفتری که جملهٔ مفردات اموال دیوان واخراجات وسوانح احکام که واقع شود در آنجا روز به روز به ملاحظهٔ ذکر ماه و سال ثبت کرده باشند و در این دفترحک نشاید کرد پس اگرسهوی افتد یا حوالتی ومقرری باطل شود رقم ترقین بر آن کشند ، و چون آغاز روزنامچه کند برورق اول « الروزنامچه » بکشند .

دفتر روزنامه daftare ruznāma [اس] .کنایه است از دفتراعمال روزانه در روز قیامت .

دفتر ضریبه daftare zarība [اس] . دفتری باشد که مأخوذات دیوانی که به نسبت معاملات و ارتفاع مانند تمغا وغیره از رعایا ، با چه قرارستانند در آنجا مذکور شود آن را قانون قرار مأخوذ خوانند و دفتر ضریبه نیز خوانند .

دفتر قانون اموال daftare qānune amvāl [اس] . دفتری باشد که مقرر اموال مواضع که معین و مثبت شده باشد در آنجا مذکور و ثابت می‌شود مسمی و مفصل وموشح به حکایات قدیمه وحدیثه وآن را دفتر قانون الاموال نامند.

دفتر مفرد daftare mofrad [اس] . وقت‌ها باشد که محاسب در دفترمفرد چنان صلاح داند که حوالتی راکه رانده باشد باطل‌شده صورت آن برقرار

گذارد و حینئذ ناچار علامت ترقین بر آن مبلغ باید کشید . ← حساب مفرد .

دفعه daf'a [اس] . ← حرف .

دق deqq [طب] . ← حمی .

دل del [حق] . ← سر . عقل . قلب .

— [فت] . ← صاحب دل .

دلالت dalālat [من] . مراد به دلالت بودن چیزی است به حالتی که از علم به اوعلم به چیز دیگر لازم آید و شیء اول را دلیل خوانند و اگر آن لفظ باشد لفظی والا غیرلفظی . دلالت غیرلفظی یا وضعی بود همچو دلالت خطوط و عقود و اشارات ونصب . یاعقلی همچو دلالت اثر به مؤثر . ودلالت لفظی یاطبیعی بود همچو دلالت اخ اخ برعلت صدر، یا عقلی همچو دلالت لفظی که ازپس دیوار شنوند برلافظ ، یا وضعی همچو دلالت انسان برحیوان ناطق و این دلالت در سه قسم منحصر است : مطابقه و تضمن و التزام. زیرا یا نفس مسمی بود یا داخل درو یا خارج ازو ، اول مانند دلالت انسان برحیوان ناطق، دوم مانند انسان برحیوان که داخل است درمسمای انسان و در ضمن اوست، سوم مانند دلالت انسان برقابل علم و صفت کتابت که خارج است از مسمای ایشان و لازم اوست .

دلالت التزامی dalālate eltezāmī [بیا]. ← دلالت عقلی .

دلالت عقلی dalālate aqlī [بیا] . آن انتقال است از معنی‌ای به معنی دیگر به سبب علاقه‌ای که میان ایشان باشد و آن را دلالت التزامی نیز خوانند.

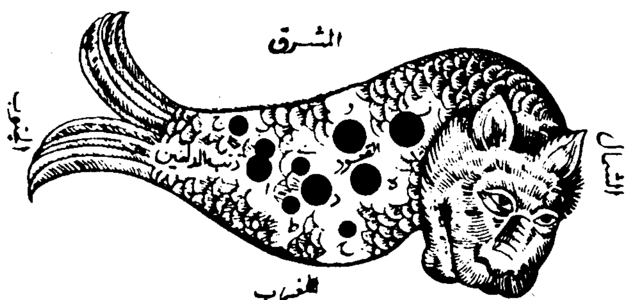
دلفین dolfīn [خص] . حیوانی مبارك است چون اهل کشتی او را ببینند خوشحال گردند وشادی کنند . گویند خاصیت او آنست که اگر غریق را بیند به ساحل اندازد .

— [کو] . از صور شمالی است وکواکب او ده‌اند درپی نسرطایر ویکی را از آن جمله [illegible] برذنب او باشد و روشن تر «ذنب دلفین» خوانند و چهار ستاره را که در میان او باشد عرب «قعود» خوانند و عامه «صلیب» و آن را که بر ذنب باشد «عمود الصلیب». صورت دلفین ← ص ۱۳۱ .

دلو dalv [کو] . ← فرس الاعظم .

— [کو] . از صور دوازده‌گانه است که آن را « ساکب‌الماء» نیز خوانند وکوکب اوچهل و دو صورتند وسه خارج صورت و دوکوکب راکه برمنکب ایمن

صورة الدلفین



باشند «سعدالملک» خوانند و دوی دیگرراکه برمنکب ایسر باشند باآنکه برذنب جدی باشد «سعد السعود» و سه دیگر راکه بر دست چپ او باشند «سعدبلع»، به واسطهٔ آن بلع خوانندکه میان این دوکوکب چون بعد بیشتر است ازمیان‌کواکب ذابح ، پس‌گوییا دهان بازکرده تـا چیزی فروبرند . و آن راکه برساعد او باشد با سه دیگرکه بردست راست اوباشد « سعدالاخبیه » به واسطهٔ آن‌که چون اوطلوع کند تمام هوام از سرما در زمین پنهان شوند وکوکب نیر راکه بر فم حوت است «ضفدع» اول و «ظلیم» نیزگویند .

صورة ساکب الماء



ــ [نجو] . خانهٔ زحل است و وبال آفتاب و هیچ کوکب را دروشرف وهبوط نیست واو ثابت است و هوایی وگرم و تر و دموی و مذکر ونهاری و هرکه به طالع او زاید مربوع قامت و عالی نظر و سیاه چشم و عفیف و سخی وحریص به زینت و ساکن طبع و دلیر به وقت راحت و بددل به وقت شدت باشد .

دلیل dalīl [من] . ← دلالت .

ــ [خل] . آن است که از علم بدو علم به چیزی دیگر لازم آید اثباتاً أو نفیاً و مراد به علم اعتقادیست جازم ثابت مطابق واقع .

دما[1] [موم] . شهریست بر کنار دریای تنیس درو زیتون وخرماستان بسیار باشد و آب خوردن از دو فرسنگ آرند طول : سدم . عرض : ل .

دمار [موم] . ← ذمار .

دمشق[2] demašq [موم]. بزرگترین شهرهای‌شام است وغوطه که به‌بهشت نسبت کنند برحـوالی او است و در همه شهرهـای او آب روان بـاشد . و گوینـد ارم‌ذات العماد آنجاست طول : ع . عرض : لجیه .

دمع‌الکرم dam'o - l - karm [حطب] . ← انگور .

دمیاط demyāt [مو] . شهری بزرگ است بر کنار دریای تنیس آنجا کشت وکار نباشد وغله به‌کشتی از ولایت مصر به آنجا برند و درو حصنی محکم است که زندان ملک مصر آنجا باشد . طول : سج . عرض : لاله .

دن dann [اس] . خم را دن دنان نویسند همچو پنج دن خم شراب .

دندان dandān [خط] . «ودرسین باید که دندانها باریکتر بود وهمه مساوی یکدیگر در مقدار و نقش و خط و انعطاف» .

دنقله[3] donqola [موم] . ← حبشه .

دوام ذکر davāme zekr [سل] . از شرایط سلوک است به حیثیتی

---

۱ ـ دما dommā ناحیةتحت جرجرایا. دما damā بلدة من نواحی‌عمان. «معجم‌البلدان» . دما از بلاد مصر به نظر نرسید . ظ : دشنا .

۲ـ نیز دمشق damešq چنانکه در شعر سعدی :

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یـاران فرامـوش‌کردند عشق

۳ـ معجم‌البلدان : دمقله .

که جملگی اعضای بدن بدان مشغول شود و مستغرق بود .

دواویر davāvīr [اس] . املاك را سهم سهمان و ثلثـة اسهم نویسند و بعضی دیوار و دیواران و ثلثة دواویر و بعضی جریب و قفیز نیز نویسند .

دواوین davāvīn [دی]. علم دواوین عبارتست ازمعرفت اشعار مدونه و تراکیب مصنوعه به اعتبار ترکیب ومعنی و اعراب و بناها وسایر رموز واشارات و عموم لطایف و مناسبات آن .

دور dovr [وف]. مجموع چهار سطر طولی و عرضی را که برحوالی مربع باشند یك دورخوانند وچون یك دورآن مربع را بیندازند در داخل‌آن مربعی دیگر اصغر از آن بماند . چنانکه در مربعات فرد به یك خانه برسد و در مربعات زوج به مربع دو در دو دایماً .

ــ [خل] . ترتب چیزی است‌که او را صلاحیت علیت باشد بر چیزی دیگر ، و اول را دایر خوانند و دوم را مدار و این دایر و مدار یا هر دو وجودی باشد همچو وجود نهار وبا طلوع شمس یا هردو عدمی همچوعدم نهار باعدم طلوع شمس یا احدی وجودی بود و دیگری عدمی همچو وجود لیل با عدم نهار .

ــ [کل] . توقف چیزی است برچیزی‌که موقوف باشد بر او .

ــ [مل] . ← نرد .

دوران[1] davarān [اص]. از طرق داله برعلیت وصف جامع در قیاس و آن حدوث حکم است به حدوث وصف انعدام او به عدم آن چنانکه‌گویند :

هذالحکم دارمع‌المشرك وجوداً وعدماً ودوران الشیء دلیل علی أن المدار علة للدایر .

دورفاختی dovre fāxtī [مو] . عجم را ضربی است‌که آن را دور فاختی نام نهند وزمان دورهٔ اوبیست نقره باشد بروزن مفتعلن فعلن مفتعلن فعلن مثل تن تنتن تنتن ، تن تنتن تنتن .

دوگاه do - gāh [مو] . ← شعبه .

دولابی dulābī [هیا] . هربقعه‌که برخط استوا باشد دایرهٔ معدل النهار سمت رأس آن بقعه افتد و دو قطب معدل‌النهار بردایرهٔ افق جملگی مدارات یومی

۱ــ نیز dovrān .

را بدو نیمه کند یك ظاهر ودیگر نیمه خفی وآنجا جمیع کواکب را طلوع وغروب بود و مدت مکث ایشان فوق الارض مساوی مکث تحت الارض باشد بدین سبب پیوسته روزوشب متساوی باشند وفلك را قیاس به آن آفاق کرهٔ منتصبه ومستقیمه خوانند و دور فلک آنجا دولابی بود .

دومة الجندل dovmato - l - jandal [غزو] . غزو دهم پیغمبر اسلام است (ص) در محل دومة الجندل .

ده dah [وف] . خاصیت عدد ده در ده آنست که اگر به وقت آنکه مشتری به درجهٔ شرف باشد وماه مقارن او بود یا درتثلیث وتسدیس او این شکل را برلوحی از نقره یا قلعی کشند و چون ماه به سرطان رود ازآردگندم قرصها سازند و هرقرصی را چند مهر ازآن شکل بر او نهند و هر که را تب و درد شکم باشد یا علتهای دیگر مزمن باشد پاره‌ای از آن قرص بدهند شفا یابد .

دهریه[1] dahrīyya [مق] . ← براهمه .

ده هزار dah hezār [مل] . ← نرد .

دهیته [مق]. دهیته یا (دهیکیه خ) فرقه‌ای هستند از اهل هند که آفتاب پرستان‌اند و ایشان‌گویند آفتاب را نفسی است و عقلی .

دهیکیه [مق] . ← دهیته . عبدهٔ اوثان .

دیاربکر diyāre bakr [موم]. شهرهای جزیره که به دیاربکرمشهورند: (سروج . حران . رأس‌العین . کفرتوثا . قرقیسا . نصیبین . سنجار) .

دیانت diyānat [اخ] . ← رفق .

دیصانیه dīsānīyya [مق] . از مجوس هستند و منسوب به دیصان و مذهب اوآن است که فاعل‌مختاراست وظلمت موجب وفعل اوبه‌حسب اضطرار وطبع.

دیوار dīvār [اس] . ← دواویر .

دیوان dīvān [اس] . عبارتست از جمع متفرقات اصناف مردم جهت ترتیب امور مملکت . ← دواوین .

ـ دیوان جواب . ← تسلیم نامه . برات .

ـ دیوان مفاصاة . ← جایزه . مقاصاة .

۱ـ المنجد : دهری dohīyy .

ذ

ذ z [حر] . ذال حرفی است که نور او را استقراری وضرورتی نیست چه او درهیچ اسمی از اسمای معهود الهی نیامده وخواص او دراعمال خیر اندك است.

ذات zāt [فل] . ← ماهیت .

ذات الریه zāto - rriya [طب] . ورمی است که حادث شود در ریه از امتلای خون و علامت آن حمی حاده و ضیق نفس و حمرهٔ وجنتین است .

ذات الجنب zāto - l - janb [طب] . ورم حجاب است یاعصبی که در حجاب است و ضیق نفس وسعال و وجع ناخس در زیر اضلاع ، تابع او بود.

ذات الرقاع zāto - rreqā' [غزو] . نام غزو دوازدهم پیغمبر اسلام است با قوم غطفان .

ذات العماد zāto - l - emād [موم] . ← دمشق .

ذات الکرسی zāto - l - korsī [کو] . از صور شمالی و برصورت زنی است که برکرسی نشسته باشد واو را دو قایمه است همچو منبر واو بر نفس مجره است بالای کواکبی که برسراو ملتهب‌اند وکواکب اوسیزده است یکی ازآن جمله که روشن است «کف‌الخضیب» خوانند. صورت ذات الکرسی ← ص۱۳۶.

ذات عرق zāto erq [فق] . میقات اهل عراق .

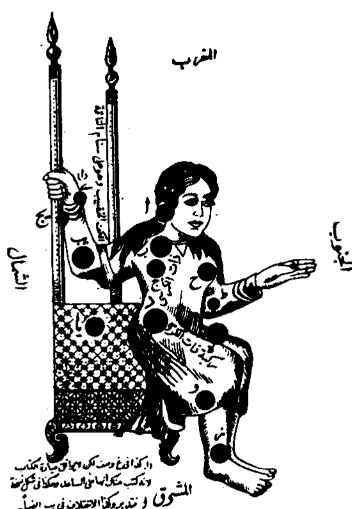
ذبابی zobābī [خص] . ← مروارید .

ذبول zobul [فل]. از حرکات «کمی» است مانند خشك شدن نباتات.

ذراع zerā' [اس] . جامه‌های نادوخته ازکرباس و مانند آن را ذراع ذراعان ثلثة اذرع نویسند .

ـ [مس] . ذراع سه قسم است : ذراع یدکه آن را «قایم» نیز خوانند و اوشش «قبضه» است به قبضهٔ معتدل که هر قبضه به عرض چهار انگشتان معتدل و

صورة ذات الكرسی



عرض هراصبعی شش عرض «شعیری» باشد معتدل و هرشعیری شش موی باشد از ذنب اسب برذون .

ذراع مبسوط zerāe mabsut [کو] . ← جوزا .

ـ ذراع الاسد المبسوط . ← کلب المقدم .

ذضظغ z.z.z.γ [حر] . ← ملایکه نورانی .

ذکا zakā [اخ]. ازکثرت مزاولت مقدمات نتیجه به سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود برمثال برقی‌که بدرخشد .

ذکر zekr [اس] . براتی‌که موشح نباشد آن را ذکر وتعلیق خوانند. «چون‌حوالت نازك بود واصحاب دیوان حاضرنبودند این ذکرنوشته شده تا اعتماد کرده این وجوه بدهد» . ← برات .

ـ [سل] . ← دوام ذکر . ذکر فریضه .

ذکر فریضه zekre farīza [مر] . عبداله تستری‌گفته است‌که : علم قیام ذکر دل است در وقت حرکات جوارح و عزایم قلوب وهمم مرقیام و شهود حق را برخود تا آن حرکت و عزیمت بروفق مأموربه بود و برخلاف منهی واین ذکر

را «ذکر فریضه» خوانده است و ذکر زبان را «ذکر فضیلت» .

ذمار[1] zamār [موم] . شهری است معروف در یمن به غایت معمور. طول : عرها . عرض : یج .

ذنب دلفین zanabe dolfīn [کو] . ← دلفین .

ذوات النفخ zavāto - nnafx [مو] . ← آلات موسیقی .

ذوات قدیمه zavāte qadīma [کل]. مذهب آغاثادیمون - که اقدم حکماست وگویند شیث اوست - آنست که ذوات قدیمه پنج‌اند: باریتعالی . نفس . هیولی . زمان و فضا که حیز عالم است .

- [است] . چهار ضلعی .

ذوالاربعه zu - l - arbaa [تص] . (فعل ناقص را ذوالاربعه و معتل‌الام خوانند) .

ذوالاکتاف zu - l - aktāf [تا]. شاپور پسرهرمزکه او را ذوالاکتاف خواندندی .

ذوالالسنه zu - l - alsena [تد] . جمعی‌که عوام را به مراتب‌کمال اضافی رسانند و اهل مدینه را به معتقدات طبقهٔ اول (افاضل) دعوت‌کنند و علوم بلاغت و خطابت و شعر وکتابت صناعت ایشان بود .

ذوالثلثه zu - ssalāsa [تص] . فعل اجوف یا معتل العین .

ذوات الحصون zavāto - l - hosun [مل] . از انواع شطرنج ، ذوات الحصون است‌که ده در ده باشد و برکنارهای او از چهار گوشه چهار خانه دیگر باشدکه آن را حصن خوانند ودروی چهار دبابه آورده‌اندکه برمثال رخ رود و لیکن به انحراف و هرگز درین شطرنج بیدق فرزین نشود باختن اوهمچو باختن شطرنج مرقع است مشهورکه اکنون است اما هرگاه‌که شاه درماند اگر تواند خود را در حصنها اندازدکه هیچ چیز بر اونیفتد الا آنکه راه اوگرفته شودکه به حصن نتواند رفتن .

ذوالحلیفه zul - halīfa [فق]. میقات اهل مدینه .

ذوالزیاده zu - zziyāda [تص] . عبارتست ازکلمه‌ای‌که در او یکی

۱- متن دمار . ذمار به‌کسر ذال هم آمده است : zemār .

از حروف هویت السمان زیادت کرده باشند از برای الحاق یا تضعیف.

ذوالقرنین zu - l - qarneyn [تا]. اسکندربن‌فیلاقوس (فیلقوس خ). یونانی که او را ذوالقرنین خوانند و در او اختلاف کردند، در دیوان النسب او را هرمس بن رومی بن لفطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح دانند و عمر او هزار وشش صد سال بوده است و بعضی دیگر گفتند پدر او بارزبن‌الیان بود ملک اسکندریه و مادر او دختر افلیسون بن نوقا.

ذوالکل zu - l - coll [مو]. ← بعد.

ذوایب جوزا zavāyebe jovzā [کو]. ← جبار.

ذوق zovq [سل]. عبارتست از یافتن ثمرات تجلی و نتایج کشف و اول واردات ذوق باشد و بعد از ذوق شرب و بعد از شرب، سکر و بعد از سکر، صحو، متساکررا «اهل‌ذوق» خوانند وسکران را «اهل‌شرب» وصاحی را «اهل‌ری».

ذوقافیتین zu - qāfiyateyn [بد]. ← تشریع.

ذی‌القری zī - l - qorā [غزو]. غزو بیستم پیغمبر اسلام است.

ذیخ zīx [کو]. ← تنین.

ذی‌قرد zīqard [غزو]. غزو شانزدهم پیغمبر اسلام.

ذئب ze'b [خص]. گویند هرگز جز دوازده گرگ یك جا جمع نشود بدین سبب سال را «ذئب» خوانند چه او زیاده از دوازده ماه نباشد.

ذئبین ze'beyn [کو]. ← تنین.

ر

ر r [ارق] . اگر ساعت انتقالات برجی از برجی دیگر به روز بود در تقویم نشان «ر» می‌نویسند و اگر به شب بود نشان «ل» می‌نویسند .

ـ [حر] . حرفی است نورانی که درو مبعث ارواح است جهت این است که در اول روح واقع شده و او اولین حرفی است که قلم برو جاری شد .

رأس ra's [اس] . چهارپارا رأس رأسان وثلثة رؤس نویسند .

ـ [طب] . هفت استخوان جمجمه که چهار از آن جدرانند ویکی همچو قاعده از او، دو دیگر قحف مرکب است .

رأس‌الحزب ra'so ـ l ـ hezb [فت] . ← کبیر .

رأس‌العین ra'so ـ l ـ eyn [موم] . او را «عین‌الورد» گفتندی و در حوالی اوسیصد چشمه است که چون بهم رسند رودخانهٔ خابور شود. طول : عد . عرض : لونه .

ماردین برسر کوهیست که ازپایان آن تا سرکوه دوفرسنگ شمارند طول: عدها . عرض : لونه .

رأس‌الغول ra'so ـ l ـ γul [کو] . ← برساوش .

رأی ra'y [مق] . ← اهل فروع .

راآت rāāt [قر] . از مباحث قرآن است مربوط به قرائت «را» .

راجیعا rājīā [تا] . ← متینا .

راست rāst [مو] . ← پرده .

راعی rāī [کو] . ← حوا . قیقاوس .

راعی‌الجوزا rāe ـ l ـ jovzā [کو] . ← جبار .

رافقه[1] rāfeqa [موم] . رقه و رافقه دو شهرند برکنار فرات . طول : عج‌نو . عرض : لوها .

راقص rāqes [کو] . ← جاثی علی رکبته .

راموز rāmuz [خص] . حیوانی است مبارك اگر در دام افتد صیاد او را با هرچه در دام باشد رها کند به واسطهٔ محبت او وگویند او نیز آدمی را دوست دارد پیش‌کشتی رود چون حیوانی بزرگ قصدکشتی کند او درگوش آن حیوان رود او را زحمت دهد .

رامی rāmī [کو] . ← قوس .

رایض rāyez [کو] . ← تنین .

رباب rabāb [مو] . ← آلات موسیقی .

رباطات rebātāt [طب]. اجسامی‌اند شبیه به عصب درمرأی وملمس که ازعظام به‌جهت عضل پیوندند ووصل‌کنند میان هردو طرف استخوانهای مفاصل.

رباعی robāī [تص] . رباعی مجرد در اسم به پنج قسم آمده است : جعفر. زبرج. برثن. درهم. قمطر واخفش یکی برآن زیادت‌کرده است : جحدب .

رباعیات robāīyyāt [حطب] . استدلال به‌کمیت اعمار اسبان از دندان کنند وچهار دندان پیشین اسب دو زیر و دوبالا که آن را «ثنایا» خوانند از ولادت او تا دوماه برآید و چون از دوماه بگذرد چهار دیگرکه آن را «رباعیات» خوانند برآید پهلوی هر یکی از ثنایا یکی ، تا تمام دو ماه دیگر بعد از آن چهار دیگر برآید پهلوی هریکی از رباعیات یکی ، و آنها را «ناب» خوانند .

رباعیه robāīyya [من] . ← موجهه .

ربع[2] roba' [کو] . ← تنین .

ربع reb' [طب] . ← حمی .

ربع مسکون robe maskun [هیا] . زمین‌کروی است و آب به اکثر او محیط و معمور ازوکمتر از یك ربع است‌که آن را «ربع مسکون» خوانند .

ربط قلب rabte qalb [سل]. از شرایط سلوك است و آن ربط قلب

۱ــ متن : راقعه .

۲ــ دهخدا : ربع .

به شیخ است جهت آنکه شیخ رفیق اوست در راه ، قال الله تعالی :
« یا ایها الذین آمنوا اتقوالله وکونوامع الصادقین[1]» .

ربو rabv [طب] . ضیق نفس است به‌وقت حرکت به واسطهٔ امتلای قصبهٔ ریه از رطوبات لزجه و علاج آن طبیخ زوفا و ایارج فیقرا[2] وقی بعد از اکل خردل و عسل نحل ، و سکنجبین و غذای ماءالشعیر به شکر .

ربوب robub [طب] . رب به و سیب سردند و خشك و شکم را باز بندد . و رب غوره سرد است و مسکن تشنگی و رب انارگرمست و معده را سود دارد و غشی را ساکن‌کند و رب توت سرد است و اطلاق طبیعت‌کند .

رجا rajā [سل] . ارتیاح قلب به ملاحظهٔ کرم مرجو، قال الجنید : « الرجاء ثقه الجود من الکریم » . وقیل : الرجاء قرب القلب من ملاطفة الرب . وقیل : رؤیة الجلال بعین الجمال . واساس این مقام بعد ازمقام خوف ازآن جهت است‌که ترویح رجا بعد از تبریح خوف صورت بندد . اهل رجا دو طایفه‌اند : طالبان حظ و طالبان حق .

رجز rajaz [عر]. مستفعلن شش بار. ودرعروض فارسی‌مستفعلن هشت‌بار.

رجل‌الجبار rejlo - l - jabbār [کو] . ← جبار .

رجوع roju' [بد] . ← تأکیدالمدح .

رجیع rajī' [کیم] . ← اصل حجر .

رحبه rahaba [موم] . ← قرقیسا .

رخ rox [خص] . جانوری است مانند شتر و او را دوکوهان باشد و دندانهای پیشین تیز دارد وهیچ حیوانی ازونجهد و از این جهت حکمای هند رخ شطرنج را بدو تشبیه‌کرده‌اندکه او برهمه آلات غالب است لعاب دهن او و زبل و بول او زهرقاتل است و هرچه در نظر او آید صیدکند به واسطهٔ آنکه در دویدن با باد برابری‌کند .

— [مل] . ← شطرنج .

۱ـ سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۱۹ .

۲ـ ایارج فیقرا : فیقرا یونانی به معنی تلخ است و از تألیفات بقراط و نافع است در امراض سر : (تحفهٔ حکیم ص ۳۰۲) .

رخصت roxsat [اص] . حکم را چنانکه برمقتضای دلیل ثابت شود عزیمت خوانند و اگر برخلاف دلیل ثابت شود رخصت .

ـ [مر] . ← عزیمت .

رخو raxv [کیم] . ← قلعی .

ردالعجزعلی‌الصدر raddo - l - ajoze ala - ssadr اورا «مطابق» و «مصدر» نیز خوانند و آن پانزده نوع است اول آن‌که : صدر وعجز به صورت و معنی متفق باشد :

شمـار جفـاهـای آن بـی‌وفـا چودانم‌که هست آن فـزون از شمار

دوم آنکه در لفظ متفق باشند نه در معنی :

هوای ترا زان گزیدم به عـالم که پاکیزه‌تراز سرشگ هوایی

ردف redf [کو] . ← طایر .

ـ [قا] . حرف لین بودکه پیش از روی واقع شود، همچو الف درمال، واو در عود ویا در عید .

ردیعه radīa [طبع] . بادی راگویندکه اثارت غبارکند و مرتفع شود بربالا همچو عمودی، از التقای دو باد مختلف قوی‌که متلاقی شوند بادید آید .

ردیف radīf [بد] . ← مردف .

ـ [قا] . بعد از روی موصول یا غیر موصول مکرر شود در جمیع ابیات و در تقطیع محسوب باشد مانند «می‌آید» در قصیدهٔ‌کمال الدین اسماعیل :

ز بهر فال زماضی شدم به مستقبل که آنم از پی چیزی بکار می‌آید

زهی رسیده به‌جایی‌که‌پیش‌خاطرتو همه نهـان سپهر آشـکار می‌آید

رزین[۱] razīn [کیم] . ← اسرب .

رس rass [قا] . حرکت حرفی را گویندکه پیش از الف تأسیس واقع شود و آن جز فتحه نتواند بود همچون فتحهٔ واو در رواحل .

رسخ rasx [مق] . ← تناسخیه.

رسغ rosɣ [طب] . ← دست .

رسم rasm [من] . ← حد تام .

۱ـ مطابق متن ضبط شد ، شاید «ارزیر» صحیح باشد .

رشح‌الحجر[1] rašho - l - hajar [تا] . ← ابوالذباب .

رشیدیه rašīdīyya [مق] . تبع رشید طوسی هستند از خوارج .

رصاص rasās [طبع] . ← اجسادسبعه .

رصاصی rasāsī [خص] . ← مروارید .

رضا rezā [سل]. رفع کراهیت واستخلای مرارت احکام قضا و قدراست و از این تفسیر محقق شودکه مقام رضـا بعد از عبور بر منزل توکل تواند بود چه شایدکه با یقین سابقهٔ قسمت و توکیل قسام، شایبهٔ‌کراهت ثابت باشد . علی (ع) فرمود « من جلس علی بساط الرضا لم ینله مکروه » .

رضویه razavīyya [مق]. ازشیعه هستند قایل به‌انتقال امامت به علی‌بن موسی الرضا (ع) .

رطل ratl [حسا] . «چون پرسند صد رطل‌گوشت به دوازده درهم است بهای پنج رطل چند باشد ؟... » .

– [اس] . رقم بارکه به ترازو وقپان‌کشند من منوان وثلثة امنان نویسند و در بعضی مواضع رطل رطلان ثلثة ارطال نویسند .

– [فق] . ← وسق .

رعاده raāda [خص] . نوعی است از ماهی به غایت سرد چنـانکه اطبای هند در امراض حاره بکار برند و در این اقلیم خوردن او هیچ بکار نیاید. اگر زن قدری ازو با خود دارد شوهر یکدم ازو نشکیبد و اگر مرد دارد همچنین .

رعشه ra'ša [طب] . ← فالج .

رفق refq [اخ] . انقیـاد نفس است مرامورى را که حـادث شود از طریق شرع و آن را «دیانت» نیز گویند .

رفیق rafīq [فت] . دوکس باشد به‌یك بیت منسوب جماعتی را که منسوب به یك پدر یا یك جد باشند هم «رفقا» خوانند و اکنون رفیق (در اصطلاح فتیان) مطلق برپسر اطلاق می‌کنند و پدر را «صاحب» می‌خوانند .

رقد raqd [کو] . ← تنین .

۱ـ دهخدا ، از تاریخ سیستان نق[illegible] [illegible]ح الحجاره لقب عبدالملك بن مروان .

رقطا raqtā [بد] . ← ترقیط .

رقم raqam [خط] . «خط مخترع همچو خط عرایض ، و خطی که آن را اختراع کنند به هرنوع که خواهند رقم آن بکشند» .

ـ [اس] . علامت وشکلی که مقادیر را با آن نشان دهند وبه معنی نوع: «ارقام صحاح به حسب اجناس و اعتبارات مختلف گردد چه نقره را دینار نویسند». «چنانچه رقم ، نفر باشد یا عدد یا رأس یا قطعه ، آنجاکه نشاید نوشت پس آن را به ضعف باز بینند چنانکه مرد پنج نفر ، ضعفها عشر نفر مرغ خانگی پنج پاره ضعفها عشر قطعات» . نیز ← مستوفی . طسوج .

ـ رقم بار . ← رطل .

ـ رقم ترقین . ← ترقین . دفتر روزنامچه .

ـ رقم تعلیق . «بعد از آن این ذکر به دیوان آورده تا برات نوشته شود و به علامت توقیع رسانیده او را حساب باشد و رقم تعلیق برسرآن کشند» .

ـ رقم زدن . «و مجموع عدد اوراق را بروورق صدر حساب بر بالای آن میان ورق رقم زنند» .

ـ رقم عین . ← عین .

ـ رقم هندی. عبارتند از: «۱ ۰ ۲ ۰ ۳ ۰ ۴ ۰ ۵ ۰ ۶ ۰ ۷ ۰ ۸ ۰ ۹ ۰ ۱۰» «بعضی هرمقداری را که باشد اول در زیر بالای آن به رقم هندی ثبت کنند» . «جهت احتیاط عدد واوراق آن ماه بهرقم هندی بر بالای آن روزثبت کنند».

رقه raqqa [موم] . ← رافقه .

رقیب ثریا raqībe sorayyā [کو] . ← ممسک الاعنه . .

رمانی rommānī [خص] . ← یاقوت . مروارید .

رمد ramad [طب] . اگر با او سرخی چشم و روی و امتلای عروق بود علاج فصد قیفال است و حجامت فقره و اسهال طبیعت به طبیخ هلیلهٔ زرد و فواکه به برگ خیارشنبر و شکر و تبرید چشم به آب وگلاب سرد و غذا مزورات به عدس و ماش و روغن بادام و نان به آب غوره و آب انار ترش .

رمح romh [کو] . ← عوا .

رمز ramz [بیا] . ← اشاره .

رمل raml [رمل]. علم رمل عبارتست از معرفت طرق استدلال بروقایع

خیر و شر از اشکال مخصوصه و کیفیت استخراج و دلالات آن .

رمل ramal [قا]. ارتکاب زحفی که مثل آن در بحر روا نداشته‌اند یا تخلیط بحری به بحری یا ضربی به ضربی .

رمله ramla [موم] . شهری است بزرگ از شهرهای فلسطین و سوری استوار دارد از سنگ و از شهر تاکنار دریا سه فرسنگ باشد وآبش از آب باران بود . طول : سومه . عرض : لب‌مه .

رمی ramy [فت] . آن است که صغیرفتوت راکبیر ردکند جهت عیبی که درویابد[1].

رواة rovāt [قر] . ← قراء سبعه .

روادف ravādef [خط] .گویندگروهی که خط را از نام ملوك مدین گرفتند ، حروف ثخذ و ضظغ را زیـاده یافتند و آنهـا را باهم به دو صورت فوق ترکیب کرده «روادف» نامیدند .

رواسیا[2] [موم] . ولایتی است رواسیانـام کوه‌های آن همه معدن باشد و برپنج فرسنگی ارس که دارالملك آن طرف است کلیسایی است بس‌عالی که هر سال چون آفتاب به اول جدی رسد و هوای آن صحرا پرازمرغان سیاه شود هریك دانه‌ای زیتون در منقارگرفته در آن کلیسا اندازند .

رواقی revāqī [مق] . ← فلاسفه .

روباه rubāh [خص] . حیلهٔ او بسیار باشد . ارسطو درکتاب خواص آورده که روبـاه داندکه‌گرگ از پیاز دشتی که آن را عنصل خوانند بگریزد لاجرم درسوراخ خود جمع‌کند . پوستین او سه نوع است یکی سرخ که برطاس خوانند دویم زرد، سیم سیاه و این از همه‌گرم‌تر باشد و جوانـان را زیان دارد و اگر زهره روباه در زر مالند مس‌گردد .

روبیان rubiyān [خص] . نوعی است از مـاهی‌کوچك و معـروف است اگرگوشت او را بر عضوي نهند که پیکان یا خار درو مانده باشد بیرون آید و اگر او را با حمص سیاه بپزند تهیج باه‌کند و شکم را از حب‌القرع پاك سازد .

۱ـ متن : آن است که صغیر فتوت رد یا کبیرکند .

۲ـ تقویم البلدان : روسیا .

روح ruh [کیم] ← زیبق .

ـ [حق]. درحقیقت روح، قال الله تعالی: «ویسئلونک‌عن‌الروح‌قل‌الروح من امرربی» عقل ازدرك آن قاصر است و ارباب مکاشفات واصحاب قلوب که امنای اسرار غیوبند و از رق هوا و عبودیت نفس آزادگشته برکشف آن غیرت نموده‌اند وجز به زبان اشارت ازآن عبارت نکرده و شریف‌تر موجودات ونزدیك‌تر مشهودی به حضرت عزت روح اعظم است‌که حق سبحانه و تعالی آن را به لفظ من روحی و من روحنا اضافت فرمود . « اول صیدی‌که در شبکهٔ وجود افتاد به حکم فرمودهٔ خلق الله الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنه حقیقت روح بود» . ← سر .

ـ [طب] . قوت حیوانی آن است‌که بدن را مستعد قبول حیات وافعال او گرداند و او از قلب منبعث شود و حامل او را «روح» خوانند و آن عبارتست ازجسمی لطیف‌که ازالطف اخلاط بخاریه آن متولد شود و ازقلب به‌توسط شراین در جمیع بدن نفوذکند .

روحانیه ...ruhānīyya,rov [مق] . روحانیه به فتح راءوضم از روح و روح از فرقهٔ صابیه هستند و در مذهب ایشان عالم را صانعی است منزه از سمت حدثان و چون بندگان از معرفت او عاجزند بایدکه تقرب به وسایط‌کنند و آن وسایط را که روحانیات‌اند ، ارباب و الههٔ خود دانند تا به شفاعت ایشان به رب‌الارباب نزدیك شوند .

روزنامچه ruznāmača [اس] . ← دفتر روزنامچه .

روزنامه ruznāma [اس] . ← دفتر روزنامه .

روضه rovza [کو] . ← حوا .

روغن‌ها rovγan - ha [طب] . ← ادهان .

روملوس rumlus [موم] . ← افرنج .

روی ravī [قا] . حرفی است‌که بیت بی او صورت نبندد قافیه را از عین آن‌گزیر نباشد وقصیده را نسبت به‌آن حرف‌کنند چنانکه اگرلام باشدگویند ... ی است .

رؤیت ro'yat [کل] . از مباحث‌کلامی است و به مذهب اشاعره دیدن حق‌تعالی درآخرت جایزاست به‌معنی آنکه منکشف شود برمؤمنان همچو انکشاف بدر بی ارتسام صورتی یا اتصال شعاعی و بی‌مقابله و مواجهه و ... عقد... شبهه و

کرامیه : دیدن او جایز است به مواجهه و شیعه و معتزله وحکما اعتقا دارند: دیدن او جایز نیست مطلقا .

رها roha [موم] . قصبه‌ای است خوش و آبـادان طول آن عب‌یه . عرض : لوها .

رهاوی rahāvī [مو] . ← پرده .

رهط raht [نسب] . ← انساب .

ری reyy [سل] . ← ذوق .

ریا riyā [حق] . پیوسته نفس در بند آن بودکه خود را در نظرمردم به موجبات محامد ایشان آراسته دارد .

ریاحین rayāhīn [طب] . از ریاحین ، گل سرد و قابض و سوسن و بابونه و خزامی و پلنگمشک و یـاسمین زرد و مرزنجوش همه گرم و خشک‌انـد و نرگس‌تر وبنفشه سرد و تر ، نسرین و شاه اسفرم مایل به حرارت و خیری و جلنار و یاسمین سپید معتدل الحرارت و آس سرد و قابض .

ریاضت riyāzat [مر] . بنده به تصفیهٔ ظاهر و بـاطن و تقلیل مطاعم و مشارب و ترک لذات و نفی ارادت وتسخیر قوی و مخالفت هوی ، خود را از کدورت بشریت و طیبت طبیعت باز رهاند .

ریجال . جزیره‌ایست بزرگ‌که در آنجا مرجـان و معدنیات بسیار خیزد و در بیابان آن جزیره‌ای است طول و عرض آن دویست فرسنگ و درآنجاکوهی است‌که پیوسنه آتش از آنجا درخشد .

ریحانات reyhānāt [طب] . مشک قوی الحرارت و الیبوست است و عنبر در حرارت و یبس از اوکمتر و به تری مـایل و عود هندی و سنبل معتدل درحرارت ویبوست وکافور خشک به افراط و اومرکب است از دو جوهریکی سرد و دویم خشک و صندل معتدل است در برودت و زعفران و قسط وقرنفل و جوزبویا همه‌گرم و خشک و قاقله‌گرم و تر .

ریحانی reyhānī [خص] . ← زمرد .

ریدافرانس[۱] rīdāfrāns . ← المانیه .

۱- roi de frānce ، پادشاه فرانسه .

ز

ز z [حر] . حرفی شریف الوضع است و در اسم عزیز ظاهر شد .
– [ارق] . در تقویم رقم شنبه است و بعضی رقم شنبه را صفر نهند .
زاغ zāγ [خص] . هرکه مغز زاغ سیاه با سرمه بیامیزد و در چشم کند تا اثر آن سرمه در چشم او باشد خوابش نیاید .
زاول zāvol [مو] . ← شعبه .
زاید zāyed [حس] . ← عدد تام .
– [مو] . ← دستان .
زبرجد zabarjad [خص] . ← زمرد .
زبره zobra [کو] . ← اسد .
زبور zabur [تف] . ← کتب منزله .
زبید zabīd [موم] . شهری است درکنار دریای قلزم که کشتی بندان یمن آنجا می‌باشند از صنعاگذشته شهریست که خوش وآبادان‌ترازو نباشد . طول : عدکٔ . عرض : یدی .
زجاجی zojājī [منا] . ← جلیدی .
زحاف zehāf [عر] . تغییراتی که در ارکان اصلی داده می‌شود .
زحل zohal [نجو] . از مساکن برخرابه‌ها وچاه‌های عمیق وشورستان و مرابط چهار پایان دلالت کند .
از بلاد برهند و سند و زنج و حبشه و قبط و یمن و عرب .
از معادن براسرب و خبث حدید و احجار صلبه .
از حبوب برفلفل وشاه بلوط وزیتون و انار ترش وعدس وکتان وشهدانه.
از درختان بر مازو و هلیله و جوز و زیتون و بادام و هردرختی که ثمرهٔ او

را پوست سخت باشد .

از طعوم بر بشاعت و عفوصت وحموضت کریهة النتن و از اغذیه و ادویه هرچه بارد و یابس باشد در درجهٔ چهارم الا ادویهٔ مخدره .

از چهار پایان برگاو و شترمرغ و سنجاب و سمور وگربه و موش و مار بزرگ سیاه وکژدم و براغیث و خنافس .

از طیور برمرغ آبی وغراب وخطاف سیاه وهرمرغی که درشب دانه چیند.

از اعضا برشعر و جلد و ظفر و عظم و ظهر و انثیان و دبر و مصارین .

زحیر zahīr [طب] . زحیر که ازعاج بطن است به تواتر با خروج رطوبت بلغمی که با آن رغوه باشد .

زر zar [کیم] . زر را شمس و آب و زرداو و عالم و شعاع و نور خوانند .

زرافه zorafa [خص] . سر او از شتر بلندتر و خوردتر باشد . او را «شتر گاو پلنگ» خوانند . سرگین اویرقان را زایل کند .

زرداو zardāv [کیم]. ← زر .

زردشتیه zardoštīyya [مق]. از مجوس هستند واصحاب زرادشت‌بن نوزر که درزمان گشتاسب ظاهر شد ومردم را از دین صائبان بازداشت وبه مجوسیت دعوت کرد .

زرشک zerešk [طب] . ← انبرباریس .

زرگون zargun [خص] . ← فیروزه .

زرنیخ zernīx [کیم] . زرنیخ را ملک وحجرالذهب و عقرب ومتلف اجساد خوانند .

زرنیخ ابیض zernīxe abyaz [کیم] . ← اصل حجر .

زروانیه[1] zorvānīyya [مق] . اصحاب زروان کبیر که معتقدند یزدان اشخاص بسیار از روحانیات ابداع کرد پس اعظم اشخاص ایشان که به زروان کبیر مزمزم مشهور شد شک کرد در امری از امور از آن شک اهرمن حادث شد . و

۱ـ متن : زردانیه .

آنان از فرق مجوس‌اند .

زعفران سرب za'farāne sorb [کیم]. تدبیر زعفران سرب چنانست که بستانند اسرب مقداری و آن را بگذارند و بسوزانند تا خاکستر شود .

زعفران هندی za'farāne hendī [کیم] . ← آهن .

زعفران یمانی za'farāne yamānī [کیم] . ← آهن .

زعیم zaīm [فت] . در اصطلاح فتیان زعیم قوم آن بود که قوم اقتدا برای او کنند و برو لازم است که پیوسته فتیان را به مواعظ و نصایح و ذکر فضایل فتوت و شرایط آن تعهد کند .

زغر zoɣar [موم] . شهریست از غور شام و نزدیك او دریاییست که آن را دریای مرده خوانند زیرا هیچ جانور درو نباشد آنجا خرماستان بسیار باشد گویند قوم لوط آنجا بود طول : سوی . عرض : لب‌ی .

زق zeqq [اس] . پوستی را که عسل یا سرکه و امثال آن درآن باشد زق زقان نویسند .

زقی zeqqī [طب] . ← اورام .

زکام zokām [طب] . از سیلان رطوبت از بطون دماغ یا منخرین حادث شود .

زکوة zakāt [فق] . به مذهب ابوحنیفه شش است : اسلام . حریت. بلوغ . عقل . خالی بودن ذمت از قرض به مقدار نصاب .

زلزل zalzal [مو] . ← دستان .

زمان zamān [فل] . کم غیر قار الذات است. و به نظر ارسطو زمان عبارتست از مقدار حرکت فلك اعظم . «زمان مقدار حرکت بود لیکن نه حرکت مستقیمه چه حرکت مستقیمه منقطع شود و انقطاع زمان محال است» .

زمرد zomorrod [خص] . بهترین نوع او را « زبرجد » خوانند و بعضی گفتند زبرجد جوهر دیگر است بهتر از زمرد و اکنون موجود نیست . زمرد چند نوع است : «سلقی» که به سبزی ساق چغندر ماند . «زنگاری» و «ذبابی» که درو مانند پرمگس چیزی نماید و «صیقلی» که مانند آهن صیقل کرده بود که روی دروی بتوان دید . «ظلمانی» که میان او پدید نباشد . «ریحانی» که به برگ ریحان

ماند. «صاحبی» که منسوب است به‌شخصی. «بحری» که به‌آب دریاماند «صابونی» که از نرمی به صابون ماند. «آسی» که به برگ مورد ماند. «کرائی» که مانند گندنا بود. بهترین آسی بود پس‌کراسی پس سلقی و ریحانی و ذبابی وظلمانی و زنگاری. و در جمله بایدکه سبز باشند و آبدار و شفاف و صافی بود وممسوح بسیار افتد واگرمستطیل بودآن را «قصبه» خوانند وزمرد بزرگ یك رنگ‌کم افتد.

از خواص او آن است‌که هر که زمرد با خود دارد خواب بد نبیند وقوت دل دهد و از صرع ایمن باشد و او را در مفرح سرد بکار دارند وگویند خون شکم و اسهال باز بندد. دانگی زمرد سوده از زهرها که داده باشند و از زهرگزندگان خلاصی دهد بی‌آنکه پوست و موی بیفتد.

زنار zonnār [فت]. ← شد.

زنج zanj [موم]. بحر زنج ازبحرفارس‌که آن را عمان خوانند منشعب شود آنچه از او با طرف شمال آید بحر فارس بود و آنچه ازو به طرف جنوب رود بحر زنج.

زنگاری zangārī [خص]. ← زمرد.

زنگوله zangula [مو]. ← پرده.

زوج zovj [اس]. خورجین وموزه را زوج زوجان وثلثة ازواج نویسند.

ـ [حسا]. ← عدد.

ـ [ارق]. زوج الزوج : بعضی از متأخران‌گفته‌اندکه عدد زوج اگر در تنصیف به واحد منتهی شود زوج الزوج بود والا اگر قبول تنصیف بیش از یکبار کند زوج الزوج و الفرد بود و اگر نه زوج الفرد.

زورقی zovraqī [طب]. ← قدم.

زومانیوله [موم]. بالای ولایت جنوه ولایتی است زومانیوله نام و در جنب آن ولایت مارك وترفیس و در این دو ولایت چیزهای تنسخ بسیار خیزد و هیچ چیز به اسبان آنجا نماند.

زهد zohd [سل]. مراد اززهد صرف رغبت است ازمقام دنیا واعراض قلب از اغراض آن و این مقام تالی مقام توبه و ورع است. و شبلی‌گفت :

« الزهد غفلة لـأن الدنيا لاشيء و الزهد فيلاشيء غفلة ».

طایفه‌ای با اوصاف زهد و فقر ، ذات و هستی خود را از آن خود نبینند و ایشان را نه ذات بود و نه صفات و نه حال و نه مقام و نه فعل و نه اثر در هر دو عالم هیچ ندارند .

زهره zohra [کیم] . ← نحاس .

— [نجوم] . بر بابل و عرب و هرشهری که میان بیشه و جزایر باشد و بر راههایی که آبها بسیار باشد و برخانه‌های خوب دلالت دارد .

از جواهر برمروارید و زبرجد وجزع وحلی مرصع به جواهر و اوانی زر و سیم و برسرمه از فواکه و حبوب بر انجیر و انگور و خرما و جو و حلبه .

از درختان برسرو و ساج و درخت سیب و به .

از اغذیه و ادویه هرچه معتدل باشد در برودت ورطوبت ونافع و لذیذ بود.

از طعوم بر دسومت .

از الوان بر بیاض خالص و سمرت و ضیا و بعضی گفته‌اند خضرت .

از حیوانات بر هر ذی حافر وابیض یا اصفر ازوحوش و برماهی. ازطیور برفاخته و ورشان و عندلیب و ملخ و هرمرغی که آن را خورند . از اعضا بر شحم و لحم و منی و رحم .

از اسنان بروقت بلوغ و از انساب برزن و مادر . از ادیان براسلام .

از طبایع و احوال و افعال برحسن خلق و بهجب و شهوت و محبت و و غنا و لهو و مزاح و تحمل وعدل وقوت بدن ومحبت فرزند و بطالت وضحك و استهزاء و رقص و محبت و خمر وکثرت سوگند بدروغ و تأنیث .

از صور به رصاصت وجه وکثرت لحم و خوبی چشم و گردن و کوچکی انگشتان و سطبری ساق .

زیاد ziyād [مل] . ← نرد .

زیادت ziyādat [خط]. چنانکه درمائه الفی زیادت کردند تا درصورت مشتبه نشود به میه .

— [اس] . از ارقامی که در دیوان مفاصاة برورق جمع وخرج وحساب می کشیده‌اند .

زیبق zībaq [کیم] . زیبق را سهیل و فرار و آبق و سحاب و برق و

روح و مرکب و جسد رطب خوانند .

زیتون zeytun [حطب] . صاحب آورده است‌که باید در زیر درخت زیتون خاك بسیار باشد چه هرچند غبار بدو بیشتر رسد دسم ونضج اوبیشتر باشد.

زیتونی zeytunī [خص] . ← مروارید .

زیتی zeytī [خص] . ← الماس .

زیدیه zeydīyya [مق] . از فرق شیعه هستند و تبع زید بن علی بن الحسین و ایشان پنج‌گروهند: جارودیه. سلیمانیه. صالحیه. ناصریه. کیا ابوالحسنیه.

زیرافکنده zīr - afkanda [مو] . ← پرده .

س

س s [ارق] . نشان و رقم اتصال قمر است در تقویم‌ها ، اگر از برای تسدیس باشد .

ـ [حر] . حرف س را حق تعالی از عالم امر آفرید و با او نه هزارو سیصدوهفتاد فرشته فرو فرستاد ، دندانهٔ اول او اشارتست به حقیقت باطن قلم ، دوم به حقیقت علم ، سیم به حقیقت امر .

ساق sāq [مس] . ← خط .

ساق الاسد sāqo - l - asad [کو] . ← سنبله .

ساکب الماء sākebo - l - mā' [کو] . ← دلو .

سالس[1] [موم] . ← مالگه .

سالك sālek [سل] . اودخیل است در طریقت و تمییز میان خاطرحق که آن الهام است و دیگر خواطر ، نتواند داد .

سامره sāmarra [موم] . ← سرمن رأی .

سامریه sāmerīyya [تا].گروهی‌اند ازیهود که دربیت‌المقدس وقرای آن ساکن می‌باشند و درمیان ایشان شخصی ظاهر شده بود القان نام، او دعوی کرد که پیغمبری که موسی بشارت داده بود منم و قبلهٔ ایشان کوهی است که غریم خوانند وگویند آن کوه طور است و لغت ایشان غیرلغت سایر یهود است .

سبا sabā [موم] . ← حادث .

سبابه sabbāba [موم] . ← دستان .

سباعی sobāī [رمل] . اشکال سباعی در رمل چهارند : لحیان . انکیس

---

۱ - سالست sālest شهری است نزدیك بمبئی (دهخدا) .

و حمره و بیاض . مثلاً انکیس به زوج و فردی است (⚌) .

سبائیه sabāīyya [مق] . از غلاة هستند و تبع عبدالله بن سبا که اول جهود بود و یوشع بن نون را خدا گفت و بعد از آن علی را خدا خواند .

سبب sabab [عر] . دو حرف که اول آن متحرك بود و اگر دویم آن ساکن بود آن را سبب خفیف خوانند همچو «کن» و اگر دویم نیزمتحرك باشد آن را سبب ثقیل خوانند همچو «لكَ» .

سبر sabr [اص] . ← تقسیم .

سبزی‌ها sābzīhā [طب] . ← بقول .

سبع sabo' [کو] . از صور جنوبی است وکواکب او نوزده‌اند همه در صورت از پس‌کوکب قنطورس چنانکه‌کواکب ایشان مختلط باشند .

شکل ← قنطورس .

سبع المثانی sab'o - l - masānī [تف] . ← اساس القران .

سبیل الله sabīlo - l - llāh [فق] . به مذاهب اربعه اعانت غازیان و حاجیان است و به مذهب صادق (ع) ، بنای پلها و عمارت مسجدها هم از این صنف است .

ستارهٔ کوچک setāreye kuček [کو] . ← دب اکبر .

سجده sejda [فق] . دو سجده ازفرایض نماز است ، به پیشانی و هر دو دست و هر دو زانو وانگشتان پای را متمکن برزمین یاجای نماز نهادن چنانکه اثر سختی زمین به پیشانی برسد .

سجع متوازن saj'e motavāzen [بد] . از اول دو قرینه تا آخر یا از اول دو مصراع تا آخر کلماتی بیارندکه هریك نظیرخویش را به وزن موافق باشد لیکن به حرف روی مختلف چنانکه حق تعالی فرمود :

– «وآتیناهما الکتاب المستبین و هدینا هما الصراط المستقیم[1]» .

سجع متوازی saj'e motavāzī [بد] . در دو قرینه یا بیشتر یا در آخر دو مصراع وزن را رعایت‌کنند با اختلاف حرف اخیر چنانکه: «گوی باخته و اسب تاخته» .

۱ـ سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۷ـ۱۱۶ .

سجع مطرف saj'e motarraf درآخر دوقرینه یا بیشتر کلماتی بیارند که آخر حرف متفق باشند و عدد حروف مختلف : «فلان راکرم بسیار است وچیز بی‌شمار» .

سجلماسه[1] sejelmāsa [موم] . شهری است درمیان بیابان و درآنجا کان زر است که هیچ جا ، بهتر از آن نباشد . طول : لد . عرض : لال .

سحاب sahāb [کیم] . ← زیبق .

سخا saxā [اخ] . انفاق مال و دیگر متمنیات برو سهل و آسان بود تا چندانکه باید و چندانکه شاید به منصب استحقاق برساند .

سداسی sodāsī [رمل] . از اشکال رمل سداسی شش‌اند : قبض‌الداخل و قبض‌الخارج و نصرهٔ داخل و نصرهٔ خارج و اجتماع وعقله، چنانکه عقله فردی و دو زوج و فردی است (⚍) .

سر serr [حق] . سر لطیفه‌ای است ازلطایف روحانی، محل مشاهدات چنانکه روح لطیفه‌ایست محل محبت ودل لطیفه‌ایست محل‌معرفت وطایفه‌ای برآنند که سر نه از جملهٔ اعیان است بلکه از جملهٔ معانی است و مراد از او حالتی است مستور میان بندهٔ خدای‌که غیری را برآن اطلاع نیفتد .

سرآن است‌که جز خدا و بنده برآن اطلاع ندارد و « سرالسر» آنکه بنده نیز برآن اطلاع نیابد مگرعالم السر والخفیات . و سرواسطهٔ عالم روح و دل آمد تا بدان روح‌که درعالم روح دارد استفادت فیض اوکند وبدان روی‌که در دل دارد حقایق آن فیض بدو می‌رساند .

سرانديب sarāndīb [موم] . از بتخانهٔ تودرخ در مالوا راه دو شود یکی سراندیب‌که هندیان سغماذیب خوانند آنجاست و یاقوت وبیجاده آنجا بسیار خیزد و در بیشه‌های او فیل بسیار باشد و رخ نشان دهند .

سراوک [مق] . ← نهادونیه .

سرب sorb [کیم] . ← اسرب .

سر بنات النعش sare banāto - nn'š [کو] . ← دب اکبر .

سرة الفرس sorrato - l - faras [کو] . ← فرس الاعظم .

۱ـ متن : سلجماسه .

سرتنگ [مق] . ← نهادونیه .

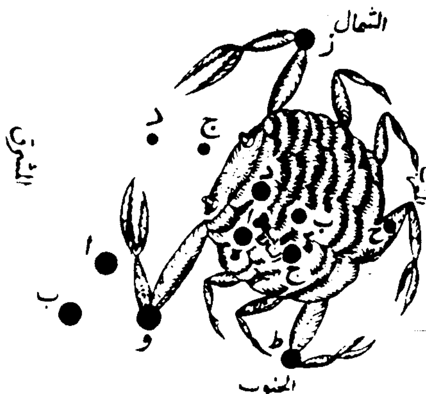
سرخ رنگ sorx ـ rang [خص] . ← الماس .

سرسام sarsām [طب]. ورمی‌است حار که درسطح‌باطن سرحادث شود.

سرطان saratān [خص]. سرطان را هشت پای باشد وپیوسته بریك جانب رودگویند هرسال هفت بار پوست اندازد . ماروکژدم‌گزیده را سود دارد . او را بسوزانند هرگاه سگ دیوانه‌کسی را بگزد برآنجا نهند نیک شود . درچشم بکشند سفیدی ببرد و نزول آب از چشم باز دارد و دندان را جلا دهد . و گوشت او صاحب سل را نافع باشد . پای او با کافور و عنبر برخنازیر سود دارد . وبیضهٔ سرطان با شعیر مقشر بیامیزند و به صاحب حمی دق دهند نافع باشد .گاوکوهی چون افعی خورده باشد ، سرطان با برگ زیتون طلب‌کند و در عقب آن بخورد تا از غایلهٔ زهر ایمن باشد از اینجا گفته‌اندکه سرطان افعی‌گزیده را سود دارد .

ـ [نجو] . خانهٔ قمر است و فرح او و وبال زحل و شرف مشتری و هبوط مریخ و مؤنث و لیلی و منقلب و هرکه به طالع سرطان بود سلیم‌الاعضا و غلیظ العظام و به غایت متلون بود .

ـ [کو] . از صور دوازده‌گانه است .کواکب او نه در صورتند و چهار در خارج صورت وعرب‌کوکب نیر را از این‌ها «نثره» خوانند و دوی دیگر راکه تالی اوباشند«حمارین» وکوکب دیگرکه بررجل مؤخرجنوبی بود «طرف»خوانند.



ـ [طب] . سرطان را علاج فصد اکحل است و اسهال به تواتر به طبیخ افتیمون و بایدکه از اغذیهٔ حاره چیزی‌که مولد سودا بود همچو عدس و بادنجان اجتناب نماید و به‌گوشت بره و مرغ خانگی و شراب رقیق اکتفاکند . ← اورام .

سرعت فهم sor'ate fahm [اخ] . عبارتست ازآنکه نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد در آن تفصیل به مکثی محتاج نشود .

سرعت ملالت sor'ate malālat [فق]. ازصفات ذمیمهٔ نفس‌که نفس را ازچیزها زود ملالت‌آید و ظن‌کاذب او را چنان نمایدکه انخلاع او از امرحالی و اشتغالی به امر تالی سبب قرار و جمعیت و استغنای او خواهد بود و نداندکه دلالت امثال این ظنون هرگز او را به مقرمظنون نرساند .

سرکهٔ مصعد serkeye mosa'ad [کیم] . برای تدبیر سرکهٔ مصعد، بستانند سرکه به غایت ترش و جزوی شب یمانی و دو جزو نمك و جزوی نطرون و اندر آن سرکه ریزند و هفت روز در آفتاب بنهند پس صافی‌کنند و نگاه دارند.

سرمن رأی sorra man raā [موم].که عوام آن را «سامره» خوانند شهریست برکنار دجله برجانب شرقی هوای اوخوش‌تر ازبغداد است مناره‌ای دارد که ازبیرون سوارآنجا تواند رفتن، مشهدعلی‌بن‌محمدالهادی وپسر اوحسن‌العسکری علیهما السلام‌که از ایمهٔاثنی عشرند آنجاست طول : عط . عرض : لدها .

سرمه sorma [خص] . ← اثمد .

سرمین sermīn [موم] . شهری‌آبادان است بی‌سور،اما دزی جداگانه دارد . طول : عامه . عرض : له‌ید .

سرنامه sare nāma [ان] . «سرنامه‌ها به القاب و ادعیه وشرح اشتیاق در جاییکه لایق بود نویسند» .

سرنای sornāy [مو] . ← آلات موسیقی .

سروج saruj [موم]. شهری آبادان است وسوری محکم دارد ومیوه‌های خوب و بسیار و از آن تا حران یك روزه راه باشد . طول : عدم . عرض : لور .

سریع 'sarī [عر] . در اصل مستفعلن مستفعلن مفعولات است دوبار و جمیع ارکان او را مطوی استعمال‌کنند .

سطح sath [مس] . ← خط .

ـ [فل] . طول است و عرض بی‌اعتبار عمق .

سطر satr [وف] . در مربع مجموع بیوتی را که میان درخط متوازی متوالی از آن دو خط باشند «سطر»گویند . و اگر میان دو خط طولی افتاده باشد آن را «سطرطولی» خوانند .

سطوس [تا] . ← مقوع .

سطیح soteyh [تا] . «در زمان ولادت پیغمبرما (ص) دوازده کنگره از ایوان انوشیروان بیفتاد و انوشیروان از آن متفکر شد و سطیح کاهن را بخواند و حال با اوگفت» .

سعال soāl [طب]. اگر ازرطوبت باشد علامت آنست که تشنگی نباشد و علاج آن تناول بنفشه مربی با روغن حب صنوبر یا روغن فستق و تمریخ حلق به روغن سوسن و نرگس و غذا ماءالشعیر، بنفشه مربی و طبرزد .

سعت saat [مر]. هرگاه که اخلاق نفس مبدل شود و دیوطبیعت مسلمان گردد و به جای متابعت هوا ، مطاوعت خدا در او بادید آید ، بعضی از حظوظ او حقوق گردد پس آن گاه او را از مضیق ضرورت به فضای سعت راه دهند ومتصوفه این مرتبه را مقام سعت خوانند .

سعدالاخبیه sa'do - l - axbiya [کو] . ← دلو .

سعدالبارع sa'do - l - bāre' [کو] . ← فرس اعظم .

سعد بلع sa'de bal' [کو] . ← دلو .

سعدالبهام sa'do - l - behām [کو] . فرس اعظم .

سعد ذابح sa'de zābeh [کو] . ← جدی .

سعدالسعود sa'do - ssoud [کو] . ← دلو .

سعدالمطر sa'do - l - matr [کو] . ← فرس اعظم .

سعدالملک sa'do - l - malek [کو] . ← دلو .

سعدالهمام sa'do - l - homām [کو] . ← فرس اعظم .

سعفض sa'faz [خط] . ← ابجد .

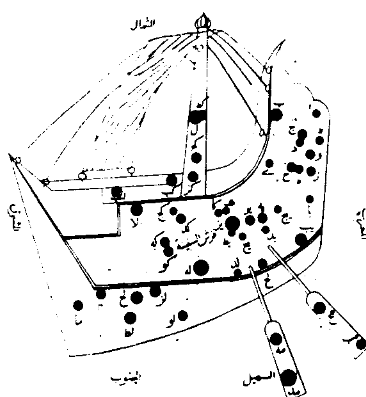
سعفه sa'fa [طب] . تکاثف مادهٔ رط[illegible]ت در ظاهر جسد .

سغماذیب [موم] . ← سراندیب

سفاح saffāh [تا] . اول خلفا[illegible] ابوالعباس سفاح و نام او عبدالله بود پسر محمدکامل بن علی بن ع[illegible]س . او را «سفاح» از آن گفتند

که خون بنی امیه بسیار ریخت .

سفینه safīna [کو] .کواکب او بیست‌وپنج‌اند ازآن جمله آن‌کوکبی که برمجداف اول است و روشن‌تر از همه و دورترین از سفینه در جنوب بـه قول بطلمیوس « سهیل » است و عرب‌گویند سهیل آن است‌که برمجداف دویم است و درکواکب او اختلاف بسیار است .



سقط saqat [اس] . آنچه از قلم بیندازند .

سقمونیا soqmuniyā [موم] . ← انطاکیه .

سقنقور saqanqur [خص] . در نیل مصربسیار باشدگویند او ازنسل تمساح است. او را دو قضیب بود همچو سوسمار .گوشت او قوهٔ باه دهد. وهرچه بیشتر پخته شود قوهٔ بیشتر دهد وشیخ ابوعلی‌گفته که‌گوشت و پیه او به غایت تهییج باه‌کند چنانکه جز به مرق خس و عدس ساکن نشود. مهرهٔ میـانین پشت او را اگر کسی برپشت خود بندد با قوت شود .

سقور [موم] . ← سوس اقصی .

سکته sakta [طب] . ازمادهٔ بلغمی‌که بطون دماغ را ممتلی‌کند چنانکه بکلی روح نفسانی را ازنفوذ مانع شود .

سکر sokr [سل] . عبارتست از رفع تمیز میان احکام ظاهر و باطن به سبب اختطاف نورعقل دراشعهٔ نور ذات، چنانکه به واسطهٔ آن رابطهٔ تمیز وتصرف ازبنده مسلوب‌گردد به حیثیتی که محل حکم ظاهرکه تفرقه است ازمحل حکم باطن

که جمع است بـاز نشناسد و به افشای اسرار ربـوبیت‌که مکنون خزانهٔ غیـرت‌اند مبالات ننماید و به مثل «سبحانی و انا الحق» زبان انبساط درازکند و بعضی‌گفتند عبارتست از غیبتی‌که به سبب واردی قوی حاصل شود .

سکون sokun [اخ]. درخصومات یاحربهایی‌که جهت محافظت حرمت خود یا شریعت واقع شود خفت وسبکساری ننماید و این را عدم طیش نیزگویند .

ـ [طبع] . عدم حرکت است از چیزی‌که شأن او حرکت باشد .

سگ sag [کو] . ← کلب اکبر .

ـ [خص] . بغیر از در ولی‌نعمت نرود و اگر برانند بـاز آید . هرکه زبان او را در زیرکفش دارد هیچ سگ به وی بانگ نکند .

سل sell [طب] . جراحتی است در ریه و صدرکه حمی ضعیف تـابع آن بود و علاج آن آشامیدن شیرزنان است وقرص‌کافور واجتهاد درامساک طبیعت و غذا فراریج بریان‌کرده و سرطان بحری .

سلب salb [من] . ← حکم .

سلب و ایجاب salb va ījāb [بد] . در یك بیت نفی چیزی‌کنند و اثبات آن :

وننکر ان شئنا علی الناس قولهم   ولاینکرون القـول حـین نقول

سلعه sal'a [طب] . ← اورام .

سلقی selqī [خص] . ← زمرد .

سلمان salmān [موم] . ← مداین .

سلمیه[1] salamīyya . سلمیه شهری است برکنار بیابان و اهل او بیشتر بنی‌هاشم باشند . طول : عای . عرض : لد .

سلوک soluk [سل] . علم سلوک عبارتست از معرفت‌کیفیت قیام به حقوق عبودیت و شرایط ریاضت و آداب خلوت و این قسم را «طریقت» خوانند.

سلیمان soleymān [سیم] . ← خاتم سلیمان .

سلیمانی soleymānī [خص] . ← فیروزه .

سلیمانیه soleymānīyya [مق] . ← زیدیه .

۱ـ متن : سلیمه .

سماحت samāhat [اخ] . بذل کردن بعضی از چیزهاست به‌طیب قلب که بذل آن بر او واجب نباشد .

سماسی [طب] . عظام صغاری که خلل مفاصل بدان محشو است .

سماع 'samā [سل] . از جملهٔ مستحسنات متصوفه است .

قال بعض المشایخ : « السماع مستحب لاهل الحقایق ، مباح لاهل النسک و الورع ، مکروه لاصحاب النفوس والحظوظ » .

سماک اعزل semāke a'zal [کو] . ← سنبله . غراب .

سماک رامح semāke rāmeh [کو] . ← عوا . سنبله .

سمت‌الرأس samto - rra's [هیا] . از دوایر عظام یکی دیگر دایرهٔ افق است و آن عظیمه‌ای باشد که فلک را به ظاهر و خفی قسمت کند و بدو طلوع و غروب بشناسند یکی را از دوقطب او «سمت‌الرأس» و یکی «سمت قدم» بود و دیگری را نقطهٔ مغرب و مغرب اعتدال و خطی را که واصل باشد میان این هر دو نقطه «خط مشرق و مغرب» و «خط اعتدال» گویند و دوایری را که موازی این دایره باشند «مقنطرات» خوانند و اگر فوق‌الارض باشد «مقنطرات ارتفاع» و اگر تحت الارض باشد «مقنطرات انحطاط» .

سمتیه samtīyya [هیا] . دایره‌ای است عظمیه که به سمت رأس و قدم و به طرف خطی که خارج شود از مرکز عالم به مرکز کوکب بگذرد .

سمحاق semhāq [منا] . ← ملتحمه .

سمنیه[1] somanīyya [مق] . ← براهمه .

سمیساط someysāt [موم] . شهری است کوچك و خوش از جمله بلاد مصر ، از مثاغر شام است طول : عب‌ها . عرض : لومه .

سمیع 'samī [کل] . ← بصیر .

سمیت . **سمند** [مق] . ← نهادونیه .

سنبله sonbola [کو] . ازصور دوازده‌گانه و او را «عذرا» نیز خوانند کواکب او بیست‌وشش‌اند همه در صورت و کوکبی را که برطرف منکب ایسر او باشد آن را «عوا» خوانند که منزل سیزدهم است از منازل قمر و بعضی گویند عوا

۱ـ دهخدا : samanīyya.

آن کواکبندکه برشکم او باشند چنانکه سگان چندندکه در پی اسد بانگ می‌کنند و او را «عود البرد» نیز خوانند به واسطهٔ آن‌که به وقت طلوع یا سقوط او سرما درآید و کوکبی نیرکه نزدیك دست او باشدکه سنبله دروست «سماك‌اعزل» خوانند به‌ازای «سماك‌رامح» بنابرآن‌که اورا سلاح نباشد ومنجمان این‌کواکب را «سنبله» خوانند و «ساق‌الاسد» نیز گویند و آن راکه برقدم چپ او باشد «غفر» خوانند به واسطهٔ نقصان ضوءکوکب او .

سنت sonnat [تف] . ← حدیث .

ـ [اص] . عبارتست از آنچه از رسول (ص) صادر شده باشد ازاقوال و افعال بیواسطه و آنچه در حضرت او واقع شده باشد و او مقرر داشته و نهی نفرموده .

ـ [فق]. از افعال نماز وآن است‌که به‌فعلش مثاب‌گردد و به‌ترکش‌معاقب نشود اما موجب خجالت شود از رسول (ص) .

سنةالحمار sanato - l - hemār [تا] . ← حمار .

سنجار senjār [موم] . شهری است‌کوچك وآبادان در میان بیابان از دیار ربیعه ، خرماستان بسیار دارد . طول : عوها . عرض : لوها .

سند sanad [تف] . ← حدیث .

سنگ روشنایی sange rovšanāyī [خص] . ← مارقشیشا .

سنگ طلق sange talq [خص] . او را «کوکب الارض»گویند ، از آن جهت‌که سفید و شفاف بود و او توبرتو بود و بعضی‌گویند ازآسمان فرود آید مانند آب و برهم فروبندند . و اگرکسی آن را حل تواندکردن و باز منعقد گردانیدن ، مروارید تواند ساختن‌که هیچ‌کس فرق نتواندکردن و اگر بسوزانند و بروَرم نهند آن را بنشاند و خون باز دارد . دیگر مثانه را بریزاند . و اگر او را حل‌کنند وبراندام خود مالند و درمیان آتش روند، آتش به ایشان کارنکند ونسوزد.

سنگ عقاب sange oqāb [خص] . گویند . برعقاب تخم نهادن دشوار بود این سنگ را بیاورد و در آشیانهٔ خود نهد تا بر او آسان شود . او به غایت سبك باشد و چون بجنبانند چیزی درمیان او آوازکند. از برای عسر ولادت نیکو باشد .

سنگ موش sange muš [خص] . سنگ سیاهی‌که از اوبوی موش

آید، جراحتهای عظیم را سود دارد . صاحب صرع را مفید بود .

سنگ یرقان sange yaraqān [خص] . سنگی است خرد ،کسی که او را یرقان باشد آن سنگ را با خود دارد و برونگرد صحت یابد .

سواقط savāqet [اس] . ← ظلامه .

سؤال و جواب soāl va javāb [بد] . چنانکه :

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان گفتاکه ماه بوسه کرا داد در جهان

سوالک savālek [موم] . بعد از دیار «کولم[1]» دیار سوالک است که مجموع آن سیصدوبیست و پنج هزار پاره شهر و ده است .

سودا sovdā [طب] . ← خلط .

سور sur [من] . سور موجبهٔ‌کلیه در عربی لفظ‌کل وجمیع بود همچو لفظ‌کل ج و ب و در پارسی همه . سور سالبهٔ‌کلی درعربی لاشیء و لا واحد و در پارسی هیچ و سور موجبهٔ جزئیه درعربی لفظ بعض درپارسی برخی و سور سالبهٔ جزئیهٔ در عربی لیس بعض و لیس‌کل و بعض لیس و در پارسی برخی نیست . ← مسوره .

سوس اقص suse aqsā [موم]. شهری است بزرگ و نواحی بسیار دارد و در قدیم الایام نام او سقور بوده و بربریـان به پیرامون آن شهری بستند . طول : یه‌ل . عرض : کب‌ها .

سوق‌المعلوم sovqo - l - ma'lum [بد] .سوق‌المعلوم‌مساق‌المجهول که آن را تجاهل العارف خوانند، عبارتست ازآنکه خود را چنان نهندکه نمی‌دانند چیزی را که می‌دانند :

درزیرامراوست‌جهان‌وجهان‌خود اوست یـارب خدایگان جهانست یـا جهان

سوف sovfa [تص] . علامت استقبال است مانند سوف أکتب .

سونیات [موم]. درجنب‌کلویثا ولایتی است برخط مشرق نام‌آن سونیات به غایت معمور وآبادان وبالای آن هم برخط مشرق ولایتی است نام آن تولوزه .

سویسیا [موم] . در جنب بولونیـا ولایتی است نام او سویسیا آنجـا جزیره‌ای که‌کهربای زرد و سفید از آن خیزد .

۱ـ متن : کوکم .

سویق saviq [غزو] . غزو هفتم پیغمبر اسلام است با کفار قریش و چون ایشان بگریختند توشه‌های لشکر ایشان که به مسلمین رسید «پست» بود آن را سویق نامیدند .

سه se [وف]. خاصیت سه در سه آن است که چون وضع حمل دشوار شود بر دو پاره سفال نو کشند و بعضی گفته‌اند که بر کرباس خام و در زیر زانوی حامله نهند اما باید که ماه درمنزل جبهه بود متصل به شمس به‌نظردوستی یا درمنزل زبانا یا در سعود یا در رشا .

سها sohā [کو] . ← دب اکبر .

سه‌تا setā [مل] . ← نرد .

سه‌گاه segāh [مو] . ← شعبه .

سهم sahm [کو]. ازصوز شمالی است وکواکب او پنج‌اند میان منقار دجاجه ومیان نسرطایر واقع درنفس مجره بزرگ پیکان او با جانب مشرق وسوفار او با مغرب و طول او به مقدار دو ارش نماید .

– [مس] . ← خط .

– [اس] . ← اسهم .

سهیل soheyl [کیم] . ← زیبق .

– [کو] . ← سفینه . کلب المقدم . کلب الاکبر .

سی sī [وف]. خاصیت سی در سی آنست که چون آفتاب به‌حمل خواهد رسید برکشند و درهم پیچند و درموم‌گیرند وبا خود دارند روز به روزمرتبهٔ اوزیاده شود و صاحب خلق و نیکو سیرت شوند و از مکاره ایمن باشند .

سیاح [موم] . «آنچه از یسار سیاح افتد ولایت او جان و مولتان باشد».

سیارات sayyārāt [کو] . کواکبی که اوایل اعتبار وضبط آن کرده‌اند یك‌هزارو بیست‌ونه‌اند که هفت از آن جمله هریك برفلك خاص که آنها را «سیارات» خوانند و باقی برفلك هشتم که آنها را «ثابتات»گویند .

سیاست siyāsat [تد] . تدبیری که هریك از افراد جامعه را به جای خود نگاه دارد بدانچه استحقاق داشته قانع‌گرداند و دست هر یك را از تعدی و تصرف در حقوق دیگران کوتاه‌کند و به شغلی که متکفل آن بوده مشغول گرداند ، آن تدبیر را «سیاست» خوانند و اگر تدبیر بروفق وجوب و قاعدهٔ حکمت افتد

آن را «سیاست الهی» خوانند و پیش حکیم اقسام سیاست بسیط چهارند :
سیاست ملك ، سیاست غلبه ، سیاست جماعت و سیاست کرامت .

سیاست مدن siyasate modon [تد] . عبارتست از معرفت کیفیت نظر درقوانینی که مقتضی مصلحت عموم بود از آن جهت که به تعاون متوجه باشند به کمال حقیقی و این علم را «حکمت مدنی» نیز خوانند .

سیاست مدنی siyāsate madanī [اخ] . ← تهذیب اخلاق .

سیاه siyāh [خص] . ← الماس .

سیب sīb [حطب] . اگر در حوالی درخت سیب عنصل بکارند ثمرهٔ او نیفتد .

سیحان seyhān [موم] . اذنه .

سیر siyar [تا] . ← تواریخ و سیر .

سیزده sizdah [وف]. خاصیت سیزده در سیزده آنست که چون زهره به درجهٔ شرف برسد یا درحد خویش بود متصل به‌تثلیث یاتسدیس یامقارنهٔ مشتری و اوتاد از نحوس خالی ، این شکل برپوست آهو یا مانند آن‌کشند و در وقت حاجت در دست‌گیرند هرحاجت که درآن وقت بخواهند رواگردد و ازبرای شفاعت و دیدن بزرگان نیك شود .

سیف‌الجبار seyfo - l - jabbār [کو] . ← جبار .

سیماب محلب [کیم] . ← حلب سیماب .

سیمابی sīmābī [خص] . ← الماس .

سیمرغ sīmorγ [خص] . ← عنقا .

سیمیا sīmiyā [سیم] . علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق آن باشد وطلسمات و تسخیر و دعوت کواکب و عزایم و حل و عقد از فصول مربوط بدان علم است .

سی‌وپنج sī - o - panj [وف] خاصیت ۳۵ در ۳۵ چون آفتاب به درجهٔ ثور رسد برکاغذکشند و برگردن هرچهار پایی‌که بندند رام شود .

سی‌وچهار sī - o - čahār [وف]. خاصیت ۳۴ در ۳۴آنست‌که میان محب و محبوب دوستی افتد .

سی‌ودو sī - o - do [وف] . خاصیت ۳۲ در ۳۲ آنست‌که باران

بی‌قیاس بارد .

سیورغامیشات siyurγāmīšāt [اس] . « در احوالات اطلاقی که روز به روز به تجدید حکم شود که بدهند از سیورغامیشات و اخراجات ایلچیان اطراف وغیره به دفتر توجیهات احتیاج افتد» .

سی‌وسه sī ـ o ـ se [وف] . خاصیت ۳۳ در ۳۳ آنست که تخمی که کارد نیکو برآید .

سی‌وشش sī ـ o - šeš [وف] . خاصیت ۳۶ در ۳۶ آنست که ظلم از پادشاه ظالم مرتفع شود .

سی‌ویك sī - o ـ yek [وف] . خاصیت ۳۱ در ۳۱ آنست که ملخ در آن نواحی ننشیند .

ش

ش š [حر] . در اسم شهید ظاهر شد و او در عرش آخر آمد چه سر توحید آخر مرتبهٔ عرش است و سر او در عالم تشکیل همان سر سین است .

شاطبه šātebā [موم] ← اسپانیا .

شافیه šāfiya [مت] . رساله درخواص خطوط متوازیه و اعراض ذاتی آن است موسوم به رسالهٔ شافیه .

الشافیه a - ššafīya [تف] . ← اساس القران .

شام šām [موم] . ← قصبهٔ شام .

شامی šamī [کو] . ← حوا .کلب المقدم .

شانزده šanezdah [وف]. خاصیت ۱۶ در ۱۶ آنست که ابوعلی‌سینا این شکل را در محبت و احترام تأثیر تمام ثابت کرده است .

شانکمونی[1] [مق] . ← نهادونیه .

شانه šāna [حطب] . ← اکتاف .

شاهد šāhed [سل] . ← شهود .

شاه‌دارو šahdāru [مح] . در اختراع شراب گوید : « چون زمانی برآمد و یکدو دوربگردید همه دراهتزاز آمدند ونشاط می‌کردند وآن را شاه‌دارو نام نهادند» .

شاهین šāhīn [خص] . اگر زنی را حیض بسیار آید گوشت شاهین و چرخ و باشه بجوشانند وزیره برآن افشانند مفید باشد .

شایگان šayeqān [قا]. عبارتست ازکثرت نامحدود و به لغت فرس

۱ـ ظ : شای‌کمونیه šāyekmuniya.

گنجی را گویندکه درو مال بسیار باشد و قافیهٔ شایگان در چند چیز صورت نبندد ۱ـ الف و نون جمع مانند مردان . ۲ ـ الف و نون فاعل همچو دوان وگریان . ۳ـ ها و الف جمع مانند خانه‌ها و سراها . ۴ ـ یای نکره مانند مردی و دردی . ۵ـ دال استقبال مانند دهد وگوید .

شب šabb [کیم] . برای تدبیر شب بستانند شب را وبکوبند و ببیزند و در دیگی سفالین‌که چربی بر او نرسیده باشدکنند و آتش نرم بجوشانند تا وقتی که خود از جوشیدن ساکن شود و سفید و منجمد شود و نگذارندکه محرق گردد و سیاه شود و فروگیرند تا سرد شود و بکوبند و نگاه دارند تا به وقت حاجت بکار برند .

ـ شب یمانی . ← سرکهٔ مصعد .

شبکه šabaka [ارق] . ← اسطرلاب .

شبکیه šabakīyya [منا] . از طبقات هفتگانهٔ چشم است مانند دام .

شبه šaba [خص] . سنگی است به غایت درخشنده وسبك چنانکه بر روی آب ایستد و آتش او را نسوزاند و معدن او بیشتر درطوس باشد ازو مهره‌ها و انگشتریها سازند و او را قدری نباشد .

شبه šebh [اص] . از طرق داله برعلیت وصف جامع در قیاس است چنانکه‌گویند مس ذکر دیگری ناقض وضوء فرض است قیاس برمس ذکر خود .

شبیه به معین šabīh be moayyan [من . است] . ← معین .

شتشخ š.t.s x [حر] . ← ملایکه نورانی .

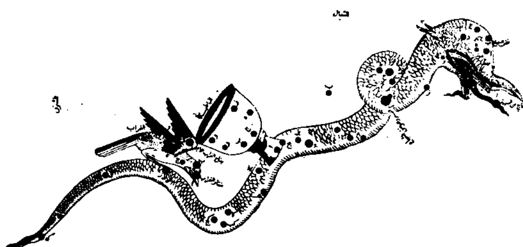
شتر šotor [خص] . ازغرایب خلقت او آنست‌که اگرلوك با لوك جمع شود بچه ناقص خلقت وکوتاه گردن باشد بغیر ازکشتن را نشاید و اگربختی با بختی جمع شود همچنین اگر فحل‌ترکی با مادهٔ اروانه جمع شود بچهٔ ایشان بهترین انواع شتر باشد و آن را «بیسراك» خوانند و از شترعرب نوعی است آن را «مهری» خوانند . وگویند شتر بسیار حقود باشد . و از خاصیت شتر آنست‌که اگر استخوان پوسیدهٔ او را خرد بکوبند وبه آب بیامیزند وبه سوراخ موش ریزند موشان هلاك شوند . اگر شش شتر را برروی‌کسیکه زرد شده باشد بمالند زردی زایل شود. پختهٔ‌آن باکرویا وگشنیزوباقلی، ضیق‌النفس را سوددارد. لعاب شترمست در خمر به‌کسی دهند بیخودگردد .

شتر گاو پلنگ šotor - gāv - palang [خص] . ← زرافه .

شترمرغ šotor morγ [خص] . بعضی از عرب بیضهٔ او را خالی کرده پر آب سازند و ثقبهٔ آن را استوار کرده در زمین دفن کنند و اگر آب نیابند آن را بنوشند. عرب او را به حماقت نسبت کنند و گویند : «فلان احمق من نعامة » . از خواص او آنست که سنگ و آهن در معدهٔ او بگدازد و آتش نیز فروبرد .

شجاع šojā' [کو] . از صور جنوبی است و کواکب او بیست و پنج اند از صورت و دوخارج صورت و در کواکب او نیز اختلاف بسیار است از آن جمله کوکبی را که بر آخر گردن اوست «فرد» خوانند و بعضی از کواکب او را «خباء» بعضی دیگر را «شراسیف» .

صورة الشجاع و الباطية و الغراب



شجاعت šajāat [اخ]. نتیجهٔ کمال قوت غضب است و یازده نوع است: کسر نفس ، نجدت ، بلندی همت، ثبات، حلم، سکون ، شهامت ، تحمل ، تواضع، حمیت و رقت .

شحم šahm [خط] . درونهٔ قلم است که اگر سخت باشد باید که روی او را بسیار نتراشید .

شخصیه šaxsīyya [من] . ← مسوره .

شد šadd [فت] . بستن میان است جهت امتحان و آن مبدأ عهد و انعقاد فتوت است و سبب دخول در زمرهٔ فتیان و « مشدود » کسی را گویند که چیزی بدو داده باشند تا در میان بندد تا او را بیازمایند و بعد از آن تکمیل کنند و هرچه بباشد شاید الا چیزی که به زنار ماند.

شدخ šadx [طب] . ← امراض تفرق .

شده šadda [اس] . مروارید خرد را اگر در سلك نکشیده باشند هم به مثقال نویسند و اگر در سلك کشیده باشند و نه عقد باهم بسته آن را هار هاران ثلث هارات، احد عشرهار ، مائهٔ هار نویسند و وزن آن به مثقال درحشو بازنمایند و بعضی آن را شده شدتان ثلثة شدات نویسند .

شذره šazra [خص] . ← فیروزه .

شراسیف šarāsīf [کو] . ← شجاع .

شرب šorb [سل] . ← ذوق .

– [فت] . خوردن آب و نمك است ازقدح بریادکبیری تا بدو منسوب شود و تعارف احزاب و تناسب ثابت‌گردد و مستوجب الفت و مودت اخوان شود.

شرب قدح šorbe qadah [فت] . اشاره است به علم فطری‌که بنده را به صفای استعداد اولی حاصل بوده به‌سابقهٔ عنایت ازلی ثابت‌که چون به صفای فطرت اولی باز رسند آن را بازیابند چنانکه فرمود : «الحکمة ضالة‌کل مؤمن» .

شرطین šarateyn [کو]. ← حمل .

شرطیه šartīyya [من] . در شرطیه اگر حکم‌کرده باشند به ثبوت ، آن را «متصله» خوانند واگرحکم‌کرده باشند به انفصال قضیه از دیگری یا به سلب آن انفصال، «منفصله» خوانند . ← قضیه .

شروط šorut [شر] . علم شروط‌که آن معرفت‌کیفیت‌کتب سجلات است ، از طرزکتابت موارد زیر بحث می‌کند : صور اقاریر. اقراربعین . مبایعات. اجارات. شرکت ومضاربه. وقف‌نامه‌ها. وصایا وهبات. مهرنامه‌ها وهشته‌نامه وخلع. وکالت وشفعه وحجر وقسمت‌نامه‌ها وحکم‌نامه‌ها وتوقیعات حاکم .

شریانات šeryānāt [طب] . شریانات‌که « عروق ضوارب » خوانند وآنها اجسامی‌اند ثابت از قلب مجوف و رباطی‌الجوهر متحرك به‌حرکات انبساطی و انقباضی از برای ترویح روح به نسیم و نقض بخار دخانی و در تجاویف ایشان روح بسیار است و خون اندك .

شش šeš [وف] . خاصیت ۶ در ۶ آنست‌که اگرآن را درحریرکشند و زحل در خانهٔ خود باشد . در هربناکه درج‌کنند هرگز خراب نشود .

شطا šatā [موم]. شهری است برکنار دریای تنیس وجامه‌های شطوی

از آنجا آرند . طول : سب . عرض : ل .

شطرنج šatranj [مل] . به مذهب شافعی در باختن آن فی‌الجمله رخصتی است و در مذاهب دیگر مطلقاً حرام است .

گویند واضع شطرنج صهصة‌بن‌داهر است که یکی از حکمای هند بوده و اظهار آن لجلاج که از فرزندان او بوده است کرده . در زمان انوشیروان ملك هند به ایران فرستاده است و از انواع آن یکی شطرنج ذوات‌الحصون است که ۱۰ در ۱۰ باشد . و شطرنجی دیگر هست که آن را بر دایره نهاده‌اند و در میان دایره ، دایرهٔ کوچکی نهاده‌اند که هرگاه شاه درماند در آن دایره رود . و در این شطرنج پیاده فرزین نشود و باختن او همچون شطرنج مرقع معروف است .

شطرنج دیگرهست که ۴ در ۱۶ است و باختن او به کعبتین است. وشطرنج دیگر هست که به ۷ کوکب و ۱۲ برج نهاده‌اند و بروج وکواکب قسمت کرده‌اند چنانکه سیرخانه‌های ایشانست وعدد سیرهریك بەمرتبهٔ فلك اونهاده‌اند چنانکه زحل ۷ خانه رود و مشتری ۶ و مریخ ۵ و آفتاب ۴ و زهره ۳ و عطارد ۲ و ماه ۱ و مهره را در میان نطع بنهند وکعبتین بزنند .

							رخ
رخ						اسب	
		اسب					
					فرزین سرخ		
				فیل			فرزین سرخ
					رخ سرخ	رخ سرخ	
							شاه

یکی از منصوبه‌های شطرنج مرقع

شطرنج دیگر هست که آن را «شطرنج کبیر» گویند و برآن زرافه و شیر و چیزهای دیگر درافزوده‌اند. یکی ازمنصوبه‌های بازی شطرنج که مرقع مشهوراست:
بازی در این صورت که نهاده است سرخ راست داوبرد سرخ رخ خود را به خانهٔ اسب نهد وشاه‌گوید اگرسیاه رخ سرخ را به فیل بردارد به دو بازی مات شود و اگر برندارد به‌ناچار به‌طرفی نشیند بازسرخ شاه خواسته سیاه را لازم شود به شاه بردارد . پس بدان فرزین که به سیم خانه رخ است شاه‌گوید یك خانه بالا رود به دیگرفرزین مات شود. شکل ← ص ۱۷۲ .

شطایا šazāyā [ارق] . ← اسطرلاب .

شعاع šoā' [کیم] . ← زر .

شعب ša'b [نسب] . ← انساب .

شعبه šo'ba [مو] . نزد ارباب عمل موسیقی به حسب مشهور نه است: دوگاه . سه‌گاه . چهارگاه . پنجگاه . زاول . عراق . مبرقع . مایه . شهناز .

شعر ša'r [طب] . جسمی است متولد از بخار دخانی که منفصل شود از اخلاط .

شعر še'r [عر] . درلغت ادراك است وبه اصطلاح کلامی است موزون که از قصد صادر شده باشد .

— [من] . صناعتی است که قادر شوند بدان برایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات نفسانی گردد پس مبادی آن تخیلات باشد و آن قضایایی بودکه تأثیرکند در نفس یا انبساطی یا انقباضی یا تسهیل امری یا تهویل یا تعظیم یا تحقیر آن .

شعرای شامی še'rāye šāmī [کو] . ← کلب المقدم .

شعرای عبور še'rāye obur [کو] . ← کلب الاکبر .

شعرای غمیصا še'rāye γomeysā [کو] . ← کلب المقدم .

شعرای یمانی še'rāye yamānī [کو] . ← کلب الاکبر .

شعیبیه šoeybīyya [مق] . اصحاب شعیب بن محمدکه بامیمون بن عمران بود چون میمون به قدر قایل شد از او تبرا نمود و ایشان ازخوارج هستند.

شعیر šaīr [مس] . ← ذراع .

— [اس] . یك جو (از ارقام متعارف اهل دیوان است) .

الشفاء a_ššefā' [تف] . ← اساس القران .

شفعه šof'a [شر] . ← شروط .

شفقت šafaqat [سل] . شایدکه محبت الهی برشفقت برغیر بریکدل جمع‌شود وبعضی را آن شفقت، محبت نماید ونشان آنکه‌آن شفقت است نه‌محبت، آن باشدکه اگر صاحب این دو وصف را مخیرگردانند میان هر دو طرف ، غیر را ترك کند .

— [اخ] . از حالی غیرملایم‌که به‌کسی رسد متأثر بود وهمت برازالت آن مقصور دارد .

شق šaqq [طب] . ← امراض تفرق .

— [خط] «اگرقلم سخت باشد بایدکه شق به‌فتح رسد وگاه بودکه ازآن نیز بگذرد » . « و میانه ط را به مغز بادام تشبیه‌کرده‌اند وباید که از شق اعلای او آنچه درکتابت مقدم است اندکی باریکتر نویسند و نیمهٔ دیگر را غلیظ‌تر و شق اسفل را مستوی‌کشند » .

شقه šeqqa [اس] . سقرلات و جوقا و نمد سرخ را شقه شقتان و ثلثة شقات نویسند .

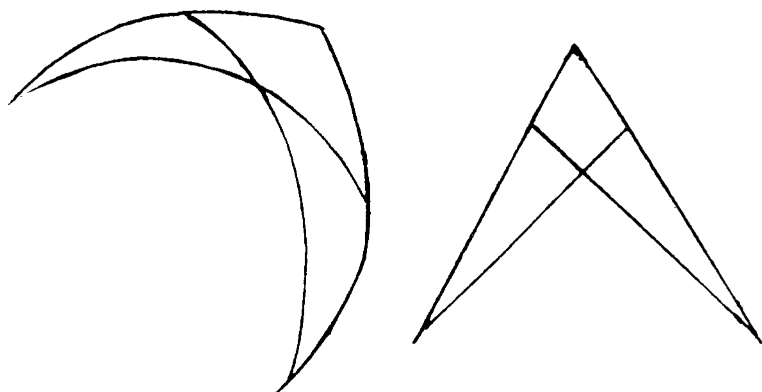
شکر šokr [سل] . از روی لغت‌کشف و اظهار است مطلقاً ودرعرف علما اظهار نعمت منعم به واسطهٔ اعتراف دل و زبان، وپیش بعضی اعمال جوارح است در آنچه جهت آن مخلوق شده باشد و بنابرآن‌که ثمرهٔ صبر ثواب است و ادای صبر شکر ، به حصول این نعمت لازم لاجرم مقام شکر تالی مقام صبر آمد . شکر را بدایتی است و نهایتی بدایت او علم است به وجود نعمت وکیفیت ادای شکرهرنعمتی و نهایتش عمل برمقتضای دلالت علم .

شکل šakl [من] . مقدمتین قضیه را به اعتبار هیأتی‌که اوسط را به احد طرفین وضع وحمل‌ثابت شود «شکل» خوانند چنانکه درشکل اول وسط درصغری وکبری‌موضوع‌باشد ودرشکل‌چهارم وسط درصغری موضوع ودرکبری‌محمول‌باشد.

— [مس]. شکل آنست‌که حدی واحد یا حدود برومحیط شود پس آنکه محیط حدی واحد بود اگر آن حد سطح باشد آن شکل را «کره» خوانند و اگر خط باشد دایره . و اگر محیط حدود باشد اگر آن حدود سه خط باشد آن شکل را «مثلث» گویند...

— [است] . چیزی است‌که یك حد یا بیشتر به او محیط شود .

شکل قطاع šakle qetā' [مت]. براهین این شکل دونوع است :



که برشناختن کیفیت مقادیر قوسها که از تقاطع دوایرعظام در سطح کره حادث شود وقوف یابند و قدمای مهندسان این‌شکل را به غایت بزرگ داشتندی تا به حدی که قسم بدو یادکردندی . بطلمیوس این شکل را در صدرکتاب مجسطی آورده است و مانالاوس درکتاب خودکه درکرات ساخته آورده است و متأخران چون در همه چیزها تصرف‌کردند از زیادتی تحاشی نمودند اشکالی چند استنباط کردندکه آنرا به جای شکل قطاع بکار دارند و آن را شکل «مغنی» و شکل «ظلی» خوانند .

شلجمی šaljamī [خص] . ← فیروزه .

شلغم šalγam [حطب] . اگرتخم شلغم را که سال برآمده باشد بکارند کرنب برآید و تخم‌کرنب همچنین .

شلیاق šalyāq [کو] . از صور شمالی است وکواکب او یازده‌اند و او به صورت کرکسی[1] است پرها برهم نهاده چنانکه‌گویی فرومی‌آید بعضی از عرب آن را «نسر واقع» خوانند و بعضی دیگر «اثافی» و پیش او ستاره‌ای دیگر است روشن‌که آن را «اظفار» خوانند .

شمالی šemālī [کو] . ← صور شمالی .

شمرذوالجناح ...e zu - l - janāh ...[2]. درزمان قباد از ملوك

۱ـ شکل آن به صورت کرکس .

یمن بود و برقباد خروج کرد .

شمس šams [کیم] . ← زر .

شمع šam' [کیم] . ← نقره .

شمعهٔ بیضا šam'eye beyzā [کیم] . ← کبریت .

شنجار سفید[1] šanjāre sefīd [کیم] . دیگی سفالین نو بستانند و شنجار دروکنند چنان‌که تا به نیمهٔ او برسد وآب براوبریزند و درطشتی نهند پس هرآبی را که از آن دیگ بیرون آرند جمع‌کنند شنجار سفید بود خشك‌کنند و نگاه دارند .

شنقور [موم] . از افراط بردوت جانوران نورویگه همه سفید باشند و شنقور (وشق خ) سفید ازآنجا آرند وآدمیرا نیز درطفلی موی سفید باشد وغایت روز ایشان در اول آنکه آفتاب به جدی رسد دو ساعت باشد و ۲۲ ساعت دیگر صبح و شفق و بعضی‌گویند ظلمات عبارت از آن ولایت است .

شوق šovq [سل] . مراد از شوق هیجان داعیهٔ تمتع از محبوب است و شوق به حسب انقسام محبت بدو قسم منقسم شود ، شوق محبان صفات به ادراك لطف ومرحمت و احسان محبوب وشوق محبان ذات به لقای وصال قرب محبوب .

شوله šovla [کو] . ← عقرب .

شهادت šahādat [مر] . ← علم لدنی .

شهامت šahmat [اخ] . حریص بودن نفس است بر اقتضای امور عظام از جهت توقع ذکر جمیل .

شهناز šahnāz [مو] . ← شعبه .

شهود šohud [سل] . عبارتست از حضور دل و هرچه دل حاضر آن است شاهد آن است و آن حاضرمشهود است ، اگر حاضرحق باشد شاهد اوست ، و اگر حاضرخلقست شاهد آن . ومتصوفه مشهود را «شاهد» خوانند به سبب آنکه هرچه دل حاضر اوبود اونیز حاضر دل باشد وهرگاه‌که شاهد برصیغهٔ واحد استعمال کنند مراد ایشان حق تعالی بود و هرگاه‌که شواهدگویند بر صیغهٔ جمع مراد خلق باشند و اهل شهود دو طایفه‌اند : «اصحاب مراقب» و «ارباب مشاهد» .

---

۱ ـ دهخدا : šenjār .

شیء šey' [حس] . ← جذر .

شیبانیه šeybānīyya [مق] . تبع شیبان‌بن مسلم هستند از خوارج .

شیر šīr [خص] . شیر جانوری است مهیب و به شجاعت موصوف و هیبت او در دلها متمکن ، در دست راست او اندك سستی بود و از این سبب هر چه‌گیرد به دست چپ‌گیرد. از غایت حرارت پیوسته در تب بود . از آواز خروس سفید وآواز طاوس بگریزدگوشت اوصاحب فالج واسترخا را سود دارد. پیه اورا برسوخته نهند نیک شود. در دست مالند دفع سرماکند، متعرض زن حایض نشود. زهرهٔ او هرکه بیاشامد دلیرگردد و از صرع و داءالفیل ایمن باشد .

شیرفام šīr fām [خص] . ← مروارید .

شیرها šīrhā [طب] . همه شیرها سرد و ترند اما برودت و رطوبت در شیرگاو بیشتر است ازآنکه در شیر گوسفند . روغن هر دو گرم و تراست و پنیر تازه سرد و تراست وآنچه تیزی درو بودگرم و خشك .

شیزر šeyzar [موم]. شهری استکوچك به غایت خوش وپاك باشد و با نعمت بسیار طول : عال . عرض : لدل .

شیطان šeytān [تف] . گروهی‌گفتند نفوس ناطقه را بعد از مفارقت از بدن نوعی از تعلق باقی ماند و خواهند نفوس حادثه را در اعمال معاونت‌کنند و حینئذ اگر آن نفس ازنفوس طاهره باشد او را «ملك» خوانند و معاونت او الهام بود و اگر از نفوس خبیثه باشد او را «شیطان» خوانند ومعاونت او وسوسه باشد.

شیعه šīa [مق] . از اهل اصول اسلام و معتقدند برآن‌که امام بعد از رسول (ص) بلافصل امیرالمؤمنین (ع) بود به نص وتعیین یا به وصف وتعریض و بعد از او اولاد او . ایشان در اصل چهارگروهند : کیسانیه ، زیدیه ، امامیه ، غلاة .

ص

ص s [حر]. ص حرفی است ازحروف ملکوتی و او درصورکه حامل ارواح علویات و سفلیات است ظاهر شد و دراسمای حق تعالی بسیار است همچو صمد و صادق و صبور و مصور .

صابونی sābunī [خص] . ← زمرد .

صابیه sabiya [مق]. فرقهٔ اول است از ارباب اهوا و ایشان را جهت آن صابیه خوانندکه از سنن حق میل‌کردند (از صبا یصبو) و ایشان‌گویند صبوت انحلال است از قید رحال و صابیه چهار طایفه‌اند :

۱ـ روحانیه ۲ـ ارباب هیاکل‌که ستاره پرستانند ۳ـ اصحاب اشخاص ۴ـ حرمانیه .

صاحب sāheb [فت] . ← رفیق .

صاحبدل sāhebdel [فت] . در اصطلاح فتیان جوانمرد را «صاحبدل» خوانند زیرا که فطرت انسانی چون به‌کمال رسد و قلب محقق شود دل خوانند و ازین جاست‌که فرمود :

« اذجاء ربه بقلب سلیم » .

صاحب شریعت sāhebe šarīat [تد] . ← صاحب ناموس.

صاحب قدم sāheb ـ qadam [فت] . ← تکمیل .

صاحب نظر sāheb ـ nazar [فت] . ← تکمیل .

صاحب ناموس sāhebe nāmus [تف] . سیاسی بعضی تعلق دارد به اوضاع مانند عقود و معاملات و بعضی به احکام عقلی مانند تدبیر ملك و ترتیب مدینه و در تقدیر اوضاع به شخصی احتیاج افتدکه به الهام از دیگران ممتاز بود و آن شخص را حکما «صاحب ناموس» خوانند واوضاع اورا «ناموس الهی» خوانند

ارباب ادیان‌آن شخص را «صاحب شریعت» خوانند وبعضی او را «ناطق» خوانند. و در تقدیر احکام به شخصی احتیاج افتدکه به تأیید از دیگران ممتاز باشد و اهل حکمت اورا «ملك‌علی‌الاطلاق» خوانند واهل شریعت «امام» وافلاطون اورا «مدبر عالم» و ارسطو انسان مدنی یعنی انسانی‌که قوام تمدن بروجود او بود .

صاحبی sāhebī [خص] . ← زمرد .

صاع sā' [فق] . ← وسق .

صاعد قریب sāede qarīb [ار]. رقم سمت راست عددکه یك واحد ازو بزرگتر است در ترتیب اعداد .

صالحیه sālehīyya [مق] . تبع صالح بن عمر هستند از مرجئه .

صبح صادق sobhe sādeq [فق] . ← وقت نماز .

صبر sabr [اخ] . مقاومت نفس است باهوا تا مطاوعت لذات قبیحه از او صادر نشود .

— [سل] . مقام پنجم سالك است . قال الله تعالی «انما یوفی‌الصابرون أجرهم بغیرحساب[1]» و قال رسول الله : «الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر» صبر به حسب عرف حبس مرید است از مراد منهی عنه یا ربط کاره بر مکروه و مأموربه .

صبرالله sabro - l - llāh [سل] . اگر صبر باشد بردوام تصفیهٔ نیت و اخلاص آن از شایبهٔ هوای نفس ، یا برالتفات به عالم نفس واشتغال به تدابیر، آن را «صبرالله» خوانند .

صبرعلی‌الله sabre ala - l - llāh [سل] . اگر صبر باشد بردوام مراقبت و ذکر حق سبحانه و تعالی آن را «صبرعلی‌الله» خوانند .

صبرعن‌الله sabre ane - l - llāh [سل] . اگر صبر باشد از دوام محاضره و مکاشفه آن را صبرعن‌الله خوانند .

صبرفی‌الله sabre fī - l - llāh [سل] . صبر اگر ازمحرمات شرعی بودکه نفس بدان تشوقی داشته باشد ، یا از مشتهیات و مرادات قولی وفعلی یا برادای فرایض و نوافل یا برخمول و فقر یا در بلا ومصیبت یا برنعمت تا آن در

۱ـ سورهٔ ۳۹ آیه ۱۰ .

مناهی صرف نشود یا بر عافیت تا در فتنه نیفتد این جمله را صبرفی‌الله خوانند .

صبرمع‌الله sabre maa - l - llāh [سل] . اگرصبرباشد براطراف بصیرت از تحدیق نظر در مشاهدهٔ جمال ازلی وانطوای روح در مطاوی حیا ازبرای رعایت ادب حضرت شهود ،که آنرا «صبرمع‌الله» خوانند .

صحابه sahāba [حد] . در اصل مصدر است من قولهم : « صحبت صحبة و صحابة» . اکنون اسم جمع شده وعلما خلاف‌کرده‌اند اندر آنکه صحابه بر که اطلاق می‌توان‌کرد .

محمد بن اسمعیل بخاری درصحیح خودآورده است که هر که رسول (ص) را دیده باشد به شرط اسلام او را «صحابی» خوانند و اگر چه ازو روایت نکرده باشند و اکثر اهل حدیث و اهل اصول براینند .

گروهی‌گفتند آنکه اورا با رسول (ص) مدتی صحبت بوده باشد . بعضی گفتندکه آنکه با صحبت روایتی نیزکرده باشد وسعید بن مسیب‌گفت:آنکه یکسال یا زیاده با پیغمبر (ص) صحبت داشته باشد و در غزوی یا زیاده با او بوده . در مورد صحابه‌گروهی‌گفتند اول‌کسیکه بر او ایمان آورد ازکودکان علی‌علیه‌السلام بود و از زنان خدیجه و ازکهول ابوبکر و از موالی زید و از عبید بلال وآخرهمه در موت ابوالطفیل عامربن وایله بودکه در مکه به سال صد از هجرت درگذشت .

صحف sohof [مق] . ← یهود .

– [تف] . ← کتب منزله .

صحو sahv [سل] . عبارتست از معاودت قوت تمیز و رجوع احکام جمع و تفرقه با محل و مستقر خود .

صحیح sahīh [بد] . ← تجنیس تام .

– [تص] . اگر حروف اصلی‌کلمه ازحروف عله وهمزه وتضعیف خالی باشد مانند ضرب آن را صحیح وسالم خوانند .

– [حد] . ← اصول سته . صحابه .

صداقت sadāqat [اخ] . محبتی است صادق‌که باعث شود براهتمام جملگی اسباب فراغت صدیق .

صدر sadr [عر] . رکن اول را از مصراع اول «صدر» خوانند وآخر را «عروض» .

صدرالحساب sadro - l - hesāb [اس] . ← ام‌الحساب .

صدع sad' [طب] . ← امراض تفرق .

صدغ sodγ [طب]. ازعظام مفرد که هر کدام مرکب‌اند از دواستخوان که آن را زوج خوانند .

صدق sedq [سل] . اول همهٔ اخلاق الهی سالك است قال الله تعالی: «کونوا مع الصادقین». و قال‌النبی (ص) : «علیکم بالصدق فانه یهدی الی‌الجنة» و مراد از صدق خلقی است راسخ و درنفس آدمی که اقتضای توافق ظاهر وباطن و تطابق سر و علانیهٔ اوکند و علامت صدق آن است که اگر سر او علانیه گردد و خلق عالم همه برحال او مطلع شوند متغیر و شرمسار نگردد .

صدقه عید فطر sadaqeye īde fetr [فق]. به مذهب صادق (ع) اگر مالك قوت یك ساله باشد از برای خود و عیال خود « فطره » واجب شود وگرنه سنت باشد و چون واجب شود بایدکه از برای خود و هرکه در مؤنت او باشد از بزرگ وکوچك و بنده و آزاد و مسلمان و کافر جهت هریکی یك صاع از آنچه غالب قوت است و صاع پیش او نه رطل عراقی است و مدنی به قولی .

صراء sarrā' [کیم] . ← قلعی .

صرع sar' [طب] . صرع آن است که مادهٔ بارده بعضی از مسالك روح را مسدودکند و از نفوذ روح نفسانی مانع شود .

صرفه sarfa [کو] . ← دب اکبر . اسد .

صرمه[1] serma [اس] . ← دستجه .

صعید saīd [موم] . ← اسیوط . اسوان .

صغری soγrā [من] . ← اصغر .

صغیر saγīr [فت] . ← رمی .

صفات ثبوتی sefāte sobutī [کل] . آنکه ذات حق تعالی محل حوادث نشود بدانکه صفات ثبوتی یا اضافی محض باشد همچو قدم و اول وآخر یا حقیقی محض همچو وجود وحیات یا حقیقی‌که اضافه لازم آن باشد همچو علم و قدرت .

۱- متن : ضرمه .

صفات حقیقی sefāte haqīqī [کل] . آن‌که علم و قدرت واردات و غیرآن از صفات حقیقی عین ذات حق‌اند یا زاید برذات او .

صفاتیه sefātīyya [مق] . از اهل اسلام و ایشان سه طایفه‌اند : اشعریه ـ مشبهه ـ کرامیه .

صفای ذهن safāye zehn [اخ] . نفس را استعداد استخراج مطلوب بی‌اضطراب و تشویشی که بر او طاری گردد حاصل آید .

صفت sefat [نح] . هرتابعی راگویندکه دلالت‌کند برمتبوع خود مطلقاً همچو زید الظریف قائم .

صفت مشبهه sefate mošabbaha [تص] . مشتق باشد از فعلی لازم از برای شخصی‌که آن فعل بدو قائم باشد به معنی ثبوت .

صفر sefr (۰) [ارق] . ← ز .

صفرا safrā [طب] . ← خلط .

صفریه[1] sofrīyya [مق] . از خوارج هستند تبع زیاد بن الاصفر .

صلابت salābat [طب] . ← اورام .

صلتیه saltīyya [مق]. اصحاب عثمان بن ابی صلت ازخوارج هستند و ایشان از عجارده منفرد شدند بدانکه‌گفتند براطفال حکم اسلام ثابت نشود .

صلم salm [عر] . اصلم حذف است با قطع همچو ابتر و بعضی این را بتر خوانند .

الصلوة a ـ ssalāt [تف] . ← اساس القران .

صلهٔ رحم seleye rahem [اخ] . خویشان و پیوستگان را با خود درخیرات دنیوی شریك‌گردانیدن .

صلیب salīb [کو] . دلفین .

صمغهٔ حمرا samɣeye hamrā [کیم] . آن را «زردهٔ تخم مرغ» خوانند و تدبیر آن چنان است‌که بستانند زردهٔ تخم مرغ را و به آتش او را تقطیر کنند و ثفلش را بستانند و به آب بیاض مقطر آن را آغشته‌کنند و در زجاج مطین ریزند وچیزی برسر اونهند و وصل را محکم بگیرند وبرسرآتش نرم نهند چنانکه

۱ـ متن : اصفریه .

بجوشد آب سرخ شود .

صناعات خمس senāāte xams [من] . عبارتند از برهان و جدل و خطابه و شعر و مغالطه .

صنعا san'ā [موم] . بزرگترین شهری است در یمن وخوشتر وبسیار دخل‌تراز آن شهر در یمن بنا نشده بناهای او از سنگ وگچ باشد و هوای اوچنان معتدل بودکه جامهٔ تابستانی زمستان را پسندیده باشد و دریك سال دوبارگندم‌کارند و چهار بار جو و همه میوه‌ها آنجا باشد . طول : عريد . عرض : يدل .

صنعت san'at [کیم] . ← کیمیا .

صنف senf [اس] . اجناس مختلف راکه سر بالاکنند صنف صنفان و ثلثة اصناف نویسند .

صوت sovt [مو] . کیفیتی است‌که لذاتها مسموع شود .

صور sur [موم] . شهری است برکنار دریای روم برپشته و خانه‌های آن بیشتر چهاروپنج اشکو باشدآنجاکاغذ خوب سازند طول سحل . عرض لبم .

[اله] . ← عقل .

صورت surat [منا] . ← مخروط .

– [طبع] . ← واجب .

– [کو]. از ۹۱۷ کوکب ۴۸ صورت انگیخته‌اند بعضی ازآن به‌صورت انسان و بعضی به صورت حیوانات بحری همچو سرطان و بعضی به صورت مرغ همچو عقاب و بعضی به صورت غیرحیوانات همچو سفینه و میزان .

صورجنوبی sovare janubī [کو] . ازجملهٔ صور چهل‌وهشت‌گانه، پانزده صورت درجانب جنوب وعبارتنداز: قیطس. الجبار. النهر. ارنب. کلب‌الاکبر. کلب‌المقدم . سفینه . شجاع . باطیه . غراب . مجمره . اکلیل جنوبی . قنطورس. حوت جنوبی . سبع .

صور شمالی sovare šemālī [کو] . ازچهل‌وهشت صورت، بیست‌و يك صورت در جانب شمالند وکواکب او سیصد وشصت و از آن جمله سیصد و سی‌ويك در نفس صورند و بیست‌ونه در حوالی آن ، و صور شمالی عبارتند از : دب اصغر . دب اکبر . تنین . قیقاوس . عوا . اکلیل شمالی . جاثی علی رکبته . شلیاق . طایر. ذات‌الکرسی . برشاوش . ممسك‌الاعنه. حواوحیه . سهم . عقاب .

دلفین . قطعة الفرس . فرس الاعظم . المرأة المسلسله . الفرس التام . المثلث .

صور کواکب sovare kavākeb [کو] . عبارتست ازمعرفت احوال کواکب به حسب اشکال و موضع هریك و بعد او درشمال وجنوب از منطقهٔ بروج از برای معرفت اوقات .

صیاح sayyah [کو] . ← عوا .

صیدا seydā [موم] . شهری است برکنار دریای روم به غایت نزه و بسیار نعمت و بستانهای جوز و ترنج و نارنج و میوه بسیار باشد و آنجا ازگل دیگها سازندکه ازسنگ محکمتر باشد و از آنجا به دیار مصر وشام برند . طول: سطله . عرض : لجکك .

ض

ض z [حر] . ض را شکلی در علویات همچو صاد است اما نور او را استقراری نباشد چه ظهور او در اسم ضار است .

ضباع 'zebā [کو] . ← دلو .

ضحاک zahhāk [تا] . «پس باری تعالی شداد و عاد را غلبه داد تا برادرزادهٔ خویش ضحاک علوانی را بفرستاد و جمشید را هلاک کرد» . ضحاک را بیوراسب و دهاک نیزخوانند ، داک به زبان پهلوی آفت راگویند یعنی خداوند دوآفت و او از نسل عاد بود وچون بسیار شدند بریمن مستولی گشتند ومهتر ایشان عملیق بن عاد بود .

ضراریه zerārīyya [مق]. فرقه‌ای هستند از جبریه وتبع ضراربن‌عمرو و او نفی قدرت حادثه و تأثیر آن کرد وگفت خدا عالم و قادر است به معنی آنکه جاهل و عاجز نیست .

ضرب zarb [عر] . ← ابتدا .

– [حس]. تحصیل مقداری است که نسبت احدالمضروبین با او همچو یکی باشد با مضروب دیگر .

ضرورت zarurat [مر]. علم ضرورت به اصطلاح متصوفه عبارتست از ادراك حد مالابد نفس درحرکات وسکنات و اقول و افعال ومعرفت زمان وحبس نفس در این مقام .

ضریبه zarība [اس] . ← دفتر ضریبه .

ضعف ze'f [مو] . ← نسبت مساوات .

– [ار] . دو برابر چیزی .

ضعفا zoafā [سل] . ← مبطلان .

ضفدع zefde' [کو]. ← دلو .

ـ ضفدع ثانی . ← قیطس .

ضفیر zafīr [کو] . ← دب اکبر .

ضظغ zazeγ [خط] . ← ابجد . روادف .

ضلع zel' [مس]. ← خط .

ضمان zamān [اس] . «فلان موضع را به فلان شخص به مبلغ چندین، به ضمان و مقاطعه داده شده به موجب حجتی که داده است» .

ضمیر zamīr [رمل] . «چون قبض الداخل در خانهٔ ضمیر بود سؤال از مال باشد و از بستگی احوال یازنی نیکو ویا از چهار پایان یا غایبی یا طمع ازکسی » .

ضیم zeym [اخ]. تکلیف تحمل ظلم بود غیری را بروجه انتقام وآن از اسباب غضب است .

ط

ط t [ارق] . در تقویمها ، نشان اتصال قمر است اگر در هبوط باشد.

— [حر] . ازحروف استعلاست واو سری است درمبادی اولیات و نشانهٔ اختراعات و نور ط در جمیع عالم طیارات و در علویات و سفلیات جاری است و بنابراین حق تعالی رسول (ص) را طه خواند .

طاق tāq [اس]. نسیج ونخ وکمخا را طاق طاقان ثلثة طاقات نویسند.

— [دم] . ← جفت .

طالوت tālut [تا] . بعد از موسی هجده تن از فرزندان هارون بر بنی اسراییل حکومت کردند که آخر ایشان ایشبو پسر شاول بود که او را طالوت خوانند .

طایر tāyer [کو]. از صور شمالی است و آن را «دجاجه» نیزخوانند کواکب او هفده در صورت‌اند و دو خارج صورت و عرب چهارکوکب را ازآن جمله که به عرض قطع مجره کند « فوارس » گویند ستارهٔ روشن که برذنب باشد « ردف » .

طایف tāyef [غزو]. غزو بیست وچهارم پیغمبراسلام است درمحل طایف.

— [موم] . از شهرهای حجاز است و حصنی استوار دارد و هوای او به غایت خوش باشد و انگور و انجیر وهمه میوه‌های اولطیف، و ادیم نیك ازآنجا آرند . طول : عول . عرض : کایح .

طب tebb [طب] . علم است به احوال بدن انسان از جهت صحت و زوال آن تا بدان محافظت صحت حاصله و استرداد زایله کنند .

طباق tebāq [بد] . ← مطابقه .

طبریه tabarīyya شهری است برکنار دریایی کوچك آب آن دریا

خوش باشد و آن دریا شش فرسنگ در سه فرسنگ است و یك جانب شهر آن دریاست و سه جانب دیگر دیواری محکم دارد و در آن شهر چشمه‌های آب گرم باشد حمامات بر آن ساخته‌اند و بی‌آنکه به آب سرد بیامیزند بکار نتوان داشت. طول : سحها . عرض : لبها .

طبیعی tabīī [طبع]. علم طبیعی عبارت است ازمعرفت اجسام طبیعی و مقدمات و احکام و احوال آن و در پنج باب مورد بحث قرار می‌گیرد : سماع طبیعی ، در علم سماء و عالم ، درکون و فساد ، آثار علوی و در موالید ثلاث .

طبیعیه tabīīyya [من] . ← مسوره .

طرابلس tarabolos [موم]. شهری است بزرگ آبادان بر کنار دریا سه جانب او در دریا و یك جانب برخشك و پیرامون او خرماستان بسیار و نیشکر و انجیر ونارنج نیز بسیار بود. طول : سط . عرض : لدها .

طرسوس tarāsus [موم] . شهری است بزرگ وسوری دارد ازسنگ و خندقی گرداگرد و معروفترین شهری است از شهرهای روم . طول : سحم . عرض : لویب .

طرف tarf [کو] . ← سرطان . اسد .

طرق داله toroqe dālla [اص] . طرق داله برعلیت وصف جامع عبارتند از : نص . ایما . اجماع . مناسبت . شبه . دوران . تقسیم . تنقیح مناط .

طریق tariq [رمل]. تنها شکل رباعی رمل است وآن چهار فرد است به این صورت ⁞ و طریق در خانهٔ اول سفر با سلامت و در دوم رفتن چیزی از دست و در سوم سفر بزرگ و رنجوری برادر یا خواهر در چهارم خرابی وولایت اما عاقبت بخیر بود ...

طریقت tarīqat [سل] . ← سلوک .

طسوج tas(s)uj [اس] . ربع یك دانگ و رقم آن « ط » است . ← ارقام متعارف .

طلب talab [مع] . دو نوع است یکی آنکه مطلوب در او مستدعی امکان حصول نباشد وآن را «تمنی» خوانند دوم آنکه مطلوب مستدعی امکان حصول باشد و آن چهار قسم است : استفهام . امر . نهی . ندا . ← خبر .

طلسم telesm [سیم] . «طلسم کامل آن است که در اویك کوکب ثابت

و سه‌کوکب سیاره معاون باشند و نسبت طبایع چهارگـانه حاصل شود و باید‌که یکی ازآنها عطارد بود چه اعمال را بدوتعلقی تمام است. پس درآن وقت صورتی از یکی از اجساد سبعه‌که آن‌کواکب دلالت‌کند بر اتم وجوه واحسن صوربسازد».

طلق talq [خص] . ← سنگ طلق .

طمس tams [عر] . متحرك اول را ازوتد مجموع ساکن‌کنند و باقی را بیندازند .

طنبور tonbur [مو] . ← آلات موسیقی .

طنجه tanja [موم] . ولایتی است شهرهای بسیار و ده‌های بیشمار دارد چنانکه یك مـاه راه مسافت او باشد قصبهٔ او را «فـاس» خوانند . طول : لجها . عرض : کب‌ها .

طول بلد tule balad [موم] . عبارتست از قوس دایرهٔ معدل‌النهار که میان دایره نصف‌النهار مبدأ طول عمارت از مغرب و میان دایرهٔ نصف‌النهار آن بلد واقع باشد .

طول بقعه tule boq'a [هیا] . عبارتست از قوسی از معدل‌النهارکه میان دایرهٔ نصف‌النهار آن بقعه ومیان نصف‌النهار مبدأ عمارت از مغرب واقع شود.

طویل tavīl [عر] . در اصل فعولن مفاعیلن است چهار بار .

ـ [مل] . ← نرد .

طیب tīb شهری است میان واسط و خوزستان ، آبادان و بسیار نعمت . طول : قبم . عرض : لام .

طیسفون teysfun [موم] . ← مداین .

طیش teyš [حق] . طیش و سبکباری آن است‌که نفس بر هیچ چیز قرار نگیرد و به هنگام ورود خاطر شهوات و مرادات قولی و فعلی هیچ توقف و تثبت ننماید و خواهدکه فی‌الحال استیفای آن‌کند و برایقاع مراد منازعت ومبادرت نماید و این صفت ازو نخیزد الا به‌صبر .

طیکل t.y.k.l [حر] . ← ملایکه نورانی .

طیار tayyār [غزو] . لقب جعفر بن ابی طـالب امیر لشکر اسـلام‌که در غزو موته با لشکر هرقل روم‌کشته شد .

ظ

ظاهر zāher [اص] . ظاهر به حسب لغت واضح است و به حسب اصطلاح آنکه دلالت کند برمعنی به دلالت ظنی .

ظبا zebā [کو] . ← دب اکبر .

ظبی zaby [کو] . ← دب اکبر .

ظرف zarf [مح] . ظرف و مطایبه بابی است از علم محاوره .

ظروف zoruf [نح] . دیگر از مبنیات بعضی از ظروف هستند مانند قبل و بعد وغیرآن .

ظفر zofr [طب] . جوهری است که خارج شود از رؤس انامل.

ظلامه zolāma [اس] . «هرآنچه به مصلحت ومعاملهٔ عامل تعلق دارد از ظلامه ونظر تخفیف و خراجات و زیادتی مرسوم عمله وسواقط حیوانات وامثال آن ، آن را جدا نویسند» .

ظلمات zolomāt [موم] . ← شنقور .

ظلمانی[1] zalamānī [خص] . ← زمرد .

ظلی zellī [مت] . ← شکل قطاع .

ظلیم zalīm [کو] . ← دلو . نهر .

ظلیمین zalīmeyn [کو] . ← عقاب .

۱ـ دهخدا : zolmānī .

ع

ع[1] ' [ارق] . در تقویم نشان اتصال قمر است اگر در تربیع باشد .
– [حر]. اول اسرار عقل وعرش است وانتهای اعمار امت بدو است.
عاد ādd [حس] . ← عدد .
عادیان ādiyān [تا] . ← هود .
عاصم āsem [موم] . ← حصن‌الجسر .
عالم ālam [کل] . عبارتست از اجسام و أعراض .
عالم ارواح ālame arvāh [حق]. ملکوتیان را هرچند مراتب بیشمار است اما مجموع آن در اصل بر دو قسم است : عالم ارواح وعالم نفوس ، وعالم ارواح بر دو نوع است : « علوی » همچو ارواح انسان و ملك ، « سفلی » همچو ارواح دیگر اشیا و عالم نفوس هم بردونوع است : «علوی» همچو نفوس اجسام سماوی ازافلاك وکواکب وسیارات وثابتات، و «سفلی» همچو نفوس اجسام اراضی از مفردات و مرکبات و همچنین مرعالم ملك را .
عالم سفلی ālame seflī [هیا] . ← فلك الافلاك .
عالم صغیر ālame saγīr [مر] . ← موازنه .
عالم علوی ālame elvī [هیا] . ← فلك الافلاك .
عالم کبیر ālame kabīr [مر] . ← موازنه .
عالم نفوس ālame nofus [حق] . ← عالم ارواح .
عام āmm [اص] . عام لفظی است‌که متناول جمیع افراد بود به‌وضع

۱ـ به‌صورتهای a (أ) . e (ـَ) . ī (عی) . u (عو) . ' (ع) آوانگاری شده است .

واحد و «مطلق» لفظی است که دلالت کند برماهیت چیزی بی‌قید و دلالت عام یا به حسب لغت باشد یا به واسطهٔ قرینه یا به حسب حرف یا به حسب عقل.

— [نح]. منصوب فعل بردوقسم است یکی عام به‌نسبت باافعال متعدی ولازم، دوم خاص، و عام پنج قسم است: مفعول مطلق. مفعول فیه. مفعول‌له. حال. تمییز.

عامل āmel [اس]. «و درتعلیق وذکر این قدر ذکر کنند که فلان عامل چندین دینار در فلان حوالت بدهد و بنویسد».

«عمال واسط و بصره جهت تحقیق محاسبه به‌کوفه آمدند».

نیز. ← باقی. جمع. ظلامه. برات. مفاصات.

— [نح]. اعراب حاصل نشود الا به واسطهٔ عامل، عامل معنوی در دو موضع باشد: فعل مضارع ومبتدا وخبر. وعامل لفظی سه قسم است: افعال، حروف و اسما.

عاملان āmelān [فق]. ازاصناف هشت‌گانه‌اند که ازجهت امام زکوة و عشور و خراجها را جمع کنند.

عانه āna [موم]. شهری است کوچك درمیان رود فرات. طول: عول. عرض: لدها.

— [طب]. ظهر مرکب است از هفده فقره و ۲۴ ضلع و عجز از ۳ فقره متلو به دو عظم دیگر که آن را عظم عانه خوانند.

عبادات ebādāt [فق]. به حسب فقه منحصر شود در دو قسم: یا فایدهٔ آن سعادت اخروی بود یا انتظام امور دنیوی و حفظ آن.

قسم اول را «عبادات» و «علم آخرت» خوانند و قسم دوم را بعضی به سه قسم کنند:

۱ـ «معاملات» و بحث در او متعلق بود به حفظ شخص انسانی. ۲ـ «مناکحات» (به حفظ نوع او). ۳ـ «جنایات» (به حفظ هر دو).

عبادان abbādan [موم]. شهری است کوچك برکنار دریای عمان که کشتی بندان بصره در آنجا می‌باشند و دجله در آنجا به دریا افتد و از آن‌گذشته هیچ آبادانی نیست الا چوبی چندکه در میان دریا محکم کرده‌اند ودیده‌بانها ساخته و آن را خشاب خوانند. طول: فدل. عرض: کسط ل.

عبادت ebādat [اخ] . عبارتست از تعظیم و تمجید معبود جل ذکره و مقربان حضرت او چون ملایکه وانبیا علیهم‌السلام وطاعت ومتابعت آنها، وانقیاد اوامر و نواهی صاحب شریعت ملکه‌کند و تقوا راکه مکمل و متمم این معانی بود شعار و دثار خود سازد .

عبدةالقمر abadato ـ l ـ qamar [مق] . از فرق اهل هند هستند وگویند قمر فرشته‌ایست و تدبیر عالم سفلی و امور جزوی بدو مفوض است .

عبدهٔ اوثان abadeye ovsān [مق] . از فرق اهل هند هستند و ایشان برسه‌گروهند : مهاکالیه . بوکهسکیه . دهیکیه .

عبره[1] abra شهری‌است بزرگ ازشهرهای‌یمن‌برکناردریا و ادیم عبری منسوبست بدو .

عبور obur [کو] . ← کلب الاکبر .

عبیدیه obeydīyya [مق] . تبع عبیدالمکتف هستند از مرجیه .

عتابی otābī [موم] . ← اسوان .

عتبه ataba [رمل] . عتبهٔ داخل وعتبهٔ خارج از اشکال شانزده‌گانهٔ رمل وخماسی‌اند. عتبهٔ داخل زوجی وسه فرد ⁝ وعتبهٔ خارج سه فرد وزوجی ⁝

عتید atīd [فت] . ←کبیر .

عجارده ajāreda [مق] . اصحاب عبدالکریم عجرد هستند از خوارج و ایشان چند گروهند .

عجب ojb [حق] . همواره نفس به محاسن صفات خود به عین رضا و تعظیم مشاهده نماید. و اندك چیزی‌که ازو بدیگری رسد آن را وقعی و وزنی تمام نهد و سالها فراموش نکند و او را غریق منت خود داند . و اگر بسیار نیکی از دیگری بدو رسدآن را درمحل اعتبارنیارد واین صفت ازنفس برنخیزد الا به معرفت.

ـــ [اخ] . آن ظنی بودکاذب در نفس‌که خود را بدان منزلتی اثبات‌کند که مستحق آن نبود .

عجز ajoz [عر] . ← ابتدا .

ـــ [اس] . مالی‌که تحصیل آن متعذر باشد .

۱ـ متن : عبر .

عجزالاسد ajozo - l - asad [کو] . ← غراب .

عجمه ojma [تص] . از اسباب مانعه از صرف است .

عدالت adālat [اخ] . چون سه جنس فضیلت علم و حلم و عفت با یکدیگر متمازج ومتسالم شوند از ترکیب هرسه حالتی متشابه حاصل آیدکه کمال آن فضایل بدو بود و آن را «فضیلت عدالت» خوانند.

عدد adad [طب] . ← امراض عدد .

- [اس] . کوزه و امثال آن را عدد عددان و ثلثة اعداد نویسند .

- [حس] . عددکمیتی است که از واحد حاصل می‌شود به تکریر یا تجزیه یا به هردو. عدد را به چند درجه تقسیم‌کرده‌اند: اول آنکه : اگر عدد منقسم شود به متساویین صحیحین آن را «زوج» خوانند و اگر منقسم نشود «فرد» . و اگر زوج به تنصیف منتهی شود با واحد آن را «زوج‌المزوج» خوانند و اگرمنتهی نشود با واحد اگر قابل تنصیف نباشد الا یکبار آن را «زوج‌الفرد» خوانند همچو شش و اگر قابل تنصیف باشد زیاده از یکبار «زوج‌الزوج و الفرد» همچو دوازده و فرد را اگر عددی عادکند «مرکب» و فردالفرد خوانند همچو ۹ که ۳ عاد اوست و اگر عددی عاد نکند «اصم» خوانند همچو یازده . برین تقدیر ۳و۵و۷ نیز اصم باشند لیکن اقلیدس گفته است «اصم» آن است که او راکسری صحیح ازکسور تسعه نباشد.

عددتام adade tāmm [حس]. اجزای عدد را چون جمع‌کنند اگر مثل او باشد آن را «عددتام» خوانند همچو ۶ که اجزای او را که نصف وثلث و سدس بود چون جمع‌کنند مثل اوباشد و اگرزیادت باشد آن عدد را «زاید» خوانند همچو ۱۲ که اجزای او نصف است و ثلث و ربع و سدس و این مجموع ۱۵ است و اگرکمتر باشد عدد «ناقص» همچو ۴ که نصف و ربع که اجزای اویند از اوکمتر باشد .

عدسی adasī [خص] . ← مروارید .

عدکردن add kardan [ار]. «بدانکه هرعددی زوج‌الزوج‌جمله اعداد زوج‌الزوج را که پیش از او بودعدکند» . ← عدد .

عدل adl [اس] . ← اوقار .

- [نح] . از اسباب مانعه از حرف است .

عدم تأثیر adame ta'sīr [اص] . عدم تأثیر وعدم عکس ازشرایط

ابطال علیت است چنانکه شافعیه دربیع غایب‌گویند : مبیع غیرمرئی‌لایصح‌کالطیرفی الهواء و السمک‌فی‌الماء و الجامع کونهما غیرمرئیین .

عدم نظیر adame nazīr [نح] . بعضی تکرر و عدم نظیر را از اسباب مانعه از صرف می‌دانند .

عدن adan [موم]. شهری است‌کوچك برکناردریای یمن اما به واسطهٔ آنکه بندر است به‌غایت آبادان است و آنجا مروارید بسیارگیرند بنابراین درآفاق مشهور شد . طول : عد . عرض : یاها .

عدیلان adilān [فت] . ← مسائل .

عذاری azārā [کو] . ← کلب اکبر .

عذرا azrā [کو] . ← سنبله .

عراق erāq [مو] . ← شعبه . پرده .

عراق عرب erāqe arab [موم] . ← بقاعی .

عرب arab [مق]. فرقهٔ سوم ازارباب اهوا هستند و ایشان چهارگروهند:

الف : آنهاکه در تحصیل معارف و حکم می‌کوشیدند و علم‌کهانت و رؤیا و علم انساب و أنوا می‌ورزیدند و ایشان را محصلة العرب خوانند .

ب : به هیچ چیز ازعلوم التفات ننمودند وبه عبادت‌کواکب واصنام مشغول شدند ایشان را معطلة العرب خوانند .

ج : واجب الوجود را فرزند اثبات‌کردند و گفتند : ملایکه دختران اویند و جمیع شرایع وادیان را منکر شدند .

د : عالم را صانعی قدیم اثبات‌کنند وگویند نظام دنیا بی‌شریعتی ازشرایع صورت نبندد و اما حشر و نشر و ثواب و عقاب نخواهد بود .

عرش سماک اعزل arše semāke a'zal [کو] . ← غراب .

عرض arz [وف] . ← مربع .

عرض araz [کل] ، عبارتست از حال در متحیز .

ـ [طبع] . ← واجب .

عرض بقعه arze boq'a [هیا]. عبارتست از قوسی‌که میان معدل‌النهار و سمت الرأس آن بقعه از دایرهٔ نصف النهار آن بقعه واقع باشد و آن مساوی ارتفاع قطب معدل النهار بود در آن بقعه .

عرض بلد arze balad [موم]. عبارتست ازقوسی که میان معدل‌النهار و سمت الرأس آن بلد واقع بود و هرشهری که عرضش از ۳۳ درجه و ۱۲ دقیقه کمتر بود جنوبی باشد و هرچه بیشتر باشد شمالی .

عرض عام araze āmm [من] . ← خاصه .

عرض کوکب arze kovkab [هیا]. بعدکوکب است از منطقةالبروج.

عرض مفارق araze mofāreq [من] . ← خاصه .

عرعر ar'ar [طب] . ← ابهل .

عرفه arafa [موم] . ← حصن عرفه .

عروس صفرا aruse safrā [کیم] . ← کبریت .

عروض aruz [عر] . علم عروض عبارتست از معرفت اصولی چندکه از آنجا احوال بحور و اوزان شعر معلوم کنند . ← صدر .

عروق oruq [طب]. عروق که آن را «اورده» خوانند اجسامی‌اند نابت ازکبد شبیه به شریان و در ایشان خون بسیار بود و روح اندك و خون را ازکبد به سایر اعضا رسانند .

— عروق ضوارب . ← شریانات .

عروه orva [ارق] . ← اسطرلاب .

عزایم azāyem [سیم]. علوم عزایم که آن را « تعزیم » و « تنجیم » نیزگویند .

اما « تعزیم » بنابرآن که هرکه خواهد بدین شغل عمل نماید بایدکه او را عزیمتی صادق ونیتی موافق بود چه بی‌تصمیم رأی وتسدید عزم ایجاد امری برغیری صورت نبندد و الزام طاعت برشیاطین و جن و انس صورت نبندد .

و اما «تنجیم» بنابرآنکه هرعلمی را مدتی تعیین کردندکه در آن مدت تمام شود و اوقات مقدر را «نجوم» خوانند .

عزیز azīz [حد] . حدیثی که به روایت او دوکس یا سه کس متفرد[1] نشده باشد .

عزیمت azīmat [مر] . وقوف برحد ضرورت نفس، «عزیمة» اوست

۱ـ متن : منفرد .

وتجاوز از آن بشرط علم ، «رخصت» و «ارباب عزایم» خواص مؤمنانند و «ارباب رخص» عوام ایشان .

ـ [اص] . ← رخصت .

عسقلان asqalān [موم] . شهریست بزرگ برکنار دریای شام و روم و سوری استوار دارد از سنگ بازارها به رخام گسترده و درشهر چشمه‌ای است که ابراهیم (ع) بیرون آورد . طول : سول . عرض : مه .

عسلی asalī [خص] . ← پادزهر .

عشاق oššāq [مو] . ← پرده .

عشرات ašarāt [اس] . از ده تا نود بر این وجه ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ که علامت اول را «صفر» خوانند و بقیه را «ارقام عددی» .

ـ [حس] . ← اصول .

عشیر ašīr [مس] . ← أشل .

عشیره ošeyra [غزو] . غزو سوم پیغمبر است با کفار قریش در محل عشیره .

عشیره ašīra [نسب] . ← انساب .

عصعص as'as [طب] . از عظام مفردهٔ بدن است .

عصمت انبیا esmate anbiyā [کل]. جمهور اهل اسلام برآنندکه انبیا بعد از وحی ازکفر معصوم‌اند الا فضیلیه از خوارج . درغیرکفرخلاف کردند : مذهب حشویه‌گوید از انبیا بعد از وحی شایدکه‌گناه‌کبیره وصغیره صادر شودعمداً و بعضی‌گفتندکبیره بسهو شاید و صغیره بعمد . اهل سنت گویندکبیره مطلق نشاید اما صغیره بسهو شاید . شیعه : صغیره وکبیره پیش از وحی وبعد از وحی نه بعمد و نه بسهو نشاید .

عضاده ezāda [ارق] . ← اسطرلاب .

عضب azb [عر] . حرف دومی را از فاصلهٔ صغری چون در آخرکن افتد ساکن‌کنند .

عضل azal [طب] . عضویست مرکب از عصب و رباط و لحم غشایی که محیط است بدین مجموع .

عطارد otared [کیم] . ← اسرب .

– [نجو] . برمکه و مدینه و زمین عراق و خراسان و دیلم و بربازارها وخانه‌های صورت‌کاری و بربساتین دلالت کند .

از معادن برزیبق و زرنیخ وکهربا و فیروزه و رویینه و آهک و شوره .

از حبوب و فواکه برباقلا و ماش وکرویا وکزبره و انارشیرین و انگور .

از درختان برهردرختی‌که ساق اوکوچك باشد ، و بربقول و قصب .

از اغذیه و اشربه هرچه بیبوست او بر برودت غالب باشد نه به افراط و حبوب غیرنافع .

از طعوم هرچه در او طعم باشد . از الوان هرچه درو دولون مرکب باشد همچو آسمان‌گونی .

از مرغان برکبوتر وچرخ و باز ومرغابی و از اعضا برعروق نابضه وزبان و از اسنان برسن صبی .

از انساب بربرادران‌کوچك. ازطبقات‌مردم برتجاروکتاب واصحاب دیوان.

از طبایع و افعال و احوال بر ذکا و فطنت وحلم و وقار و حرص برلذات وکتمان سر و رعایت حقوق .

عطرها etrhā [طب] . ← ریحانات .

عطف به حرف atf be harf [نح] . هرتابعی راگویندکه با متبوع خود مقصور به نسبت باشد همچو جائنی زید و عمرو .

عطف بیان atfe bayān [نح] . هرتابعی باشد غیرصفت‌که توضیح متبوع خود بود همچو جائنی ابوحفص‌عمر .

عظم ozm [هیا] . ← قدر .

عفت effat [اخ] . هرگـاه‌که حرکت قوت شهوانی به اعتدال بود و برآنچه قوت عاقله نصیب اوکند اقتصار نماید ومطاوعت اولازم داند و درمطاوعت هوا مخالفت او نکند ازآن حرکت فضیلت عفت حادث شود . و آن جنسی است که دوازده نوع تحت اوست :

حیا . رفق . حسن هدی . مسالمت . دعت . صبر . قناعت . وقار . ورع. انتظام . حریت . سخا .

عفو afv [اخ] . برنفس ترك مجازات بدی یا طلب مکافات به نیکی با حصول قدرت و تمکن از آن آسان بود .

ــ [سل] . خلق ششم و آن از بدی درگذشتن است . قال الله تعالی «خذالعفو» و قال ایضاً «و ان تعفوا أقرب للتقوی» .

عقاب eqāb [کل] . ← امور ممکنه .

عقاب oqāb [خص] . نوعی از او از بامداد تا شب از برای طعمه طیران کند و پیوسته گرسنه باشد نوعی دیگر در سواحل مسکن دارند چون بچه آرد در برابر آفتاب نگاه دارد اگر بچه به آفتاب نگاه تواندکرد او را نگاه دارد اگر به آفتاب نگاه نتواندکرد از بالا فرود اندازد تا هلاك شود . ازخواص اوآن است که اگر بوی خوش به مشام او رسد در حال بمیرد .

ــ [کو] . از صور شمالی است وکواکب او نه‌اند در صورت و شش در خارج صورت و آنچه در صورتند یکی «نسرطایر» است و او را به واسطهٔ آن «نسرطایر» خوانندکه بالها بازکرده است و عامه او را «ترازو» خوانند و دوستاره دیگر بالای او باشدکه آن هر دو را «ظلیمین» خوانند .

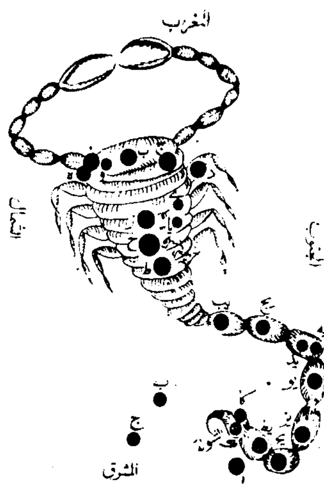
عقب aqeb [طب] . ← قدم .

عقد aqd [سیم] . «به جهت عقد شهوت مرد از زن، بستاند مسله‌ای از نحاس و در آتش نهد تا نرم شود پس بیرون آرد و آن راکج گرداند چنانکه سر او به نزدیك سوراخ رسد و بگوید : اللهم رب جبرئیل ومیکائیل واسرافیل ومهائیل و فنائیل و رفنائیل و هیافیل و برائیل کمالم یدخل طرف هذه‌المسلة بعینها کذالك لایدخل، و در آنجا دمد وآن مسله را درگوری دفن کنند و نشان کنند تا اگر خواهد بگشاید داندکه کجاست چه مادام‌که آن مسله در آنجا باشد آن کس گشاده نشود» .

عقد اصابع aqde asābe' [اس] . «و محاسب همچنین بایدکه در عقد اصابع ماهر بوده و اصابع او بگرفتن صحاح وکسور و جمع آن معقود .
و باید بداندکه غایت عقد به اصابع تا ده هزار باشد».

عقرب aqrab [کیم] . ← زرنیخ .

ــ [کو] . از صور دوازده‌گانه است وکوکب او بیست ویك درصورتند و سه خارج صورت و عرب سه‌کوکب راکه بر جبههٔ او باشد «اکلیل» خوانند و کوکبی روشن راکه بربدن او باشد و سرخ نماید «قلب‌العقرب» و آن راکه پیش قلب باشد «نیاط» و آنهاکه بر «خرزات» او باشند «فقرات» و آن دوکوکب راکه بر طرف ذنب او باشند «شوله»



ـ [نجو] . خانهٔ مریخ است و فرح او و وبال زهره و هبوط قمر و ثابت و مؤنث و لیلی و سرد و تر و بلغمی ، هرکه به طالع اوزاید بسیار فرزند و باریك و سلیم‌الاعضاء و کثیرالعلل و صغیرالوجه و بخیل و نمام و شریر و بسیار خون باشد.

عقرقوت[1] aqraqut [تا] . ← تل عقرفوت .

عقل aql [حق] . عقل ترجمان روح ومفسرسر اوست هر معنی که روح را از غیب مکشوف شود و به نظر اعیان آن را مشاهده کند و خواهد که به طریق مکالمت و محادثت با دل در میان نهد عقل که ترجمان اوست واسطه شود و تفسیر آن با دل تقریر کند .

عقل اگرچه مخلوقی شریف است و درصدر آفرینش به‌حکم «اول ما خلق الله‌العقل » منصب تصدر وتفوق یافته اما مرتبهٔ روح بالای مرتبهٔ اوست ، چه اولیت و تصور او در عالم خلق است و روح از عالم امر است ونیز قیام او به روح است نه قیام روح بدو .

ـ [اله] . مراد حکما از عقل ، جوهریست مجرد از مادیات که متعلق نباشد به اجسام به تعلق تدبیر و تصرف در آن . ← واجب .

عقل دوم aqle dovvom [اله] . از مبدأ به اعتبار وجود، عقل دوم

۱ـ متن : عقرفوت .

صادر شد و به اعتبار وجوب او از او «نفس‌فلک‌اعظم» و به اعتبار امکان او «جسم فلک» و «هیولی» بیواسطهٔ امری و «صورت» به توسط قابلیت هیولی . و از عقل دوم عقل ثالث و فلک البروج و نفس او و همچنین تا به عاشره که حکما آن را «عقل فعال» خوانند و «عقل‌فلک قمر» خوانند، او مؤثر است درعالم عناصرومفیض ارواح به ابدان به وقت استعداد تعلق بدو .

عقله oqla [رمل] . از اشکال سداسی رمل است وآن فردی و دو زوج و فردی است ⚍ و خاکی و جنوبی است و این شکل اگر در خانهٔ اول افتد دلیل بود برثبات درکار و چیزی‌که از او ممنوع بود یا غایب و در خانهٔ شانزدهم عاقبت بخیر .

عقیق aqīq [خص] . معدن او به صنعای یمن است و در بصره هم جنسی از آن باشد، درمغرب و هندوستان نیز می‌گویند باشد اما یمانی او از همه بهتر بود و آن چند رنگ است . سرخ و جگرگون و زرد و سفید و دو رنگ بود و ازهمه زردی‌که صاف وشفاف بود بهتر باشد واگر ازآن زردی اندکی به سرخی زند بهتر باشد وبعضی سرخ را بهتر دانند و از بسیاری‌که هست زیاده قیمتی ندارد. داشتن عقیق به فال دارند ومبارك شناسند تا حدی‌که‌گویند دستی‌که در اوعقیق باشد اگر به دعا بردارند رد نشود .

عکا akkā [موم]. شهری است کوچك برکنار دریای روم وآنجا چشمه‌ای است‌گویند آدم (ع) بیرون آورده و آن را «عین‌البقر» خوانند و گویند آدم آنجا بودی . طول : سح یه . عرض : لب ل .

عکس مستوی akse mostavī [من] . عبارتست ازآنکه جزو اول را از قضیه ، دوم سازند و دوم را اول با بقای صدق وکذب .

عکس نقیض akse naqīz [من]. جزو اول را از قضیهٔ نقیض ، جزو دوم نهند و دوم را عین اول با مخالفت اصل درکیف و موافقت او در صدق .

عکس و تبدیل aks va tabdīl [بد]. درکلام جزوی رامقدم دارند پس عکس آن‌کنند و آن را مؤخر دارند :

و اذا الدر زان حسن وجوه كأن للدر حسن وجهك زيناً

علاقه elāqa [ارق] . ← اسطرلاب .

علامی[1] [خص] . ← مروارید .

علت ellat [خل]. علت چیزی آن است که وجود آن چیز برو موقوف باشد و آن یا تامه بود یا ناقصه .

– [اص] . ← قیاس .

– [فل] . علت چیزی عبارتست ازآنچه آن چیز بدواحتیاج داشته باشد مطلقا وآن اگر جمیع مایحتاج الیه باشد «علت تامه» خوانند و اگربعضی مایحتاج الیه بود «علت ناقصه» بود وعلت ناقصه چهار است : مادی. صوری. فاعلی. غایی.

علم alam [من] . لفظ مفرد اگر معنی او واحد بود به شخص ومظهر باشد آن را «علم» خوانند همچو زید و عمرو و الا مضمر چون أنا و أنت .

علم elm [اخ] . هرگاه حرکت قوهٔ عاقله به اعتدال بود و شوق به اکتساب معارف یقینی از آن حرکت ، فضیلت علم حاصل شود .

– [خل] . ← دلیل .

– علم آخرت [فق] . ← عبادات .

– علم به صانع [کل] . عقلا خلاف کرده‌اند درآنکه ادراك بشری به کنه معرفت و حقیقت باری تعالی کما هو تواند رسیدن یا نه .

– [مر] . ← یقین.

علم لدنی elme ladonnī [حق] . ← کشف .

– [مر] . هر علمی که معلوم او عندالعالم ، کاین و حاضر باشد آن را «علم شهادت» خوانند و هرآنچه معلوم عنده ،کاین و حاضر نباشد بلکه پیشتر بوده باشد یا منبعد کاین باشد یا کاین باشد و ازو غایب، آن را «غیبت» خوانند .

و عالم به جمیع اقسام بتحقیق ذات حق است تعالی و تقدس کما وصف بذاته فی‌محکم خطابه حیث قال : « عالم الغیب و الشهادة و هوالعزیز الحکیم » و جای دیگر : «و مایعلم جنود ربک الاهو» و حصول بعضی از آن مرانسان را اگر به تعلیم الهی بودآن را «علم‌لدنی» خوانند قال الله تعالی: «وعلمناه من لدنا علماً» و آن به چند وجه تواند بود : وحی . مناجات . الهام . فراست . جذب . ریاضت.

علمیت alamīyyat [نح] . از اسباب مانعه ازصرف است .

۱ـ شاید : علابی alābī جمع علبا نوعی از ارزیر (آنندراج) .

علیائیه olyāīyya [مق] . از غلاة هستند و تبع علیا بن وزاع و ایشان علی را بر نبی تفضیل نهند وگویند او محمد را به خلق فرستاد .

علی ذکره السلام alā zekrehe - ssalām [تا] . حسن پسرمحمد پسر بزرگ‌کیا قایم مقام حسن صباح به «علی ذکره السلام» مشهور است .

عماره amāra [نسب] . ← انساب .

عمان omān [موم] . و بعد از او دریای هند است و بحرفارس که آن را عمان خوانند و بحرزنج و بحرقلزم ازو منشعب شود .

عمره omra [فق] . ← قرآن .

عمل amal [مر] . زهد و تقوی است که بنده باید ظاهر و باطن خود را به مصقلهٔ تقوی و زهد بزداید تا در او صور حقایق ایمان متجلی گردد.

عملیق emlīq [تا] . ← ضحاک .

عمود amud [مس] . ← خط .

عمودالصلیب amudo - ssalib [کو] . ← دلفین .

عنادیه enādīyya [من] . ← حقیقیة .

عناز[1] enāz [کو] . ← ممسک الاعنه .

عناصر anāser [طبع] . ← ارکان .

ـ عناصر بسیط سفلی چهارند: آتش وباد و خاك وآب که طبع آتش گرم و خشك است ، هوا گرم وتر ، آب سرد وتر ، خاك سرد و خشك .

عناق anāq [کو] ← دب اکبر .

عنانیه anānīyya [مق] . منسوب به عنان‌بن‌داود که مهتر قوم جالوت شد و ایشان مخالف سایر یهودند درشنبه و ازلحوم بجزگوشت مرغ وآهو وماهی نخورند وحیوان را ازقفا ذبح دارند وعیسی را در مواعظ و اشارات مصدق دارند.

عنبر anbar [خص] . ← بال . گاو آبی .

عنبیه enabīyya [منا] . ازطبقات هفتگانهٔ چشم که در رطوبت بیضی است و اوهمچو دانهٔ انگور است که چوب ازو بیرون‌گرفته باشند و «حدقه» عبارت ازوست .

۱ـ المنجد ص ۴۹۵ صور فلکی : عناز annāz .

عنقا anqā [مو] . ← آلات موسیقی .

– [خص] . به پارسی سیمرغ گویند، او را درجهان نام هست اما نشان نیست. هرچیز راکه وجود او نادربود به «عنقای مغرب» تشبیه کنند. دربعضی تفاسیر آورده‌اند که در زمین اصحاب رس کوهی است بس بلند مرغی بس عظیم با هیأتی غریب و پرهای او الوان مختلف و گردنی به افراط درازکه او را بدان سبب عنقا گفتند ی و هر جانوری که در آن کوه بودی صیدکردی و اگر صید نیافتی هرجا کودکی دیدی برداشتی و آن قوم پیش حنظله بن صفوان رفتندکه پیغمبر ایشان بود حنظله دعا کرد حق تعالی آتش بفرستاد و آن مرغ را بسوخت و زمخشری در ربیع‌الابرار آورده است که حق تعالی در عهد موسی (ع) مرغی آفرید نام او عنقا او را چهار پای بود از هرجانب دویی و رویی مانند روی آدم .

عنکبوت ankabut [ارق] . ← اسطرلاب .

عنکبوتیه ankabutīyya [منا]. ازطبقات هفتگانهٔ چشم و او غشایی است مر رطوبت جلیدی را .

عنوان onvān [ان] . «سرنامه‌ها به القاب و ادعیه و شرح اشتیاق در جاییکه لایق بود » ... (ذکر نام و القاب کسیکه نامه بدو می‌نویسند) .

عوا avvā [کو] . ← سنبله .

– نیز عوا ازبیست ویك صورت شمالی است که اورا صیاح وحارس‌الشمال گویند وکواکب او ۲۲ در نفس صورتند و یکی خارج آن و او بر صورت مردی است عصا در دست‌گرفته در میان‌کواکب فکه و بنات‌النعش و عرب‌کواکبی راکه بر سر او و منکبین و عصای او باشند «ضباع» خوانند و آنها راکه بردست چپ او وساعد و ماحول آن باشند «اولاد ضباع» وستاره‌ای راکه برفخذین او باشد «سماك رامح » خوانند و عرب سماك را به انفراد حارس السماء و حارس الشمال نیز خوانند به واسطهٔ آنکه پیوسته پدید باشد و درتحت شعاع مختفی نشود وکوکبی راکه برساق چپ او باشد «رمح» خوانند .

عوائذ avāez [کو] . ← تنین .

عود ud [مو] . ← آلات موسیقی .

عودالبرد ovdo _ l _ bard [کو] . ← سنبله .

عورت ovrat [فق]. به قول شافعی ناف و زانو ومابینهما ازمرد عورت

است و به قولی دیگر ناف عورت است و زانو نیست.
به مذهب صادق (ع) و مالك ، عورت هر دو پیش و پس است و بس .
اما جمله اندام زن آزاد عورتست جز روی و هر دوکف دست و از کنیزك همان مقدارکه در مردگفته شد با زیادتی پشت و شکم ، پیش هرچهار .

عوقیدالوهم ovqīdo - l - vahm [مق]. ← عیسویه .

عیب eyb [فت] . ارتکاب منهی است و آن یا مبطل فتوت بود چون کبایر یا موجب نقصان چون صغایر .

عیذاب eyzāb [موم] . ← زنگبار .

عیسویه īsavīyya [مق] . از یهود و منسوبند به ابی‌عیسی اسحق بن یعقوب اصفهانی وگویند نام او عوقیدالوهم بود یعنی عابد خدا .

عین eyn [اس] . درحشو و بارز بایدکه «رقم عین» بنهند و به حقیقت آن حرف چنانست‌که در مبلغ آمده باشد و در غیر مبلغ نیز درآید و علامت آن عین کوچك باشد براین شکل « عـ » واین شکل گاه باشد به‌مبلغ حشومقارن باشد براین منوال : (التمغا علی عهدة فلان خمسة الف ع) وگاه مقارن آخر سطر اول باشد براین منوال : التمغا « عـ » .

عین‌البقر eyno - l - baqar [موم] . ← عکا .

عین‌الثور eyno - ssovr [کو] . ← ثور .

عین‌الورد eyno - l - vard [موم] . ← رأس العین .

عینیه eynīyya [مق] . از غلاة هستند و به الهیت محمد (ص) وعلی قایل شده‌اند و علی را برمحمد در الهیت تفضیل نهند .

عیوق ayyuq [کو] . ← ممسك الاعنه .

غ

غ γ [حر] . حرفی است مطلق نورانی و او در اسم غافر و غفور و غفار و غنی ظاهر شد .

غب γebb [طب] . ← حمی .

غدر γadr [اخ] . در مال وجاه ومودت حرم اتفاق افتد و این رذیلت در قبح به غایت است .

غراب γorāb [کو]. از صور جنوبی است وهفت‌کوکبند از پس باطیه بر جنوب سماک اعزل و عرب این کواکب را « عجزالاسد » خوانند و بعضی عرش‌السماک الاعزل و بعضی احمال .

صورة الغراب



غریب γarīb [حد] . حدیثی‌که یکی از رواة بدان متفرد شده باشد یا درو زیادتی‌بودکه ازدیگری نقل‌نکرده باشند یامشتمل باشد برلفظی غامض بعیدالمعنی و غرابت هم به حسب متن و اسناد تواند بود و هم به حسب اسناد فقط .

غزه γazza [موم]. شهری است برکنار دریای روم از شهرهای فلسطین،

عمارت بسیار و ناحیهٔ آبادان دارد قبر هاشم بن عبد مناف آنجاست. طول : سوی. عرض : لب ها .

غزل γazal [تق] . به اعتبار لغت محادثه وطلب زنان باشد و به حسب اصطلاح آن باشدکه اظهار تصابی به مودت معشوق کنند و بایدکه الفاظ او عذب ولطیف باشد وگاه بودکه ذکر کرم وشجاعت نیز کنند تادل محبوب بدو مایل‌گردد.

غزوات γazavāt [غزو] . علم غزوات عبارتست از دانستن‌کمیت وکیفیت حروب غزوات . و نقل صحیح است‌که مجموع غزواتی‌که میان پیغمبر ما صلوات الله الیه ومیان‌کفار لعنهم الله واقع شد شصت‌وپنج غزوبود ودربیست‌وهفت غزوه از آن جمله بخود برنشست و در سی‌وهشت دیگر لشکر فرستاد .

غسانیه γassānīyya [مق]. تبع غسان بن امان الکوفی هستند ازمرجئه.

غسل γosl [فق] . به همه مذاهب آن باشدکه مستجمع نیت بود برسبیل استدامت و مضمضه واستنشاق و شستن جمیع ظاهر بدن با موی‌ها و منابت ومالیدن دست برجمیع اندام اگر آب به دشواری بدانجا رسد و اگر به آسانی با ترتیب و سنت .

غشا γešā [طب] . جسمی است منتسج ازلیف عصبانی دقیق واو را حرکت نباشد اما اندك حسی بود .

غفر γafr [کو] . ← سنبله .

غلاة γolāt [مق] . گروهی‌اندکه در حق ایمهٔ خود غلوکردند تا حدی که برایشان به الهیت حکم‌کردند و ایشان به تشبیه و بدا و رجعت و تناسخ قایلند و ایشان را در اصفهان جرمی خوانند و در ری مزدکی و در آذربایجان دوقولی و درماوراءالنهر منتصی وایشان چند فرقه‌اند : سبائیه ـ کاملیه ـ علیائیه ـ عینیه ـ میمنیه ـ مغیریه .

غلطان γaltān [خص] . ← مروارید .

غیب γeyb [مر] . ← علم لدنی .

غیبت γeybat [سل] . در مقابلهٔ شهود است و آن بر دوگونه است: غیبتی مذموم در مقابلهٔ شهود حق و غیبتی محمود در مقابلهٔ شهود خلق.

غیرت γeyrat [سل] . مراد از غیرت حمیت محب است برطلب قطع تعلق نظر محبوب ازغیر یا تعلق غیر ازمحبوب یا به سبب مشارکتش با او یا سبب

اطلاعش بر او .

غیرت از لوازم محبت است ، چه هرکه محب است به ناچار غیور بود و غیرت بر سه قسم است : غیرت محب ، غیرت محبوب و غیرت محبت .

اما غیرت محب بردونوع است : غیرت محب غیر محبوب و غیرت محب محبوب ، وغیرت محب غیرمحبوب درقطع تعلق محبوب ازغیر، مفید نباشد لیکن در قطع تعلق غیر ازمحبوب شایدکه مفید بود همچو غیرت ابلیس‌که در قطع تعلق نظر محبوب او با آدم هیچ اثر نکرد اما در قطع تعلق غیر از محبوب اثرها نمود و می‌نماید .

و غیرت محب محبوب یا برتعلق محبوب بود با غیر به محبتی یا برتعلق غیر بامحبوب به‌محبتی یا برنسبت مشارکت غیر بامحبوب یابراطلاع غیربرمحبوب.

اما غیرت محبت، جز نظر ارباب ذوق واهل حقیقت بدان نرسد چه غیرت محبت از خواص محبان است و فهم محبی محب از غوامض علوم ، و نه هرکس بدان ره برد به خلاف محبی محبوب .

غیرمنصرف γeyr monsaref [نح] . اسم معرب اگر جر وتنوین در او رود آن را منصرف خوانند همچو زید و رجل والا غیرمنصرف همچو احمد و ابراهیم .

ف

ف f [ارق] . در تقویمها نشان اتصال قمر است اگر در شرف باشد .
ـ [حر] . از حروف آتشی است و درو شرافت بسیار است .
فاتحةالکتاب fātehato - l - ketāb [تف] . ← اساس‌القران .
فاختی fāxtī [مو] . ← دور فاختی .
فارد fāred [مل] . «بعضی‌گویندکه نرد پیشتر از بوزرجمهر بوده اما آن وقت‌کعبتین دو بود و لعب فارد و خانگین[1] ، او یك‌کعبتین و پنج منصوبهٔ دیگر که‌کنون هست افزود و به مملکت هندوستان فرستاد » . ← نرد .
فاصله fāsela [عر] . عبارتست از لفظی‌که از سبب ثقیل و خفیف یا از سبب ثقیل و وتد مجموع حاصل شده باشد اول را فاصلهٔ صغری خوانند همچون فعلن و دوم را کبری همچو فعلتن .
الفاضل al - fāzel [اس] . اگر خرج بیشتر باشد از جمع ، لاشك عامل زیادت داده باشد در حساب ، الزیاده ، به مقدار مد مصرفه یا مصرفه ذلك نویسند و بعضی لفظ «الفاضل» نویسند .
فالج fālej [طب] . فالج ولقوه و رعشه، این هر سه استرخای عصب یا ضعف او از رطوبت بلغمی یا ازسوی مزاج بارد حادث شوند و علاج او ایارج فیقرا و ایارج لوغادیا و تریاق فاروق و معجون بلادر و غذا شورباج عصافیر و شراب عتیق .
فتح fath [خط]. عبارتست ازقطع اول قلم‌که به نسبت با عرض باشد و آن در قلمی‌که صلابت داشته باشد بیشتر باید و قلمی‌که نرم باشدکمتر .

۱ـ ظ : خانه‌گیر .

فتح مکه fathe makka [غزو] . غزو بیست و دوم پیغمبر است در دهم رمضان سال ۸ هجری .

فتوت fotovvat [فت] . از علوم متصوفه و آن عبارتست از معرفت وکیفیت ظهور نور فطرت انسانی و استیلای آن برظلمت نفسانی تا فضایل خلایق باسرها ملکه گردد و رذایل بکلی منتفی شود و در حقیقت فتوت نقل است که موسی (ع) از حق تعالی پرسید که: « ما الفتوة؟ قال : ان ترد نفسک الی طاهرة کما قبلتها منی طاهره » .

و فتی ازروی لغت جوان است وازروی معنی آنکه به کمال فطرت وانتهای آنچه کمال اوست رسیده است .

فتیان fetyān [فت] . اهل فتوت‌اند و اصطلاحاتی که آن را استعمال کنند تقریباً بیست‌وپنج لفظ است :

بیت . حزب . نسبت . کبیر . زعیم . جد . رفیق . مسایل . بکردکش . نقیل . وکیل . نقیب . شد . تکمیل . شرب . محاضره . نقله . تعبیر . اخذ . رمی. عیب . محاکمه . وقف . هبه و صغیر .

فخذ faxez [نسب] . ← انساب .

فذالک fa - zālek [اس] . و علامت آخر حاصل فذالک باشد به مد اندك به عرض، به این صورت « عــ » .

ــ فذالک المجموع . ← جمع .

فراخ‌النعائم ferāxo - nnaāem [کو] . ← نهر .

فراست ferāsat [فر] . عبارتست از معرفت اخلاق درونی و صفات باطنی انسان از اعضای ظاهره و اشکال محسوسه تاچون شخصی را بینند ازصورت او بدانندکه خوی نیک دارد یا بد ، و چه‌کار مناسب اوست .

ــ [مر]. وآن علمی بودکه از قراین احوال ظاهر، احوال باطن مکشوف گردد و فرق میان فراست و الهام آنست که در فراست کشف امور غیبی به واسطهٔ تفرس آثار بود و درالهام بی‌واسطهٔ آن .

فرایض نماز farāyeze namāz [فق]. هجده است : نیت . تکبیر. قیام . قرائت فاتحه . رکوع . قرار گرفتن . از رکوع به قیام رفتن . قرار گرفتن درآن . سجدهٔ دوم . قرارگرفتن درآن . قعده در آخر نماز . خواندن تشهد درآخر

نماز. صلوات بر پیغمبر اسلام (ص) ...

فرد fard [کو] . ← شجاع .

— [ار] . از اقسام عدد است وواحد را فردگفتن به حقیقت مجاز است.

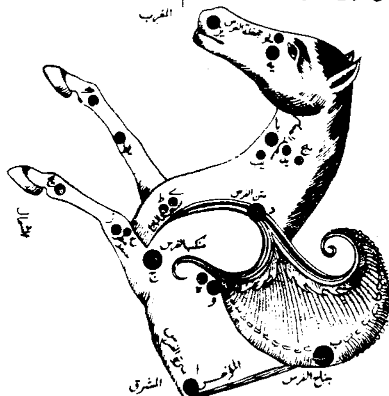
— [حس] . ← عدد .

فرار farrār [کیم] . ← زیبق .

فرزین farzīn [مل] . ← شطرنج .

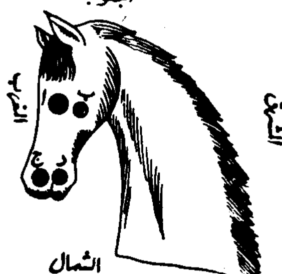
فرس faras [مل] . ← شطرنج .

فرس اعظم farase a'zam [کو] . از صورتهای شمالی است و کواکب او بیست‌اند و کوکبی‌راکه برسینهٔ اوست مشترك میان او ومیان مرأةالمسلسله، «سرة الفرس» خوانند و کوکبی را که برکتف اوست «جناح الفرس» و آن را که برمنکب اول است «متن الفرس» و عرب این چهار را «دلو» خوانند و دوکوکب راکه بربدن اوست «نعام» و «کرب» نیز خوانند به واسطهٔ آن‌که عرب آن موضع دلو راکه ریسمان درو باشدکرب‌خوانند ودوی دیگرراکه برسر اوباشند «سعدالبهام» و دو راکه برگردن اوباشند «سعدالهمام» و دو راکه برسینه بهم‌نزدیکند «سعدالبارع» و دوی دیگر راکه برزانوی او باشند «سعدالمطر» .



فرس تام farase tāmm [کو]. ازصورتهای شمالی است وکواکب

او سی‌ویك‌اند و او بر صورت اسبی است خوش شکل شبیه بـه فرس اعظم الا آن است که فرس‌اعظم راکفل وهر دوپای نیست وبعضی از کواکب فرس‌اعظم داخل‌اند در صورت این فرس .



فرصاد fersād [حطب] . اگر ترنج را به درخت فرصاد که آن توت است یا به درخت انار پیوندکنند ترنج او به غایت سرخ باشد .

فرض علی الاعیان farzon ala - l - a'yān [کل] . یعنی بر کل واحد از اشخاص متکلفان واجب است .

فرض عین farze eyn [اص] . اگر متناول کل واحد ، واحد ازافراد مکلفـان بود به تعیین همچو صلوة خمس یـا متنـاول واحدی معین همچو تهجد که مخصوص به رسول (ص) بود آن را « فرض عین » خوانند و اگر متناول بعضی غیرمعین بود همچو جهاد آن را «فرض کفایه» خوانند .

فرع far' [اص] . ← قیاس .

فرق farq [کو] . ← شجاع .

— [اص] . عبارتست از آن‌که خصوصیت اصل را علت حکم سازند یا خصوصیت فرع را مانـع حکم نهند و آن ابطال علیت می‌کند .

فرقان forqān [تف] ← کتب منزله .

فرقدان farqadān [کو] . ← دب اصغر .

فرنگ ferang [موم] . بحر روم و بحر نیطس که آن را «فرنگ» نیز خوانند از یك طرف متصل است بـه اراضی شام و اندلس و از طرف دیگر به

قسطنطنیه و این بحر به اراضی صقالبه ممتد شود .

فروع foru' [مق] . ← اصول .

فریضت farīzat [مر] . علم «مبانی اسلام» است .

قال النبی (ص): «طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة» وبعضی گفته‌اند علم «اخلاص» است. بعضی علم «وقت» وجمعی‌علم «حال» وگروهی علم «خواطر» دانسته‌اند و صاحب عوارض گفته : علم مفترض علم مأمورات است و منهیات .

فریضه farīza [فق] .کردنش موجب ثواب است و نکردنش بعمد و سهو بی‌عذری موجب فساد عمل و عقاب در آخرت وانکارش موجب کفر .

فسخ fasx [مق] . ← تناسخیه .

فص foss [اس]. فیروزج را فص، فصان و ثلثة فصوص و أحدعشرفصاً و مائة فص نویسند .

فصاحت fasāhat [بد] . صوغ کلام است بروجهی که قاصر نشود از اتمام فهم معنی او به تبیین مراد و تزیین الفاظ و بعضی فصاحت اطلاق کنند و مراد بدان علم‌بدیع باشد وتعریف برین‌وجه کنندکه متکلم بهواسطهٔ آن قادربود برترکیب کلمات به حسب مقتضای حال در تبیین و تزیین آن و آن از دو جهت تواند بود یکی از جهت معنی و دوم از جهت لفظ .

فصقر f.s.q.r [حر] . ← ملایکهٔ نورانی .

فصل fasl [هیا] . ← نقطهٔ اعتدال .

ـ فصل و وصل [بد] . از ارکان بلاغت است و فصل و وصل باید به موضع خود واقع شود و این موقوف است بر مواضع عطف و استیناف و وقوف برکیفیت ایقاع حروف عطف .

فصیله fasīla [نسب] . انساب .

فضایل fazāyel [اخ] . چهارند : حکمت . شجاعت . عفت و عدالت که به اتفاق حکما ، اجناس فضایل‌اند .

فطره fetra [فق] . ← صدقه .

فعل fe'l [نح] . کلمه‌ای است که دلالت کند بر معنی در نفس خود مقترن با یکی از زمانهای سه‌گانه .

فعل حسن fe'le hasan [اص] . از مباحث علم کلام است و علما

خلاف کرده‌اند بر آنکه معرفت احکام تکلیفی و ترتب ثواب و عقاب برفعل و ترك فعل حسن و قبیح ، آن شرعی است یا نه ؟

فقاعی foqqāī [خص] . ← مروارید .

فقر faqr [سل]. مقام چهارم وتالی رتبت زهد است زیرا که فقرعبارتست از عدم تملك اسباب ، وسالك طریق حقیقت بدین نتواند رسید الا بعد از عبور برمقام زهد ، و موحد جزفقیرنتواند بود به واسطهٔ آنکه جمله اسباب را درتصرف و ملکیت مالك الملك بیند .

فقرات feq(a)rāt [کو] . ← عقرب . قفزات .

فقه feqh [فق]. عبارتست ازمعرفت فروع احکام شرعی که ازادلهٔ تفصیلی اکتساب کرده باشند .

فکة fakkat [کو] . ← اکلیل شمالی .

فکره[1] [مق] . از فرق اهل هند و ایشان قایلند به تأثیرات اجرام فلکی نجوم ، اما طریقهٔ ایشان به خلاف طریقهٔ منجمان یونان است .

فلاسفه falāsefa [مق] . از ارباب اهوا اندکه بحث در موجودات طبیعی و الهی به مناهج منطقی کنند و در تحقیق اشیا به عقل اکتفا نمایند و معنی فلسفه محبت حکمت است چه فیلا به زبان یونانی محب را گویند وسوفا حکمت را وایشان به‌حسب آرا اختلافات بسیار دارند اوایل ایشان ثالیس ، انکساغوراس ، انکسیمانس ، انباذقلس ، فیثاغورث ، سقراط و افلاطون بود واینها بیشتر «رواقی» بودند و نقل چنین است که ایشان گفتند صانع قدیم عقل است و بالاتر از او هیچ نیست و نفوس قدیمند و به طریق تناسخ از بدنی به بدنی دیگر انتقال کنند . و فلوطرخس ، ذیمقراطیس ، ابقراط که واضع طب است و بطلمیوس ، کینوفانس ، هرقل رومی، سولوس شاعر ، زینون ، لیسقورس ، اومینوس ، اوقلیدس واضع هندسه همه تابع ایشان بودند و آخر ایشان «ارسطاطالیس» بود که تدوین منطق و حکمت مشایی کرد واسکندرملك وثادفرسطس وتوفلس که شبه بسیار در قدم عالم آورده است و « ثامسطوس » که شارح کتب ارسطو بود و اسکندر و افرودوس و فرفوریوس و اینها فلاسفهٔ مشایین بودند و ایشان ورای عقل مبداء دیگر ثابت کنند

۱ـ ظ : کفره .

و آن را مبداء اول و علت اولی خوانند .

فلانسه falānesa [مق] ← . براهمه .

فلس fals [ارق] . ← ارسطرلاب .

فلسفه falsafa [فل] . عبارتست از معرفت امور عامه واعراض وجودی واعتباری ومأخوذ است ازفیلاسوفاکه به‌یونانی محب حکمت است وآن را معرب کردند و این لفظ از او اشتقاق‌کردند .

فلغمونی feleγmunī [طب] . ← اورام .

فلک falak [هیا] . چون دوسطح مستدیر متوازی یکی داخل دیگری که مرکز هر دو یکی بود به جسمی محیط شوند آن را فلك خوانند وسطح خارج را محدب و داخل را مقعر .

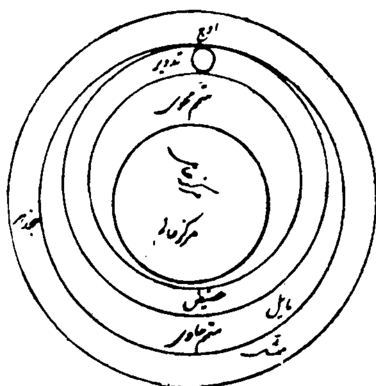
فلک اطلس falake atlas [هیا] . ← فلك‌الافلاك .

فلک اعظم falake a'zam [هیا]. ← حرکت اولی. فلك‌الافلاك .

فلک الافلاک falako _ l _ aflāk [هیا] . بعد از طبقهٔ نارصرف، فلك قمر قرار دارد و بعد ازو فلك عطارد و بعد فلك شمس و بعد فلك مریخ وبعد فلك مشتری و بعد فلك زحل و بعد فلك ثوابت و بعد ازو فلك اعظم‌که آن را فلك‌الافلاك خوانند و فلك اطلس نیزگویند وبراین مجموع اسم «عالم» اطلاق‌کنند وما تحت فلك قمر را عالم سفلی وعالم‌کون وفساد خوانند وافلاك را «عالم‌علوی».

فلک البروج falako - l - boruj [هیا] . ← منطقة البروج .

فلک جوزهر falake jovzahar [هیا] . « قمر را نیز سه فلك



است غیرفلك اول ، یکی از آن جمله که مرکز او مرکز عالم است « فلك مایل » خوانند و او در جوف فلك ممثل که آن را درقمر «فلك جوزهر» گویند باشد نه در ثخن او همچو در دیگر افلاك ، دوم فلك حامل تدویر و سیم تدویر .

فلك ممثل falake momassal [هیا] . فلك کلی شمس را « فلك ممثل» گویند بنابرآنکه دایرهٔ مسمی به فلك ممثل برمحیط او باشد .

فم‌الحوت famo - l - hut [کو] . ← حوت جنوبی .

فنا fanā [سلوک]. فنا عبارت است از نهایت سیرالی‌الله وبقا عبارتست از بدایت سیرفی‌الله ، چه سیرالی‌الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را یکبارگی قطع کند و سیرفی‌الله آنگاه محقق شود که بنده بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی، مطهر ازلوث حدثان بیابد تا بدان درعالم اتصاف به اوصاف الهی وتخلق به اخلاق ربانی ترقی می‌کند . وبعضی گفته‌اند : «فنا» غیبت است ازاشیای و « بقا » حضور است باحق واین معنی نتیجهٔ سکرهست و فنا دو نوع است فنای ظاهر وفنای باطن.

فنای ظاهر فنای افعال است و صاحب آن چنان مستغرق شود نه خود را بیند و نه کردار خود را، فنای باطن فنای صفات است وفنای ذات ، و صاحب آن در مکاشفهٔ صفات قدیمه غرق فنای ذات خود بود .

ـ فنای حقیقی [حق] . ← کشف .

فوارس favāres [کو] . ← طاهر .

فواق fovāq [طب] . اجتماع اجزای معده است وانقباض او ازبرای موذی و چون آن مندفع نشود فواق حادث شود .

فواکه favākeh [طب] .

از فواکه تر ، انگور و خربزهٔ شیرین وجوز وعناب گرم و ترند وانگور اسهال طبیعت کند و عناب تسکین خون و انار شیرین میان حرارت و برودت معتدل است و انگور ترش و به و امرود و سیب سرد و خشکند . اما به و امرود مقوی معده‌اند و سیب مقوی دل و شفتالو و آلوسیاه و خربزهٔ غیرشیرین وخیار و قثا همه سردوتر و توت سیاه گرم‌وتر و توت سفید معتدل .

فیروزه fīruza [خص] . معدن او به خراسان بود درکوهی میان نیشابور و طوس و در ترکستان و به حدود تبت و به حدود ایلاق و غزنین وکرمان نیز فیروزه باشد بهترین او «نیشابوری» بود . و «ابواسحقی» بهتر از همه باشد و

بعضی«ازهری» را بر بواسحقی تقدیم نهند وبعد ازآن «شیرفام»که آن را«سلیمانی» خوانند پس «زرگون»که بر او نقطه‌های زرد باشد پس «آسمان‌گون» و بعضی آن را «خاکی» نیز خوانند و آنچه سفید رنگ و زرد فام بود بدترین همه باشد و ممسوح او بهتر بود و بعضی «پیکانی» راکه طولانی بود بهتر دانند و بیش از این ازو پاره‌های بزرگ یافته‌اندکه ازآن ظروف ساخته‌اند .

درتاریخ سلجوقیان‌آورده‌اندکه سلطان الب ارسلان چون پارس را بگشود ازقلعهٔ اصطخر قدحی فیروزه پیش اوآوردندکه دو من مشك وعنبر در او می‌گنجید و نام «جمشید» به خط قدیم برآنجا نوشته بود .

عیب فیروزه آن است‌که اکثر او با سنگ و خاك آمیخته باشد و خالص یك رنگ و نیکوکم اتفاق افتد پاره‌های خرد را از پیروزه « شذره » خوانند و به بغداد و شام عزیز باشد و قیمت نیم مثقال از او اگر نیکو باشد و صاف بود هفت دینار باشد . رنگ فیروزه از بویهای تیز و روغن‌گرم به زیان رود . پیه و چربی او را سود دارد و ازین سبب انگشتری فیروزه را به‌قصابان دهند تا در انگشت‌کنند که طراوت او زیاد شود .

از خواص او این است‌که دیدن او روشنایی چشم را سود دارد و گویند کسی‌که او را با خود دارد برخصم خود غالب شود . رسم شاهان ماضی آن بودکه در اول سال‌که آفتاب به حمل رفتی جواهر قیمتی راکه در خزینه بودی همچو یاقوت و لعل و زمرد و مروارید و فیروزه حاضرکردندی و در قدحهای شربت انداختندی و جهت فال نیك در آن نگریستندی و میل ایشان به فیروزه بیشتر بودی

فیل fil [مل] . ← شطرنج .

ــ [خص]. مشهور است عمر او ازصد سال بگذرد . اگر بریکی خشم گیرد فرصت طلبد تا او را هلاك‌کند .گویند ازگربه و موش و خوك ترسد. و میان او و مار دشمنی باشد . از خواص اجزای او آن است‌که اگر زهرهٔ او را خشك کنند و بسایند و در چشم‌کشند سفیدی را از چشم ببرد . اگر بر «برص» طلاکنند و سه روزبگذارند زایل‌کند . اگر استخوان او بسایند وبه عسل عجین‌کنند وبرکلف نهند زایل‌کند . اگر صاحب تشنج را به پوست او بخوابانند شفا یابد اگر زبل او به صاحب قولنج دهند نیك شود .

فیوم fayyum [موم] . شهری است‌که یوسف (ع) بناکرده و غله آنجا بسیار خیزد و آبهای روان بسیار باشد . طول : سب . عرض : ل‌ها .

ق

ق q [حر] . باطن قلم است چه قلم سه حرف است و «ق» ازجمله سر امر ومراد به سر، امر قدر است و جمیع موجودات در تحت نودونه نام حق داخلند ونودونه نام دراسم اعظم داخل واسم اعظم حق صد است و«ق» نیز ازحساب عددی بدین سبب صد آمد و بنابراین در عالم سفلی کوه محیط را به زمین قاف گفتند پس قاف باطن قلم است ولام ذات قلم که حاصل وسر قاف و میم اتصال او است به لوح چه او از عالم لوح است .

قادر qāder [کل] . حق تعالی وتقدس قادر است یعنی فاعل به اختیار اگر خواهد فعل کند و اگر خواهد ترک کند به حسب دواعی مختلفه .

قاف qāf [حر] . ← ق .

قافیه qāfiya [قا] . عبارتست ازحروف وحرکاتی که اعادهٔ آن درآخر ابیات لازم بود وگاه باشد که قصیده را نیز قافیه خوانند چنانکه حسان گفته :

فنفحم بالقوافی من هجانا   و نضرب حین تخلیط الدماء

لفظی که در قافیه افتد اگر برهمان وجه که در اصل وضع بود بی‌انضمام با غیری مذکور بود آن را «قافیهٔ اصلی» خوانند همچو دوست و راست و اگر او را با دیگری منضم کرده باشند تاموازی اصلی شود آن را «معمول» خوانند همچو داناست و بیناست که به واسطهٔ انضمام «است» در قافیه با «راست» جمع توان کرد.

قانون qānun [مو] . ← آلات موسیقی .

— [اس] . به اصطلاح اهل دیوان دو دفتر را گویند : قانون الاموال و قانون قرار مأخوذ . ← دفتر قانون الاموال . دفتر ضریبه .

قاهره qāhera [موم] . عمارت قاهره از مصر جداست و بر جانب شرقی نیل . ← مصر .

قاید qāyed [کو] . ← دب اکبر .

قایم qāyem [مس] . ← ذراع.

قایم بودن qāyem budan [مل]. «و اگرحریف بر او به‌چیزی زیاده شود چنانکه ازروی دانش بردن یا قایم‌کردن را امید نباشد تصدیع ندهد وبریزد». «و اگر حریف‌گویدکه قایم است فروریزد» .

قبه qobba [کو] . ← اکلیل جنوبی .

قبة‌الارض qobbato - l - arz [هیا] . ← مبدأ عمارت .

قبة‌المصریین qobbato ـ l ـ mesrīyyīn [موم] . شهری است کوچك و دیواری محکم دارد و از آنجا گلاب و جامه‌ها به اطراف برند و آب روان ندارد . طول : عامه . عرض : لب ل .

قبرس qobros [موم] . جزیره‌ای است در دریای روم . گل قبرسی و مصطکی و میعه از آنجا آرند . طول : سوید . عرض : لوها .

قبچور qobçur [اس] . «قبچور ولایتی از مفردات مجموع اموال است و قبچور محترفه و قبچور هرناحیتی و تمغای هرمعامله» .

قبض qabz [اس] . آنچه مؤدی بستاند از محصل تا وقت احتیاج عرض‌کند و آن به «یافته» مشهور است .

ـ [سل] . سالك حقیقت چون ازمقام محبت عام بگذرد و به اوایل محبت خاص‌رسد وداخل زمرهٔ اصحاب قلوب و ارباب احوال، قبض وبسط بردل او فرود آمدن‌گیرد .

مراد از «قبض» انتزاع حظ است از قلب به امساك حال سرور از او ، و مراد از «بسط» انشراق قلب است به لمعان نورحال سرور وسبب وجود قبض ظهور اوصاف نفس است و حجاب شدن آن و سبب بسط رفع حجاب نفس از پیش دل.

ـ قبض الخارج و قبض الداخل [رمل]. از اشکال شانزده‌گانهٔ رمل هستند و هر دو سداسی ، قبض الداخل زوج است و فردی پس زوجی و فردی چنین : ⚍ و قبض الخارج فردی و زوجی پس فردی و زوجی ⚍ .

قبض الخارج درخانهٔ اول دلیل سفر بود وبخت وسعادت و در دوم نقصان مال و در سیم دلیل سفرنیك و در چهارم برنقل و حرکت و نیکویی احوال پدر و املاك واسباب وقبض الداخل در اول مالی بودکه به تعجیل برسد و در دوم روزی

بود یا غلام و چهار پای که رفته باشد بدست آید . در شانزدهم عاقبت بخیر باشد و حصول امید .

قبضه qabza [مس] . ← ذراع .

قبیله qabīla [نسب] . ← انساب .

قتیل حمار qatīle hemār [حد] . از عبدالله مسعود منقول است یکی در جهاد به طمع خری کشته شد او را قتیل حمار نام کردند .

قدح qadah [فت] . ← شرب قدح .

ـ [اس] . قدح را قدح قدحان و ثلثة اقداح نویسند .

قدر qadr [هیا] . چون کواکب درصغروکبر مختلف‌اند مجموع را در شش اندازه نهاده‌اند که آن را قدر یا عظم خوانند .

قدر qadar [حد] . قدر مستلزم قضاست چه قضا حکم است بر چیزی و آن علم اوست به کلیات وجزئیات و قدر تخصیص آن حکم است به‌مقدار خاص که از آن درنگذرد .

قدم qadam [فت] . اول قدم از فتوت عفاف است و تعلق به اسافل دارد ومبداء تصوف و ترقی به عالم انوارکه تعلق به اعالی دارد . ← تکمیل .

ـ [طب] . مرکب است ازکعب و عقب و زورقی وچهار عظم رسغ و پنج دیگر از آن مشط و پنج انگشت که مرکب‌اند از چهارده عظم .

قدم qedam [من] . ← وجوب .

قدیم qadīm [مق] . ← کینونیه .

قراءت qerāat [قر] . علم قراءت عبارتست از معرفت اختلافاتی که میان ائمهٔ قراء واقع است در الفاظ قرآن به حسب حروف و حرکات وسایرتغییرات از وصل و وقف و ادغام و اماله وعموم تصرفات در تلاوت وکمیت نقله و رواة او.

ـ [فق] . ازفرایض نماز وآن قراءت یك آیه از قرآن است وخواندن فاتحه واجب است نه فریضه .

القرار al - qarār [اس] . از الفاظ قراین است . ← قرینه .

قراطاش qarātāš [خص] . ← یشب .

قران qerān [فق]. از انواع حج و آن است که در احرام ، نیت حج و عمره باهم کند وبگوید : «أللهم انی ارید الحج و العمره معاً فیسرهمالی وتقبلهما

منی» و تلبیه کند .

قرآن qor'ān [تف]. قرآن پیش ائمهٔ اهل بیت ، یکصدودوازده سوره است و پیش عبدالله مسعود صد و چهارده سوره و پیش عطاء بن یسار و اهل مدینه صدوسیزده سوره . ← کتب منزله .

قراین qarāyen [اس] . ← قرینه .

قراء سبعه qorrāe sab'a :

۱ـ «نافع بن ابی نعیم» امام اهل مدینه واصلش ازاصفهان است و به سال ۱۶۶ به‌قولی ۱۶۹ یا ۱۶۷ درایام خلافت هادی وفات یافت از او دوکس قراءت نقل کردند :

الف : ابوعیسی بن مینا مدنی مشهور به قالون .

ب : ابوسعید عثمان بن سعید مصری که به «ورش» مشهور است .

۲ـ عبدالله بن‌کثیرالملکی الداری در مکه به سال ۱۲۰ در ایام هشام بن عبدالملك وفات یافت . راویان او یکی عمرو بن عبدالرحمن مکی مخزومی بود که اکنون مشهور است به «قنبل» . دوم ابوالحسن احمدبن‌محمدالمؤذن المکی مشهور به «بزی» .

۳ـ ابوعمرو بن العلابصری ، در ایام خلافت منصور درگذشت و راویان اویکی ابوعمرحفص بن‌عبدالعزیز بن‌صهبان الازدی بودکه به «دوری» مشهور است . دوم ابوشعیب صالح یا صباح‌بن زیادبن عبدالله‌بن اسمعیل موسوی .

۴ـ عبدالله بن عامرکه در خلافت عمر در وجود آمد و در ایام هشام بن عبدالملك وفات یافت . راویان او یکی هشام بن عماربن نصیرالسلمی‌بود، دیگری ابن ذکوان عبدالله بن احمد بن بشیر .

۵ـ ابوبکرعاصم بن ابی‌النجود و به قولی ابن‌بهدله در آخرعهدبنی‌امیه درگذشت راویان او یکی ابوبکربن عیاش‌بن سالم بود دوم حفص‌بن سلیمان .

۶ـ ابوعماره حمزةبن حبیب‌بن اسمعیل الزیات‌الکوفی ازموالی بنی‌تمیم بود . در سال ۱۵۶ درگذشت و راویان او یکی محمد بن خلف بن هشام . دوم ابوعیسی خلاد بن‌خلاد و به قولی ابن خلیدالکوفی الصیرفی .

۷ـ ابوالحسن علی‌بن حمزةبن عبدالله‌بن بهمن‌بن فیروز واو را «کسایی» نام‌کردند چون در احرام‌کسا پوشیدی، از راویان اویکی «حفص» بودکه ذکررفت

و دوم ابوالحرث لیث بن خالدالبغدادی .

قرب qorb [سل] . درعرف متصوفه عبارتست از استغراق وجودسالك در عین جمع به غیبت از جمیع صفات خود تا غایتی‌که از صفت قرب و استغراق و غیبت خود هم غایب بود چنانکه ابویعقوب موسی گفت :

«مادام العبد یکون عالماً بالقرب لم‌یکن قرباً حتی یغیب بالقرب عن‌القرب فذلک القرب» .

قرحه qorha [کو] . ← قیقاوس .

– [طب] . ← امراض تفرق .

قرشت qarašat [خط] . ← ابجد .

قرظ qaraz [طب] . ← اقاقیا .

قرع qar' [مو] . عبارت است ازمماست جسمی صلب، جسمی دیگر صلب را چون حرکتی مزاحم او نماید . ← تموج .

قرقیسا[1] qerqīsā [موم] . شهری است بزرگ درجانب شرقی رودخانهٔ خابور و در برابر او ازجانب غربی شهریست‌که آن را «رحبه»گویند، میان ایشان سه فرسنگ باشد . طول : عدم . عرض : لدک .

قرن qaran [فق] . میقات اهل نجد .

قرنیه qarnīyya [منا] . طبقهٔ قرنیهٔ چشم در پیش طبقهٔ عنبیه است و چهار توست بریکدیگر ملتزق تا از آفت دور باشد .

قرود qorud [کو] . ← کلب الاکبر .

قریب qarīb [عر] . در اصل مفاعیلن فاعلاتن است دو بار .

قریض qarīz [تق] . شعر است‌که در مبحث علم تقریض مورد بحث قرار می‌گیرد .

قریةالثمانین qaryato - ssamānīn [تا] .کشتی نوح بعد ازشش ماه ، دهم محرم برسرجودی بایستاد ونوح باهشتاد تن ازکشتی بیرون آمد وآنجا دهی ساخت‌که آن را قریة الثمانین خوانند وگویندکه اول دهی‌که در جهان ساختند آن بود .

۱ـ تقویم البلدان ص ۳۱۳ : قرقیسیا .

قرینه qarīna [اس] . هرحکایتی که باشد در زیر خط ممدود (خط صدرالحساب) بنویسند چنانکه اول و آخرسطر بااول وآخر خط ممدود برابرباشد مگرکه در میانهٔ سطر ، سخن منقطع شود حینئذ اگر به آخرنرسد جایز بود هرمدی که در زیرآن بکشند مساوی اول از هر دو طرف ، آن را «قرینه» خوانند وآن در دوصورت‌بود یکی‌آنکه مجموع را به‌دوقسم‌کند یاسه قسم چنانکه دراول «جمعـــا علی‌فلان» دراول بکشند وبعد ازآن درزیرآن بکشند : «صـــار من ذلك وضـــع من‌ذلك» ، بعد ازآن «البـــاقی» را درزیر آن بکشند چه این هریکی را «قرینه» خوانند .

دوم آنجاکه در حساب تفصیلی چند باشدکه هیچ یك از آن از دیگری منشعب نشود چه این تفصیل را نیز «قراین» خوانند و الفاظ قراین این است :

اضیف الی ذلك . الجملتان . القرار .

قسمت qesmat [حس] . تحصیل مقداری است‌که نسبت او با واحد همچو نسبت مقسوم باشد با مقسوم علیه .

قسمت نامه qesmat nāma [شر] . از مباحث علم شروط است .

قشرالبیض qešro - l - bīz [کیم]. برای تکلیس قشرالبیض، بستانند پوست تخم مرغ ودرآب نهند وشبانه روزی بگذارند پس بیرون آرند وآن پوست تنك از وی بازکنند و او را نیك بکوبند و درکوزهٔ مطین‌کنند و سرش را محکم بگیرند ودرتنور نهند ودوروز بگذارند پس بیرون آرند وخرد بسایند ونگاه دارند.

قص qass [طب] . صدر مرکب است از هفت عظم‌که آن را « عظام قص» خوانند .

قصبه qasaba [خص] . ← زمرد .

ـ [اس] . زمرد را قصبهٔ قصبتان خوانند .

ـ [مس] .که آن را بار نیز خوانند به ذراع الید هشت ذراع باشد و به ذراع هاشمی شش و به ذراع جدید هفت و تسعی .

قصبهٔ شام qasabeye šām [موم] . شهری است نزدیك دریای عمان از شهرهای حضرموت و اهل او خارجی باشند و قبر هود (ع) آنجاست این شهر درکوههای ریگ است‌که آن را «احقاف» خوانند . طول : ناها . عرض : یب ها.

قصر qasr [عر] . حرف دوم را از سبب خفیف اسقاط‌کنند و اول را

ساکن پس فاعلاتن ، فاعلات شود .

ــ [فق] . به مذاهب اربعه اگر درسفر نماز را تمام‌گذارند درست باشد اما به مذهب صادق (ع) واجب است که قصر کند .

قصعةالمساکین qas'ato - l - masākīn [کو] . ← اکلیل شمالی.

قضا qazā [حد] . ← قدر .

قضویه qazavīyya [مق]. تبع قاضی عبدالجبار هستند از فرق معتزله.

قضیه qazīyya [من] . قولی است که قایل او را صادق یاکاذب توان گفت واگر منحل شود به مفردین، آن را «حملیه» خوانند همچو الناطق حیوان. و مبتدا را درو محکوم علیه و موضوع خوانند و خبر را محکوم به و محمول و اگر منحل شود به دو قضیه آن را «شرطیه» خوانند همچو ان‌کانت‌الشمس طالعة فالنهار موجود ، جزء اول را مقدم و دوم را تالی خوانند . ← خبر .

قط qatt [خط]. «بهترین قط آن بود که محرف بود یعنی جانب راست او چون در دست‌گیرند اندکی مرتفع باشد» .

قطاع qetā' [مت] . شکل قطاع .

قطب qotb [هیا] . ← کره .

قطر qotr [مس] . ← خط .

قطرمربع qotre morabba' [وف] . چون درمربع از یکی ازاطراف اقطار ابتدا کنند و بیوتی راکه برطریق سیر فرزین افتاده باشد با طرف قطری که از مقابل اوست اخذکنند مجموع بیوت را قطر مربع خوانند و مربع را دو قطر بیش نتواند بود .

قطعه qet'a [اس] . لعل را قطعه ، قطعتان، ثلثة قطاع نویسند .

قطعةالفرس qet'ato - l - faras [کو] . از صور شمالی و چهار ستاره‌اند از پی دلفین ، دو از آن بر سر او و دو بردهن .

قطعیه qat'īyya [مق] . ← امامیه .

قطف qatf [عر] . سبب خفیف را اسقاط‌کنند وما قبلش را ساکن پس مفاعیلن مفاعل شود نقل‌کنند او را با فعولن .

قطیف qatīf [موم] . از شهرهای بحرین است و مروارید بسیارآنجا گیرند، طول : فدها . عرض : که .

قعده qa'da [فق] . ازفرایض نماز است درآخرنماز به مقدار تشهد.
قعود qaud [کو] . ← دلفین .
قفزات qafazāt [کو] . ← دب اکبر .
قفیز qafīz [مس] . ← أشل .
ـ [اس] . غله را در بعضی مواضع «کیلج کیلجان» و در بعضی «قفیز قفیزان» و دربغداد «کارةکارتان ثلثةکارات» و درروم «مد مدان ثلثة امداد» نویسند. ← دواویر .
ققنس qoqnos [خص] . مرغی است درغایت سفیدی چنانکه چیزها را درسفیدی بدو تشبیه‌کنند او را منقاری است دراز و در اوثقبه بسیار همچومزمار باشد و برو غدد بسیار تیز رسته چنانکه هرگاه خواهد آوازکند بعضی ازثقب منقار را با آن غدد استوارکند همچوکسی‌که مزمار زند و نقراتی خوش آغازکند چون پیر شود و ازتحصیل قوت عاجزگردد حشایش هیزم بسیار جمع‌کند وگرداگرد خود بنهد و در آن میان نشیند و زمزمه آغازکند چنانکه گویی بر خود نوحه می‌کند و مرغان برو جمع شوند و اوترنم‌کند وپرپر همی زند تا از حرکت اوآتش حادث شود و در آن خاشاک افتد و او را بسوزاند پس در زیر خاکستر رطوبات دهنی جمع شود و مرغان آن را به نوبت محافظت‌کنند تا ازو بچهٔ ققنس تولد شود .
قلاده qelāda [اس] . سباع شکاری را همچو فهد وسگ وسیاه‌گوش، قلاده قلادتان ثلثة قلادات نویسند و اهل عراق فهد را «مرس» نویسند .
قلب qalb [بد]. برچهار قسم است : مقلوب بعض ومقلوب‌کل ومقلوب مجنح و مقلوب زاید . «مقلوب بعض» عبارتست از آن‌که در نثر یا نظم دوکلمه یا بیشتر بیارندکه میان ایشان تقدیم و تأخیر در بعضی از حروف باشد نه در همه چنانکه شارع و شاعر و قریب و رقیب و در «مقلوب‌کل» تقدیم و تأخیر در جمیع حروف‌کلمه آید :

گرم گردد ز تاب دل پیکان مرگ بارد به خصم برسوفار

در «مقلوب مجنح» آنچه در اول‌کلام افتاده باشد در آخر بیارند :

تاریخ دولتت باد ای شاه هر زمان نو چون‌درجهان‌شب‌وروزکارتوهست‌خیرات

و در «مقلوب زاید» بعضی از حروف مقلوب عنه را حذف‌کنند و بقیه را قلب، چنانکه سنایی‌گفت در مدح علی (ع) :

حسن او چون عظیم بود وخطیر گشت مقلوب او سحاب مطیر

– [حق] . پیش اهل حقیقت عبارتست از نقطه‌ای که دایرهٔ وجود ازو در حرکت آمد و بدو کمال یافت و سر ازل و ابد درو بهم پیوست و مبدأ نظر در او به منتهای بصر رسید و جمال و جلال وجه باقی بر او متجلی گشت .

و دل را صورتی است و حقیقت . صورت او آن مضغهٔ صنوبری است که در جانب ایسر بدن مودع است و حقیقت او آن لطیفهٔ ربانی است که از عین عشق پدیدآمد وهرکجا جمالی بیند با او درآمیزد وهرکجا حسنی پدیدآید بدو درآویزد و هرگز بی‌منظوری و محبوبی و دلارامی نباشد .

– [خل] . به حقیقت نوعی از معارضه است وبیشتر اهل نظرمطلق این قسم را «معارضه» خوانند و نقض اجمالی و معارضه درمقدمات دلیل نیز وارد شود و چون آن مقدمات کسبی باشد ، آن نقض راکه در مقدمه وارد شود به نسبت به‌آن مقدمه «معارضه درمقدمه» خوانند وبه نسبت با مجموع دلیل، نقض تفصیلی برطریق اجمال . ← نقض اجمالی .

– [اص] . عبارتست از تعلیق خلاف آنچه مستدل گفته باشد به وصفی که مستدل آن را علت ثبوت حکم نهاده است در صورت نزاع والحاق به اصل او کرده چنانکه حنفی گوید : بیع الغائب عقد معاوضة فوجب ان یکون صحیحاً قیاساً علی‌النکاح و الجامع کون کل منهما عقد معاوضة ، و این شرایط ابطال علیت است.

– [تص] . به چند چیز معلوم کنند : مصدر ، امثلهٔ اشتقاق ، عدم ابدال، اینکه مودی شود به منع صرف کلمه بی‌علتی .

قلب‌الاسد qalbo - l - asad [کو] . ← اسد .

قلب‌العقرب qalbo - l - aqrab [کو] . ← عقرب .

قلب معنی qalbe ma'nī [تق] . از عیوب قریض و آن قلب معنی است باغیرآنچه قصد اوباشد چنانکه «فدیت بنفسه نفسی ومالی» که مراد این است که : «فدیت نفسه بنفسی و مالی» .

قلزم qolzom [موم] . شهری است برکنار دریای قلزم که بدومنسوب است وکشتی بندان آنجا باشند وغله وهرچه باید ازجای دیگر به‌آنجا می‌آورند. طول : سد ها . عرض : لدل .

قلع qal' [مو] . ← تموج .

قلعی qal'ī [کیم] . قلعی را در اصطلاح صنعت کیمیا مشتری و صرا و لین و خوار و ابیض و زخو خوانند .

قلی qellī [کیم] . تدبیر آن چنانست که بستانند از قلی آن قدر که خواهند و آن را هفت روز به‌سرکهٔ سفید می‌سایند و چندان که سرکه می‌خورد می‌دهند و چون بدین مرتبه رسد سه‌وقیه از او یك رطل مس را سفید کند .

قناعت qanāat [اخ] . قرارگرفتن است در مآکل و مشارب و ملابس و غیرآن و راضی شدن بدانچه سد خلل کند از هرجنس که اتفاق افتد .

ــ [سل] . وقوف نفس است برحد قلت و کفایت و قطع طمع ازطلب کثرت و زیادت .

قندرینا [موم] . ← هیتلی .

قنسرین[2] qennasrīn [موم] . شهری مشهور بزرگ است که چند موضع بدو منسوب کنند و آبهای ایشان ازباران بود وحوضها نگاه دارند و او را از دیار ربیعه شمرده‌اند . طول : عب . عرض : لدها .

قنطورس[3] qentures [کو] . از صور جنوبی است و حیوانی است

صورة القنطورس



۱ـ دهخدا : qalā,qellī.   ۲ـ المنجد : qennesrīn.

۳ـ کتاب صور آسمانی: (قوس=کمان) ـ نیم اسب ـ sagitarius. فرانسه: le centaure.

مقدم او چون مقدم انسان و مؤخر او چون مؤخر فرس و برشکم او ستاره‌ای است روشن که آن را «بطن» خوانند و برحافر دست راست او کواکب «حضار» و بر دیگری «وزن» که این هر دو را محلفین و محنثین خوانند.

ـ [تا] . ← پاپ .

قنوج qennovj [موم] . زمین و کوه «میرود» کوهی است به غایت بلند محاذی قطب جنوبی افتاده در هند و آنجا روزی ۶ ماه و شبی شش ماه باشد و گویند آن کوه زر وسیم است و کوه تبت درجانب شمال قنوج افتاده است که منقطع عمارت است .

قوای باطنه qovāye bātena [اله] . پنج‌اند : حس مشترك. خیال. واهمه . حافظه . قوهٔ متصرفه .

قوس qovs [کو] . از صورتهای دوازده‌گانه است که او را «رامی» خوانند کواکب او سی‌ویك‌اند همه در صورت و در حوالی او هیچ کوکبی مشهور نیست و عرب کوکبی را که بر نصل او باشد باآنکه برقبضهٔ جنوبی و برطرف دست راست او «نعام‌الوارد» خوانند ، بنابرآنکه مجره را به نهری تشبیه می‌کنند که نعام درو ورود کرده باشد وآن را که برمنکب ایسر باشد باآنهاکه برسوفارتیر و برکتف ایسر و به رابط[1] اوباشند بعید از مجره باناحیهٔ مشرق «نعام صادر» خوانند چنانکه



۱ـ ظ : برابط او باشند .

از نهرآب خورده باشند و بازگشته .

ـ [نجو] . خانهٔ مشتری و فرح اوست و وبـال عطارد و شرف ذنب و هبوط رأس و ذوجسدین و مذکر و نهاری وگرم وخشك و صفراوی وهرکه به‌طالع قوس زاید خوب روی و بلند پیشانی و معتدل اندام و آواز باشد ، صاحب ادب و بی‌مکر و پاك لباس و متوسط در عفت و شهوت .

قوص qus [موم] . شهری است بزرگ از صعید اعلای مصر برجانب شرقی رودنیل و سوری محکم دارد و خرمـاستان و رزستان بسیار . طول : سال . عرض : کد .

قوصره qovsara [مح] . «رسول (ص) فرمود تا یك قوصرهٔ بزرگ از خرما بذو دادند» .

قول به موجب qovle be mujeb [اص] . و آن تسلیم مقتضای قول مستدل است با بقای خلاف. چنانکه‌گوید: الخیل یسابق علیه فتجب‌فیه‌الزکوة کالابل فیقول المعترض ما ذکرت مسلم لکن تجب علیه زکوةالتجارة لاجمیع انواع الزکوة .

قوت qovvat [اخ] . ← نفس .

ـ [طب] . مبدأ فعل است مطلقا و پیش اطبا سه‌اند :

۱ـ حیوانی ، که از قلب است. ۲ـ طبیعی ، که ازکبد است. ۳ـ نفسانی، که از دماغ است .

قوت متصرفه qovvate motasarrefa [اله] . اگر آن را وهم استعمال‌کند «متخیله» نامند و اگر عقل استعمال‌کند «قوهٔ متفکره» .

قه q . h [ارق] . در تقویمها نشان اتصـال قمر است اگر در طریقهٔ محترقه بود .

قیاس qiyās [من] . قولی است مؤلف از قضایاکه چون او را مسلم دارند ازو لذاته قول دیگر لازم آید وآن قول را « نتیجه » خوانند. نتیجه یا نقیض آن اگر در قیاس بالفعل مذکور باشد آن را «قیاس استثنایی» خوانند و اگر بالفعل مذکور نباشد «اقترانی» .

و «قیاس خلف» ، قیـاسی است‌که مرکب از دو قیاس است یکی اقترانی و دیگری استثنایی .

– [اص]. عبارتست از اثبات مثل حکم معلومی درمعلومی دیگر به واسطهٔ اشتراك هر دو در علت حکم پیش مثبت ، همچو اثبات تحریم در نبیذ به واسطهٔ ثبوت او درخمر به سبب اشتراك علت‌که آن اسکار است . پس قیاس را ناچار بود از چهار چیز «مقیس علیه» همچو خمر ، در این صورت آن را «اصل» خوانند و «مقیس» همچو نبیذکه آن را «فرع» خوانند و امر مشترك‌که آن اسکار است دراین صورت و آن را «علت» خوانند و حکم‌که آن تحریم است و فقها مقیس علیه را «محل وفاق» خوانند و مقیس را «محل خلاف» و امرمشترك را «جامع» وطرق داله برعلیت وصف جامع نه‌اند : نص . ایماء . اجماع . مناسبت . شبه . دوران. تقسیم. تردید و تنقیح مناط .

قیام qiyām [فق] . از فرایض نماز است اگر قادر باشد و اگرنه نشسته به جای آن و اگر نشسته نتواند خفته نماز بخواند .

– [مر] . علم قیام پیش متصوفه آن است‌که بنده در جمیع حرکات و سکنات ظاهره و باطنه حق را برخود مطلع بیند و درکل احوال و اقوال و افعال او را رقیت خود داند و این اصطلاح مستنبط از این آیه است :

« أفمن هوقائم علی‌کل نفس بماکسبت[1]» .

و نیزگفته‌اند قیام ذکر دل است .

قیروان qeyravān [موم] . ← مهدیه .

قیشور[2] qeyšur [خص] . ← حجرالقیشور .

قطیس[3] qeytos [کو] . ازصورتهای جنوبی وقیطس لغت رومی است و او بر صورت حیوانی است بحری وکواکب او بیست و نه‌اند و عرب‌کواکبی راکه در سر او باشند «الکف‌الجذما» خوانند به واسطه آنکه امتداد او دون «کف الخضیب» است .

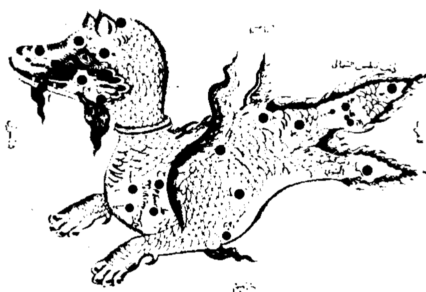
و پنج‌کوکب راکه بربدن اوباشند «نعامات» خوانند وکوکبی‌راکه براصل ذنب او باشد «نظام» و پیشتر ازوکوکبی باشدکه آن را «ضفدع ثانی» خوانند .

۱ـ سورهٔ ۱۳ آیه ۳۳ .

۲ـ متن : قیسور .

۳ـ دهخدا : qeytes.

صورة القیطس



قیقاوس qeyqāvos [کو] . از صور شمالی است و این لغت روم[1] است و او را عرب «ملتهب» خوانند وکواکب او یازده در نفس صورت‌اند و ده خارج واو میان‌کوکب ذات‌الکرسی وکوکب جدی باشد و عرب‌کوکبی را که برسینهٔ اوست «قرحه» خوانند وآن راکه‌برمنکب ایمن‌باشد «فرق» وآن‌که رابرپای چپ باشد «راعی» ومیان هردوپای او به استقامت ستاره‌ای‌کوچك باشد مایل به‌پای چپ آن را «کلب» خوانند و میان پایهای او ومیان جدی چند ستارهٔ‌کوچك باشند که آن را «اغنام» خوانند .

قیله qīla [طب] . ← اورام .

قینان[2] qeynān [تا] . پسر أنوش پسر شیث . ← گلشاه .

۱ـ آنندراج : معرب‌کیکاوس است .

۲ـ تورات ومسعودی وطبری وآثار الباقیه و حمدالله و میرخواند: قینان. ولی در اصل : قیتان‌که سهوکاتب است . (حاشیه ص ۱۴ طبقات ناصری) .

ک

ک k [حر] . ظهور او در اسم ملك است و او باطن امر و بـاطن قلم و عرش وکرسی و صور آسمانی و زمین است .

کاتب kāteb [مح] . «گویند ربیع بن مطهر که کاتب صاحب بن عباد بود نامه‌های مزور بسیار نوشتی .. مگر صاحب را عارضه‌ای بادید آمد ربیع به عیادت صاحب رفت . گفت غذا چه فرموده‌اند ؟ صاحب گفت : از آنچه گاه‌گاه تو میکنی یعنی مزور » . « اگر مکتوب الیه به مرتبه بزرگتر از کاتب باشد باید که عرض کاغذ میانه بود و بیاض میان سطور و پیچیدن مناسب آن و اگر فروتر باشد کاغذ عریضتر و خط قویتر و بیاض سرنامه زیادتر» .

کارات kārāt [اس] . ← قفیز .

کارلوک[1] [موم] . ← موکدنکو .

کاره kāra [اس] . ← قفیز .

کاسر العظام kāsero - l - ezām [خص] . ← همای .

کافور kāfur [کیم] . ← نوشادر .

کامروینی سکا [دم] . ← دم .

کامل kāmel [عر] . بحر کامل متفاعلن است شش بار .

کاملیه kāmelīyya [مق]. فرقه‌ای هستند از اهل هند و زعم ایشان آن است که شیث فرشته بود و به صورت آدمی خاك در خود مالید وکلاهی سرخ از نمد برنهاد و بدیشان آمد .

ـ فرقه‌ای هستند از غلاة و تبع ابی‌کامل و ایشان تکفیر جمیع صحابه کنند بواسطهٔ ترك بیعت باعلی‌علیه السلام وطعن باعلی‌علیه السلام زنند به‌واسطه ترك حق.

---

۱ ـ کارلوکس حاکم نشین ناحیه سارلات (دهخدا) .

وگویند امامت نوری است که به تناسخ از شخصی به شخصی می‌رسد و در بعضی اشخاص آن نور نبوت باشد و در بعضی امامت .

کبدالاسد kabedo - l - asad [کو] . ← دب اکبر .

کبری kobrā [من] . ← اصغر .

کبریت kebrīt [کیم] . در اصطلاح کیمیا ، کبریت را «عروس صفرا» و «شمعهٔ بیضا» خوانند .

کبیر kabīr [فت] . آن که شرب این (پسر) از نهر او بوده باشد بی‌واسطه یعنی قدحی از او خورده باشد و لازم نیست که خود مباشر آن شده باشد بلکه شاید به‌نفس خود داده باشد وشاید که «وکیل» او داده باشد و او به منزلهٔ پدر است در نسبت ولادت و از این جهت او را «پدر» خوانند وشارب را «پسر» واسم «کبیر» برزعیم قوم اطلاق کنند و او راشیخ ومقدم وقاید و عتید و أب ورأس‌الحزب نیز گویند و عجم او را «پیش قدم» خوانند .

— [مل] . نوعی از شطرنج که آن را شطرنج کبیر گویند و بر آن زرافه و شیر و چیزهای دیگر افزوده‌اند .

کتاب الله ketābo - l - llāh [اص] . عبارت است ازکلام منزل بر محمد (ص) از برای اعجاز و او به نظر باذات خود منقسم شود بر امر و نهی .

کتانیه [موم] . موکدنکو .

کتب منزله kotobe monzala [تف]. از ابوذر رضی‌الله‌عنه روایتی است که رسول (ص) فرمود که حق تعالی صدوچهارکتاب به انبیا فرستاد و از آن جمله ده به‌آدم وپنجاه به شیث و موسی و ادریس وده به ابراهیم و«توراة» به موسی و «زبور» به داود و «انجیل» به عیسی و «فرقان» به محمد صلی‌الله علیه وآله.

در روایت دیگر چنان است که از آن جمله بیست ویك برآدم نازل شد و بیست ونه برشیث وسی بر ادریس و ده به ابراهیم و ده برموسی و این مجموع را «صحف» خوانند وبعد از آن توراة و زبور و انجیل و فرقان فروفرستاد و مجموع کتب در رمضان نازل شد صحف در شب اول ماه رمضان و توراة بعد ازشب ششم وزبور بعد از دوازدهم و انجیل بعد از هجدهم و قرآن به جملگی در شب قدر به آسمان دنیا نازل شد و قرآن در بیست سال تمام شد .

کثرت kasrat [خل] . ← وحدت .

کراثی[1] karrāsī [خص] . ← زمرد .

کرامات karāmāt [حق] . بیشتر خرق عادات که آن را «کرامات» گویند از اشراف برخواطر و اطلاع برمغیبات و عبور برآتش و آب و هوا و طی زمین و غیرآن در این مقام پدید آید و این معنی را به نزد ارباب حقیقت زیاده اعتباری نبود چون اهل ضلالت را نیز این معنی صورت بندد. چنانکه رسول (ص) از ابن صیاد پرسید : ماتری ؟ . قال : أری عرشاً علی‌الماء . فقال (ص) : ذاک عرش ابلیس .

کرامیه karrāmīyya [مق] . تبع ابی عبدالله محمد بن‌کرام هستند ازصفاتیه که مجسمهٔ مشبهه‌اند وایشان شش طایفه‌اند: عابدیه. قرنیه . زینبیه . الحاقیه. واحدیه . هیصمیه .

کرب karab [کو] . ← فرس اعظم .

کرسی korsī [ارق] . ← اسطرلاب .

ــ [کو] . ← ذات الکرسی .

کرسی‌الجبار korsīyyo - l - jabbār [کو] . ← ارنب .

کرسی جوزا korsīye jovzā [کو] . ← نهر .

کرکس karkas [کو] . ← شلیاق .

ــ [خص] . در قوت و سبعیت و طیران به عقاب شباهت دارد ، و هیچ مرغی کم‌آوازتر از او نباشد و از این سبب عمر او به غایت دراز باشد . هر وقت خواهند اورا صید کنند مردار زهرآلود کنند ودرجایی که نظر او درآن افتد بیندازند تا او بخورد و بمیرد و چون آشیانه سازد برگ درخت چنار در زیر آشیانهٔ خود بنهد تا خفاش که دشمن اوست قصد بیضهٔ او نکند زیراکه خفاش گرد درخت چنار نگردد و زهرهٔ کرکس درد چشم را سود دارد و اگر زهرهٔ او را با عسل بیامیزند و در چشم چکانند خارش چشم زایل کند .

کرگدن kargadan [خص] . در حبشه همچو فیل باشد اما درخلقت به‌گاو ماند و او را یك شاخ باشد سر او به غایت تیز در بالای بینی او ،گویند که

۱ـ آنندراج : korrāsī بضم کاف .

هیچ سلاح دروکارگر نباشد و هیچ حیوانی با او مقاومت نتواندکرد و او به غایت اندك عمر باشد .

کرم karam [اخ] . برنفس ، انفاق مال بسیار در اموری‌که نفع آن عام بود و قدرش بزرگ باشد بروجهی‌که مصلحت اقتضاکند ، سهل نماید .

کرنب karanb [حطب] . ← شلغم .

کره kora [هیا] . هرجسمی‌که سطحی مستدیر متناسب بدو محیط بود به وجهی‌که دروسط آن جسم نقطه‌ای فرض توان‌کردکه هرخطی‌که به استقامت از آن نقطه برآن خط‌کشند همه متساوی باشند آن جسم را «کره» خوانند و آن سطح را محیط و آن نقطه را مرکز وکره چون برنفس خود حرکت‌کند هرنقطه‌که برو فرض‌کنند به حرکت‌کره در دورهٔ تامه دایره احداث‌کند الا دو نقطه‌که آن هر دو را «قطب» او خوانند .

ـ الکره [مت] . الکره و الاسطوانه رساله‌ایست‌که ارشمیدس ساخته و آن در نسخهٔ ابن‌قره ۴۸ شکل است و در نسخه اسحق حنین چهل‌وسه شکل .

کسالت kasālat [حق]. نفس در وصول به مشتهیات ومرادات مستعجل بود در مبادرت طاعات و مبرات‌کسلان و متوقف باشد و این صفت ازو برنخیزد الا بر ریاضات بلیغه و مجاهدات شدیده‌که برودت و یبوست جبلی راکه مناط تأنی و استقصای اوست از او انتزاع‌کند .

کستفزود kastafzud [لغ] . کاست افزود دیوانی راگویندکه ارباب خراج در او آنها را نگاه دارد .

کسر kasr [طب] . ← امراض تفرق .

ـ [حس]. اگر اجزای عدد وحدات حقیقی باشند آن را «عدد صحیح» خوانند و الا «کسر» .کسر را اگرنطق بدوممکن نباشد الا به جزئیه آن را «اصم» خوانند همچوجزوی از ۱۱ جزو و ۵ جزو از ۲۹ جزو ، و اگرممکن باشد «کسر منطق» و اگر مفرد باشد همچوکسور تسعه از نصف تا عشر یا مرکب همچو ثلثین و ثلثهٔ اسباع . یا مضاف همچو نصف عشر یا مرکب و آن در صورت عطف باشد همچو نصف و ثلث چنانکه در وقت نسبت ۱۰ با ۱۲ گویندکه ۱۰ نصف وثلث ۱۲ است وگاه باشدکه از منطق و اصم مرکب شود چنانکه نصف جزوی از ۱۱ جزو . ← کسور .

کسر نفس kasre nafs [اخ] . نفس به‌کرامت و هوان مبالات نکند و به بسیاری و عدم آن التفات ننماید و بر احتمال ضرا و سرا و شدت و رخا قادر نباشد .

کسور kosur [اس] . در اصطلاح دیوانی ، شعیر وطسوج و دانگ را تا شش دانگ کسور می‌گویند :

شعیر	شعیرین	شعیرات	ط	//.	ٮ	//
یك‌حو	دوجو	سه‌جو	یك‌طسوج	نیم‌دانگ	سه‌طسوج	یك‌دانگ

... الخ[1].

کشف kašf [حق] . حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزی است بروجهی که پیش از آن بروجه مذکور مدرك نبوده باشد اما اهل حقیقت «مکاشفات» را بر آن معانی اطلاق کنند که مدرکات باطنه ادراك آن کرده باشد . چون سالك به اسرار معقولات واقف شود آن را «کشف نظری» خوانند وچون ازکشف معقولات عبور افتاد « مکاشفات قلبی » پدید آید که آن را «کشف شهودی» خوانند و اینجا انوار مختلف کشف شود و بعد از آن «مکاشفات سری» که آن را «کشف الهامی» خوانند و در این مقام اسرار آفرینش و حکمت وجود هرچیز ظاهر و مکشوف گردد و بعد از آن مکاشفات روحی که آن را «کشف روحی» خوانند روی نماید و در مبادی این مقام درجات جان وشواهد رضوان ومشاهدهٔ ملایکه و مکالمه با ایشان کشف گردد .

سر واسطهٔ عالم روح ودل آمد تا بدان روی که درروح دارد استفادت فیض او کند وبدان روی که دردل دارد حقایق آن فیض بدو می‌رساند. همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندی وروحانیت آمد تاقابل مکاشفات صفات حضرتی گردد وعکس آن به عالم روحانیت رساند و این مجموع را «کشف صفاتی» خوانند و حضرت

۱ـ ای حبیر از دقایق دفتر — کسر مقدار را چنین بشمر
ربع یکدانگ را طسوج بگو — طای حطی بود علامت او
نقطه‌ای زیر و فتحتین زبر — نیم دانگش تو در حساب شمر
صورت ربع یای منکوس است — دانگ‌ونیم‌ازحساب‌مانوس‌است
... الخ (ص ۳۰۷/۱)

عزت در این حال اگر به صفت عالمی مکاشف شود «علم لدنی» پدید آید و اگر به صفت جلال مکاشف‌گردد فنای حقیقی و علی هذا به نسبت با سایر صفات .

اما «کشف ذاتی» مرتبه‌ای بس‌بلند و سامی است که در عبارت نگنجد و اشارت در آن صورت نبندد .

کشف وصول kašfe vosul [حد]. هرحدیثی که‌عاید با کیفیت آفرینش آسمان و زمین و ملایکه و جن و انس وقصص و امثال و حکم و آداب و شرح و احوال بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و مقادیر استحقاق است .

کشمیر kašmīr [موم] . و زمین کشمیر در وسط کوه تبت است که در جانب شمال قنوج افتاده است و متصل به زمین تبت و ترك .

کعب ka'b [طب] . ← قدم .

ـ [حس] . ← جذر .

کعبتین ka'bateyn [مل] . ← نرد .

کفتار kaftār [خص] . مشهور است که یك سال نر است و یك سال ماده و هرگز بیمار نشود و به مرگ خود نمیرد ، و هرگز تنها به جای خود نرود و با مردم انس نگیرد و آن را برخوردن گوشت آدمی شرهی باشد چنانکه‌گور او را بشکافد مرده را بخورد و هر که زبان کفتار با خود دارد سگان برو بانگ نکنند و اگرزنی دشوار زاید پای کفتار بدو نشان دهند یا زیر پای اونهند در حال بارنهد و اگر سرگین کفتار بر کسی آویزند که خایهٔ او آماس کرده باشد در حال آماس فرونشیند .

کف‌الجذما kaffo - l - jazmā [کو] . ← قیطس .

کف‌الخضیب kaffo - l - xazīb [کو] . ← ذات الکرسی .

کفرتوثا kafartusā [موم] . شهری است کوچك برکنار دجله و دری استوار دارد . طول : عدله . عرض : لوها .

کلام kalām [نخ] . قولی است که متضمن دوکلمه باشد به اسناد ، و اسناد صورت نبندد الا میان دواسم همچو زید قائم یا میان فعل واسم مانند قام زید.

ـ [کل] . عبارتست ازمعرفت ذات حق تعالی وصفات او واحوال ممکنات از مبدأ ومعاد برنهج اسلام.

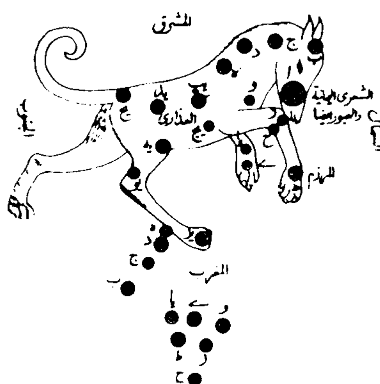
کلاه kolāh [فت]. کلاه خرقهٔ تصوف استچنانکه ازارخرقهٔفتوت است.

کلب kalb [تا]. پیش براهمهٔ هند چنان است که عمر برهما که آن طبیعت است صد سال برهمی باشد هر سالی سیصد وشصت روز که هر روزی از آن چهار هزاروسیصدوبیست هزار سال است و این یك روز را یك کلب خوانند .

– [کو] . ← قیقاوس .

کلب‌الاکبر kalbo - l - akbar [کو]. ازصورجنوبی است،کواکب او هیجده‌اند در صورت و یازده خارج صورت و او برصورت سگی در پی کوکبهٔ جوزا و ستارهٔ روشن راکه بردهن او باشد «شعرای یمانی» خوانند به واسطهٔ آنکه مغیب او طرف یمن باشد و «شعرای عبور» نیز خوانند به‌واسطه آنکه ازمجره عبور کرده است وآن راکه برپنجهٔ او باشد «مرزم عبور» خوانند وچهار دیگر که برکتف وذنب وفخذ اوباشند «عذاری» وچهارکه بریك رشته باشند خارج صورت «قرود» و دوستارهٔ دیگر روشن‌که آن خارج صورت باشند «حضار ووزن» بعضی «محلفین» به واسطهٔ آنکه چون پیش سهیل برآیند مردم درگمان افتندکه یکی از ایشان سهیل است وبرآن سوگند خورند و بعضی «محنثین» به‌واسطهٔ آنکه چون سوگند به‌دروغ خورده باشند در حنث افتد .

صورت کلب اکبر



کلب‌الراعی kalbo - rrāī [کو] . ← حوا .

کلب‌المقدم kalbo - l - moqaddam [کو]. ازصور جنوبی است

و این دوکوکب‌اند واقع میان دوکوکب نیرکه برسر توأمین اند و میان‌کوکبی که برفم‌کلب‌الاکبر است یکی راکه روشن‌تر است «شعرای شامی» خوانند به واسطهٔ آنکه اینجا غایب شود و او را «شعرای غمیصا» خوانند به واسطهٔ آن‌که گویند او اخت «سهیل» است چون ازو دور شود ازبرای او می‌گرید و این هر دو را «ذراع الاسد المقبوضه» خوانند .

صورت‌کلب اصغر



کلمن kalaman [خط] . ← ابجد .

کلمه kalma [نحـ] . لفظی است موضوع برای معنی مفرد و این منحصر است در اسم و فعل و حرف .

کلویثا [موم] . برابر زمین مغرب غیراز ولایت اسپانیا ولایتی است‌که آن راکلویثا خوانند و ازکوههای آنجا سیماب و زر ونقره ومس بسیار خیزد و در آنجا سه شهر است افلنسیه[1] و مرسیه و میورکه[2] مردم آنجا به غایت شجاع و دلاور باشند وکشته شدن هنر شمرند .

کلی kollī [من] . هرمفهوم‌که اعتبارکنند اگرنفس تصور او از وقوع شرکت در اومانع بود آن را «جزئی حقیقی» خوانند همچو مفهوم زید واگرمانع نباشد بلکه‌آن مفهوم برکثیرین صادق بود آن را «کلی» خوانند همچومفهوم انسان.

کم kamm [فل] . عرضی است‌که قابل قسمت باشد لذاته همچو عدد و زمان ومقادیر ، اگرکم به حیثیتی بودکه اجزای او در وجود جمع نشوند آن را

۱ـ ظ : بلنسیه .

۲ـ معجم البلدان : میورقه !؟

کم «متصل‌غیرقارالذات» خوانند همچو زمان واگر اجزای او دروجود مجتمع شوند آن را «مقدار» خوانند و مقدار سه قسم است : خط . سطح و «بعد تام» که آن را «جسم تعلیمی» خوانند و اگر منقسم شود به اجزایی‌که مشترك نباشند درحدی واحد که متلاقی شوند بدو آن را منفصل خوانندکه آن اعداد است .

کمال اول kamāle avval [طبع] . اگر کمال منوع باشد همچو فصول وصور نوعی‌آن را «کمال اول» خوانند ازبرای آن‌که افادهٔ تمییزکند میان انواع و اگر منوع نباشد همچو اعراض و هیأتی‌که بعد از تقوم ماهیت به ذاتیات لاحق او شود آن را «کمال ثانی» خوانند .

کمانچه kamānca [مو] . ← آلات موسیقی .

کمردار kamardār [خص] . ← مروارید .

کمیت komeyt [خص] . ← اسب .

کنایات kenāyāt [نح] . همچوکم وکذا از برای عدد وکیت وذیت که از مبنیات هستند .

کنایت و تعریض kenāyat va ta'rīz [بد]. ازبهترین تعریضات آن است‌که عمربن‌مسعده که‌کاتب مأمون بود در مهم بعضی از اصحاب او به مأمون نوشت :

« اما بعد فقد استشفع بی‌فلان الی امیرالمؤمنین لیطول بالحاقه بنظرائه من‌الخاصة فأعلمته أن امیرالمؤمنین لم یجعلنی فی مرتبه المستشفعین وفی الابتداء بذلك تعدی طاعة» . مأمون پشت‌کاغذ نوشت :

«قدعرفناك تصریحك و تعریضك و أجبناك الیهما» .

کنایه kenāya [بیا] . ترك تصریح است به ذکرچیزی و ذکر آنچه لازم اوباشد تا ازمذکور به متروك انتقال‌کنند چنانکه: فلان طویل‌النجاد، که‌ازطول نجاد به ملزوم اوکه طول قامت است انتقال‌کنند .

کنایه گاه بعید بود چنانکه درکنایت از انسان‌گویند :

هوحی مستوی القامة عریض الاظفار ، و بعد او ظاهر است چه حیات و استوای قامت و عرض در اظفار مخصوص به انسان نیستند ، وگاهی قریب است چنانکه : « جاء المضیاف » و مراد زید باشد و ضیافت را به واسطهٔ‌کثرت صدور از زید و شهرت او بدان همچو لازم اوگیرند و قرب او ظاهر است چه ضیافت . بجز

از انسان صورت نبندد .

کنایه عرضی . ← اشاره .

الکنز al - kanz [تف] . ← اساس‌القرآن .

کنعان kan'ān [تا] . ← یام.

کنگو kongo [موم] . ←گجرات .

کواترمده [موم] . متصل به سویسیا ولایتی است و آنجا دو جزیره است نام یکی کواترمده ونام دیگری نورویگه پادشاهان آنجا را به نام آن جزایر باز خوانند و ایشان خراج به سباقی دهند .

کواکب kavākeb [کو] . ← صورکواکب .

کوچك kucek [مو] . ← پرده .

کوسج kovsaj [رمل] . از اشکال شانزده‌گانهٔ رمل و خماسی است و دو فرد و زوجی و فردی ـــ و هوایی و مغربی است . به زهره تعلق دارد و از بروج به میزان و سعدست . دلالت‌کند برچیزهای سرد و تر و رنگهای سفید و مواضع کریه همچو اصطبلها و برمردمان‌کم ریش و خوش روی و خوشخوی و در خانهٔ اول دلالت دارد برفرح و شادی و در دوم بیرون رفتن چیزی از دست به سبب زنی یا غلامی ...

کوکب الارض kovkabo - l - arz [خص] . ← سنگ طلق .

کوکبی kovkabī [خص] . بعضی‌گویند انوشیروان را یاقوتی بود شب افروزکه آن را «کوکبی» خوانند و به شب چون چراغ برفروختی و «گوهر شب چراغ» عبارت از آن است .

کوفه kufa [موم] . شهری است بزرگ و هوای او خوش‌تر ازهوای بصره باشد خرماستان بی‌قیاس داردگویندکه (قبر) یونس علیه السلام و تنوری‌که طوفان نوح از آنجا برجوشید آنجاست و به مشهد امیرالمؤمنین (ع) بکمتراز دو فرسنگ باشد طول : عط لا . عرض : لال .

حله همان حکم دارد اما آب و هوای آن خوشتر باشد.

کولم[1] kovlam [موم] . بعد ازآن ولایت هیتلی وتندرنیا ودیار جنگلی

۱ـ متن :کوکم .

و از آنجا گذشته دیار کولم و بعد از آن دیار سوالک است .

کون kovn [طبع] . اگر خروج از قوه بفعل دفعةً واحدةً باشد یعنی خروج دفعی و آنی باشد نه زمانی آن را «کون» خوانند .

کوه kuh [حطب] . بلندیی را که برشانهٔ گوسفند بود در اصطلاح علم اکتاف، «کوه» خوانند اگر در کوه سیاهی بینند دلیل افزونی مال کدخدای خانه بود و بسیاری علف چهار پایان .

کوه برف kuhe barf [خص] . یاقوت .

کهربا kahrobā [خص]. صمغ درختی است که آن را «جوزرومی» گویند و ازو ظروف بسیار سازند و بعضی گویند معدنی است و از دریای مغرب بر سر آب یابند اما اصلی ندارد و بیشتر کهربا از جانب روم و حدود سقلاب و روس آرند و از جهت زردی و شفافی از او انگشتریها و مهرها و دیگر ظرایف سازند و بهترین او آن است که صافی‌تر و زردتر باشد و بعضی گویند بهترین او آنست که شمع رنگ باشد که اندکی به سبزی زند و باشد که به سرخی مایل بود و او را در داروها بکار دارند و هیچ چیز از برای دفع اسهال و موی و قذف خون بهتر ازو نباشد و خون بینی و جراحت هم باز دارد و اگر او را گرم کرده بر آماس نهند مفید باشد و هر که او را با خود دارد چشم بد بدو کار نکند .

کهو [موم] . و ملیبار از حد کهو تا کولم ۳۰۰ فرسنگ است .

کیالیه kayyālīyya [مق] . ازغلاة هستند تبع احمد الکیال از داعیان اهل بیت بود و بعد به خود دعوی امامت کرد .

کیخسرو keyxosrov [خص] . لعل .

کیسانیه kaysānīyya [مق] . از فرق شیعه و اصحاب کیسان اند که مولای امیرالمؤمنین علی (ع) بود و ایشان چهار صنف‌اند : مختاریه . هاشمیه . رزامیه . بنانیه .

کیف keyf [فل] . عرضی است که لذاته اقتضای قسمت ولاقسمت نکند و تصور او بر تصور غیرموقوف نباشد همچو الوان و غیرآن .

کیلج keylaj [اس] . ← قفیز .

کیمیا kīmīyā [کیم]. عبارتست ازمعرفت کیفیت تغییرصورت جوهری با جوهری دیگر و تبدیل مزاج آن به تطهیر و تحلیل و تعقید و مانند آن و آن را

«اکسیر» و «صنعت» نیز خوانند .

کینونیه keynunīyya [مق] . ازفرق مجوس هستند و ایشان سه اصل ثابت کنند : آتش ، آب ، خاك و هر سه را قدیم خوانند .

کیومرثیه kayumarsīyya [مق] . منسوبند به کیومرث و ایشان دو اصل ثابت کنند یکی نور دوم ظلمت و نور را یزدان خوانند وظلمت را أهرمن .

کیة القفا kayyato - l - qafā [تد]. زنی که چون شوهرش ازمحفلی غایب شود مردمان به ذکر آن زن داغی برقفای شوهر نهند .

گ

گاماک gāmāk [دم] . ← دم .

گاو gāv [خص] . آن که گویند که زمین بر پشت گاو است به معنی آن است که بدو آبادان است ، و از خواص او آنست که اگر گوشت ران و کوهان او در جایی کنند و سر آن را محکم بگیرند بعد از چند روز زنبور انگبین شود. هر که را خون از بینی آید سرکین گاو گرم بر پیشانی بندد خون بازایستد و خون او را بر هرجراحتی که مالند خون بازایستد . اگر زهرهٔ او را به خانهٔ مورچه فروریزند مورچگان هلاك شوند .

— [کو] . ← ثور .

گاو آبی gāve ābī [خص].گویند از دریا بیرون آید تا علف خورد هرفضله که ازو جدا شود «عنبر» باشد ، اما غالب آنست که این قول صحتی ندارد، و چون دریا مضطرب شود او را به ساحل اندازد و بعضی گویند که عنبر به طریق نفط و قیر ازچشمه بیرون آید وبعضی گویند همچو طل بربعضی احجار بحرنشیند وچون به منافذ او فرورود منعقد شود و از آنجا دریا بیرون اندازد وراست و درست آن است که عنبر همچوگیاهی از دریا برآید و چون دریا مضطرب شود او را به ساحل اندازد ونقل است که در بحرزنج ماهیی است که آن را «بال» خوانند واهل زنج «عنبر» از آن بیرون آرند .

گاو کوهی gāve kuhī [خص] . آن را «گوزن» خوانند و هر سال شاخ خود بیندازد و چون سال اول شاخ او بیفتد سال دوم که برآید دو شاخ بود و پیوسته طلب سوراخ افعی کند و او را از آنجا به حیله بیرون آرد . از منافع او آن است که اگر قضیب او را خشك کنند و به افعی گزیده دهند نافع باشد . سوختهٔ شاخ او باکتیرا به اسهال دموی سود دارد . یا در امعا قرحه بود یا در مثانه یا

سیلان رطوبت یا یرقان باشد بدهند سود دارد .

گاومیش gavmīš [خص]. درآب فرورود چنانکه کسی نداند کجاست مگر به اثر نفس که چون بردمد آب از آنجا برجوشد .

گجرات[۱] gojerāt [موم] . وگجرات نیز مملکتی عظیم است وسومنات وکنکو ومانه و دیگرشهرها .گویندکه ولایت‌گجرات ۷۰ هزار پاره شهرودیه است تمام معمور و در چهار فصل در آن دیار هفتاد نوع‌گل رنگین پربار باشد و درسالی دو نوبت ارتفاعات ایشان برسد و از مانه گذشته به ملیبار روند .

گربه gorba [خص] .گویند اگرآب سداب برسرگربه ریزند دیوانه شود واگر زهرهٔ‌گربهٔ سیاه وزهرهٔ مرغ سیاه را با توتیا بیامیزند ودرچشم‌کشند هرچه بردیگران پوشیده باشد آن‌کس بیند و زهرهٔ آن با روغن زیت در بینی صاحب‌لقوه چکانند خوب شود .

گربه چشمی gorba cašmī [خص] . ← الماس .

گرگ gorg [خص] . در دویدن با باد برابری‌کند و او را درگرفتن گوسفند مکربسیار باشد. دانهٔ خرما را هضم نتواندکرد .گرگ ماده را به‌حمق نسبت کنندکه بچهٔ خود را بگذارد و بچهٔ‌کفتار را شیر دهد. اگر بر ربابی دو روده بندند یکی از امعای‌گرگ و دیگر از امعای‌گوسفند ، آواز ندهد .

خون‌گرگ با روغن خوك بیامیزند ودرگوش چکانندگرانی‌گوش زایل‌کند.

گل حکمت gele hekmat [کیم] . ← تطین .

گلشاه gelšāh [تا] . مغان‌گویند ، آدم‌گیومرث بود و او را «گلشاه» خوانند جهت آنکه حق تعالی اورا ازگل آفرید وبرگل شاه‌گردانید ومعنی‌گیومرث زندهٔ‌گویاست، وبعضی‌گویند:گیومرث قینان‌بن انوش است وبعضی‌گویند حق تعالی گیومرث وزنش را همچوگیاه از زمین رویانید .

گلناری golnārī [خص] . ← یاقوت .

گل‌ها golhā [طب] . ← ریاحین .

گنگ gang [موم] . اکثر شهرهای او (هند) برآب‌گنگ است .

گنگ دژ gang deg [موم] . ← مبدأ عمارت .

گوارم [موم]. برابر جزیرهٔ لاجوردی‌گوارم است‌که بیشتر عنبر اشهب

۱ـ متن :کجرات .

از آنجا آید و مردوزن ایشان همه برهنه باشند .

گوزن gavazn [خص] . ← گاوکوهی .

گوسفند gusfand [خص]. اختلاف الوان گوسفند از آبهای مختلف باشد و مشهور است که در ولایت اقلید جویی چند است که اگر بعضی از آن آب خورند همه سیاه باشند و اگر از دیگری خورند همه سفید باشند . ← اکتاف .

گوشتها gušthā [طب] . ← لحوم .

گوگرداحمر gugerde ahmar [کیم] . ← اصل حجر .

گوهرشب چراغ govhare šab - cerāγ [خص] . ← کوکبی .

ل

ل l [ارق] . ← ر .

– [حر] . سرقیام و بسط است خدای تعالی با او دویست و هفتاد و دو فرشته بیافرید ودرجمیع اسماء الهی باحرف الف که مخترع اول است داخل است.

لاجورد lājvard [خص] . معدن اوکوهی است در حدود ختلان و بدخشان که معروف است به کوه لاجورد، وسنگ لاجورد هرچه نیکوتر بود که درو نقطه‌ها مانند زر توان دید ، و هر چه صافی‌تر وخوش رنگ‌تر بود بهتر بود و ازو انگشتر وکاسه وکوزه و دیگر ظروف سازند و او را در ادویهٔ چشم بکار دارند و در اسهال صفرا هیچ دارو بهتر از لاجورد شسته نیست واصحاب مالیخولیا وکسانی راکه خواب نباشد سود دارد و چون برپلک چشم طلاکنند موی مژه برویاند .

لاذقیه lāzegīyya [موم] . شهری است برسر کوهی کوشکهای او بر ستونها نهاده و در شام عمارتی بلندتر و عجیب‌تر از آن نباشد . طول : ع م . عرض : له به .

لازم lāzem [تص] . غالب آنست که فعل لازم بروزن فعول آید همچو رکوع وسجود و ازمتعدی بروزن نصروضرب و درصنایع برفعاله همچو تجاره ودر اضطراب برفعلان ...

– [بیا] . ← کنایت .

– [خل] . ← ملازمه .

– [من] . ← خاصه .

لانسلم lā - nosallem [لغ] . «و خلاف کرده‌اند در آن‌که در قرآن الفاظ معربه واقعند یا نه بعضی گفته: واقع‌اند لقوله تعالی بلسان عربی مبین ولقوله تعالی قرآناً عربیاً ، و جواب آنست که قرآن به واسطهٔ اشتمال او برکلمات چند

معدودکه در اصل عربی نبوده باشد ، لانسلم‌که از عربیت بیرون رود» .

لامات lāmāt [قر] . از مباحث علم قراءت است در ذکر قراءت حروف لام .

لام جازمه lāme jāzema [تص]. امر غایب ، فعل مضارع است با لام جازمه‌که بدوآورند : لینصر .

لبن‌العذرا labano - l - azrā [کیم] . بستانند مرتکث یك سطل بکوبند و ببیزند و اندر دیگ سفالین و یك‌کوزه سرکهٔ سفید سخت ترش در او ریزند و بجوشانند تا دوسه جوش بکند در شیشه‌کنندکه سرش تنگ باشد سرش را استوارکنند و در میان سرگین‌تر نهند و به هر هفته یك بار سرگین بدل‌کنند تا برسد و رسیدن آن است‌که همچون آب مرتکث زرد شود یا همچون آب سیماب سرخ و آن را با سرکه بیامیزند همچون شیر سفیدگردد و این « لبن‌العذرا » است که در صنعت ذکر کنند .

لت lat [اس] .کتان و طغرلورا ، لت لتان، ثلثة لتات نویسند .

لجاج lajāj [اخ] . لجاج‌که موجب ازالت الفت و حدوث تباین و تباغض است از اسباب غضب است .

لحم lahm [طب] . جسمی است‌که بدان خلل وضع اعضای بسیط مملو گردد تا ترکیب متین و مناسب باشد و لحم پنج قسم است : عضلی و مفرد همچو لحم فخذین و غددی همچو انثیین و سمین و شحم .

لحن lahn [مو] . معنی موسیقی در لغت یونانی لحن است و لحن عبارتست از اجتماع نغم مختلفه‌که آن را ترتیبی محدود باشد و بعضی این قید را زیاده‌کنندکه‌کلام مفید بدان مقرون بود . الحان سه قسم‌اند :

۱ـ الحان ملذه ۲ـ الحان مخیله ۳ـ الحان انفعالیه . ← بعد .

لحوم lohum [طب].گوشت «گوسفند»گرم و تر است وگوشت «گاو» وبز سرد وخشك وگوشت «گوساله» معتدل وگوشت «حیوانات وحشی» احر وایبس است ازگوشت حیوانات اهلی وگوشت مرغان غیرآبی و گوشت «گنجشک» گرم وخشك است وگوشت «ماهی» سرد و تر وسریع الانهضام است و زردهٔ تخم مرغ گرم وتر است و سفیدهٔ او سرد .

لحیان lehyān [رمل] . از اشکال شانزده‌گانهٔ رمل و سباعی است (و

صورت آن سه زوج است ═══) و به مشتری تعلق دارد و از بروج به حوت و سعد است و دلالت‌کند برنباتات و از لون سفیدی‌که با زردی زند و با سرخی مایل باشد و اگر در خانهٔ اول افتد دلالت‌کند برشادی و در دوم‌کسب مال و سوم سفر وچهارم پدر و مادر و اجتماع ایشان به شادی وپنجم هدیه وششم رفتن چیزی از مال .

لزوم مالایلزم lozume mā la yalzam [بد] . ← اعنات .

لزومیه lozumīyya [من] . در شرطیهٔ متصله اگر صدق تالی درو برتقدیر صدق مقدم ازبرای علاقه‌ای باشدکه موجب‌آن بود همچو علیت و تضایف آن را «لزومیه» خوانند و الا «اتفاقیه» .

لعل la'l [خص] . آن را به بدخشان نه از این جهت خوانندکه ازآنجا خیزد بلکه از آن جهت‌که راه معدن او به بدخشان است و آنجا بسیار فروشند و بدخشان از ولایت ختلان است و لعل به ولایت وجنان که هم از ولایت ختلان است و معدن او در دامن‌کوهی است‌که آن را «بسهگان» خوانند و آن چند نوع است: سرخ و زرد، وباشدکه یك پاره‌که بعضی ازو زرد بود و بعضی ازوسرخ. وگویند سبز نیز باشد به رنگ زمرد بلکه شفاف‌تر و بهترین آن « پیازی » بود و پیاز نام معدنی است و بعضی‌گویندکه از آن جهت‌که مانند پیاز سرخ بود به رنگ و این اصلی ندارد ، و بعد از آن «تمری» یعنی خرما رنگ . بعد از آن «عنابی» پس «بقمی» . نوعی باشدکه آن را «ادریسی» خوانند و ادریس نام شخصی بودکه آن معدن لعل بادید آورد ونوعی باشدکه آن را «بی‌بی‌ستاره» خوانند وآن زنی بود که بدو منسوب شد وبدترین او «اصهب» باشد یعنی سرخ تیره رنگ وچون او از پنج مثقال درگذرد ممسوح باشد وپاك وبی‌عیب قیمت اورا ضبط نتوان‌کرد وصاحب کتاب مغنی آورده است‌که من لعلی دیدم‌که «امیرکیخسرو» نام، ازآن شرف‌الدوله سرخاب، برقوقهٔ (یعنی تکمه) کلاه دوخته بود به هفتصد هزار دینار خریده .

لعل به‌بیجاده بسیارمشتبه شود اورا به‌سوزن معلوم‌کنند چه اوازلعل سخت‌تر باشد و به بلور رنگ‌کرده نیز مشتبه شود اما بلور رنگ‌کرده یکسان نباشد وچون در مقابلهٔ آفتاب یا روشنایی دیگر بدارند بعضی سرخ بود و بعضی سفید و لعل را هم رنگ و هم آب از چیزهای تیز بوی زایل شود . محافظت او همچو محافظت مروارید بایدکرد او در مفرحها و معجونها و داروهای چشم خاصیت یاقوت دارد.

لغز loɣaz [اح] . عبارتست از معما با زیادتی سؤال و جواب .
← احاجی .

لفظ مفرد lafze mofrad [من] . اگرهیچ جزوی از لفظ دلالت نکند برجزو معنی ، آن را « مفرد » خوانند همچو زید و اگر دلالت‌کند مرکب همچو رامی‌الحجاره و شایدکه لفظی به اعتباری مفرد بود و به اعتبار دیگر مرکب همچو عبدالله در حال علمیت و اضافه .

لف و نشر laff va našr [بد] . دو چیز را یا بیشتر باهم ذکرکنند و بعد از آن تفسیر آن به جملگی بیارند اعتماد برذهن سامع‌که او خود هریکی را را به آنچه رد بایدکردن ردکند و این را «ترتیب» نیز خوانند :

فرو رفت و بر رفت روز نبرد   به ماهی نم خون و برماه گرد

لفیف lafīf [تص] . اگر حرف عله در عین‌الفعل و لام‌الفعل باشد آن را « لفیف مقرون » خوانند همچو طوی و نوی ، و اگر حرف عله در فاءالفعل و لام‌الفعل باشد آن را «لفیف مفروق» خوانند مانند وفی ، وقی .

لقلق laqlaq [خص] . هرکه را زهرداده باشند اگرسنگدان او به روغن بریان‌کنند و با سرکه به خورد او دهند زهر براوکارگر نیاید .

لقوه laqva [طب] . ← فالج .

لنبردیه lonbardiya [موم] . در طرف شمال به طریق ماکلیا ولایت لنبردیه است ، از بلاد افرنج .

لنکون [موم] . جزیرهٔ لنکون در میان دریای هند است طول آن ۸۰ فرسنگ .

لوامه lavvāma [حق] . ← نفس .

لوک luk [خص] . ← شتر .

لیا leyyā [تا] . لیا ، نام دختر یعقوب وزن ایوب (ع) بود .

لی‌مع‌الله‌وقت lī maa - l - llāhe vaqton [مر] . ← یقین .

لین leyn [کیم] . ← قلعی .

— [خط] . «همزه» اخف حروف لین است .

له l.h [ارق] . در تقویم نشان اتصال قمر است از برای مقابله .

م

م m [حر] . حرف م قطره‌ایست از اقطار دوایر حروف و سه حرفند که چون بدان تلفظ کنند نفس برآخر بیاید میم و واو و نون ، و او نیز از حروف لوح است و سرلوح و سرعالم مستدیر و اگر سرعالم تربیعی دروست وبه سرمیم ملك و ملکوت قایم و بنابراین در نام حبیب خود (ص) دو میم به ودیعت نهاد .

مئآت meāt [اس] . از صد تا نهصد را مئآت‌گویند .

مآق maāq [منا] . از عضلات نه‌گانهٔ چشم و آن‌گوشهٔ چشم است .

ماءالبیاض māo ـ l ـ bayāz [کیم].آب نقره را ماءالبیاض خوانند.

ماالستخرج ma - stoxroj [اس]. در اصطلاح استیفا از الفاظ صدرـ الحساب است .

ماءالصفره māo ـ ssofra [کیم].دراصطلاح کیمیا آب‌زر را ماءالصفره خوانند .

ماءالفر māo - l - farr [کیم] . آب زیبق را ماءالفر خوانند .

ماچین mācīn [موم] . چین بزرگ را خطائیان منزی و مقولان بکتاش وهندوان مهاچین یعنی چین بزرگ و دیگران ماچین خوانند .

ماردین māredīn [موم] . ← رأس‌العین .

مارقان māreqān [تد] . گروهی‌اندکه قصد تعریف قوانین‌کنند اما بنابرسوء فهم چون براغراض فضلا واقف نشوندآن را برمعانی دیگرحمل‌کنند و از حق انحراف نمایند . ← نوایب .

مارقشیشا mārqəšīšā [خص] . چند نوع است یکی «ذهبی» چنان نمایدکه زر در او مالیده‌اند و چون بشکند همچنان بنماید ومعدن او دراصفهان بود. دیگر «فضی»که به نقره ماند و این نوع را از بدخشان آرند دیگر «نحاسی»که

به مس ماند و «حدیدی» که به آهن ماند و ازهمه بهترذهبی بود ونوعی دیگرهست که آن را «برنجه» خوانند ولعل را بدان جلادهند وچون او را درسرمه‌ها و داروهای چشم کنند روشنی بیفزاید و به این سبب او را «سنگ روشنایی» خوانند و چون با سرکه طلاکنند سپیدی اندام را ببرد و موی را بشکک گرداند . ← مرقشیشا .

مارک و نرفیس [موم] . دو ولایت است در جنب ولایت زومانیوله و در این دوولایت چیزهای تنسخ نادر بسیار خیزد وهیچ چیز به اسبان آنجا نماند.

ماضی māzī [تص] . فعلی است که دلالت کند برزمان پیش از زمان حاضر به صیغت خود .

ماکلیا [موم] . در بالای ولایت زومانیوله ولایتی است به نام پادشاه آنجا به طریق ماکلیا و از آنجا بلور صافی خیزد .

مال māl [حس] . ← جذر .

مالا بد نفس mā la bodde nafs [مر]. آن است که نفس را از آن منع نشاید کرد چه حق او آن بود و منع حقوق ازنفس نامرضی است پس حق نفس درمآکل ومشارب و استراحت ومنام آنقدر است که بدان امساک روح وحفظ عقل و منع کلالت و حواس کرده شود .

مال اول māle avval [حس] . خطاین .

مالگه mālega [موم] . دربند سالس از اعمال مالگه (است) عودنیك از آن جزیره خیزد .

مال مال māle māl [ارث] . (توان چهارم عدد).

مالوا [موم] . بعد از دیار سوالك ، مالوا می‌گویند که هزار هزار و ۸۹۳ هزار شهر و دیه است .

مالیان māliyān [تد] . در مدینهٔ فاضله جمعی که اقوات و ارزاق جماعت ترتیب دهند خواه از وجوه معاملات و صناعات و خواه از وجوه جنایات خراج و غیرآن .

مانعةالجمع māneato - l - jam' [من] . مانعةالجمع و مانعةالخلو. ← حقیقیه .

مانویه mānavīyya [مق] . از مجوس‌اند و اصحاب مانی بن‌قاین نقاش که در زمان شاپوربن‌اردشیر ظاهر شد بعد از عیسی (ع) و او به نبوت عیسی قایل

بود اما انکار نبوت موسی کرد .

مانه māna [موم] . از مانه‌گذشته به ملیبار روند . ← گجرات .

مانیه[1] [موم] . ← اسپانیا .

ماه māh [نجو] . برآذربایجان و موصل و هرموضعی‌که نمناک بود و درخت بسیار روید و برمروارید و بلور خرز و نقره و سوارها و خواتیم و زجاج و هرسنگی‌که سفید و شفاف بود دلالت دارد .

از حبوب برجو وگندم و خیار و خربوزه و هر چه بر ساق بایستد ، و از اغذیه و اشربه بر هرچه برودت او همچند رطوبت او باشد . ازطعوم برملوحت و تفاهت و حموضت اندك از الوان بررقت و بیاض‌که خالص نباشد از حیوانات بر شتر وگاو وگوسفند وهرحیوانی‌که مستأنس مردم باشد. ازطیور بردراج ودجاج و عصافیر و بط و هر مرغی‌که بزرگ باشد و از اعضا بر ایسر از بدن و برگردن و هر دو دست و از اسنان برسن طفولیت . از انساب برامهات و خالات و اخوات . از طبقات مردم بر اشراف و از طبایع و افعال و احوال برکذب و نمیمت و اعتنا براصلاح ابدان و سعادت در معاش .

ماهی māhī [کو] . ← حوت .

ماهی شود [مق] . ← ارهفت .

ماهیت māhīyyat [فل] . ماهیت چیزی آن است‌که چون ازو به ماهو سؤال‌کنند در جواب گفته شود همچو حیوان ناطق در جواب ماهو از انسان و آن تمام حقیقت آن چیز بود لیکن آن مسؤول عنه اگرکلی باشد همچو انسان ، او را «ماهیت» خوانند و اگر جزوی بود همچو زید ، «هویت» . پس حقیقت عام‌تر بود و «ذات» هم ازماهیت عام‌تر ، زیراکه ذات برماهیت به اعتبار وجود نیز اطلاق‌کنند و ماهیت را غالباً جز بر امر متعقل در ذهن اطلاق نکنند و ماهیت را من حیث هی یعنی بدون اعتبارکلیه و جزئیه و وحدت وکثرت و وجود و عدم «ماهیت بلاشرط ومطلق» خوانند ، و اگر او را با مشخصات ولواحق اخذکنند ماهیت به شرط حس و «مخلوط» خوانند واگر او را به شرط خلو ازمشخصات ولواحق اخذکنند ماهیت

۱ـ ظ : دانیه. تقویم‌البلدان درذکربلاد اندلس ص۲۱۷ پس ازذکرمرسیه می‌نویسد : «شهر دانیه در مغرب بلنسیه است» .

به شرط لاشیء و «مجرد» خوانند.

مایه māya [مو] . ← شعبه .

مباح mobāh [اص] . مباح آنست که فعل وترك فعل آن هردو علی‌السویه باشد .

مبارکیه mobārakīyya [مق] . ← اسماعیلیه .

مبایعات mobāyeāt [شر] . ← شروط .

مبتدا mobtadā [نح] . اصل در مبتدا تقدیم است ، و اگر مشتمل باشد برچیزی که اقتضای صدارت کند همچو اسمای شرطی وهمچو من جائک فهو مکرم، یا استفهامی همچو من زید یا در تعجب همچو ما احسن زیداً یا هر دومعرفه باشند همچو زید اخوک یا مساوی یکدیگر باشند همچو افضل منک افضل منی یا مبتدا صلاحیت فاعلیت داشته باشد برتقدیر تأخیرهمچو أزید قایم یا ضمیرشأن بود همچو هوزید قایم تقدیم او واجب می‌شود و همچنین اصل در مبتدا تعریفست و تنکیر او جایز نباشد مگر وقتیکه صفت کنند لفظاً یا آنکه فاعل باشد به حسب معنی یا مصدر باشد منتسب به فاعل که مرفوع کرده باشند از برای ثبوت و دوام یا مصدر بود به همزهٔ استفهام .

مبداء عمارت mabdae emārat [هیا]. منجمان مبداء عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته‌اند تا بعد شهرها از آن مبداء ، در جهت توالی بروج باشد ، و بعضی از جانب مشرق تا بعد درجهت حرکت اولی بود ومبداء عمارت ازجانب مشرق از موضعی که آن را «گنگ دژ[1]» خوانندگرفته‌اند و ازجانب مغرب از جزایر خالدات که اکنون خراب است و ازآنجا تا ساحل دریای مغرب ده درجه است و بعضی ازمنجمان عمارت را از ساحل دریای مغرب گرفته‌اند و وسط عمارت در طول برخط استوا جایی است که آن را «قبةالارض» خوانند، وطولش ربع دور بود وعرضش ازخط استوا سی‌وسه درجه و کسری نیم آنچه عرض تمامی معموره است.

مبرقع mobarqa' [مو] . ← شعبه .

مبطلان mobtelān [سل] . اهل شکر دو فرقه‌اند : مبطلان و محقان. مبطلان آنهااند که جز برنعم ظاهرهٔ دنیوی شکرنگویند و برنعم باطنهٔ اخروی روی

۱ـ متن گنکذر .

متخرج motaxarrej [اس]. از الفاظ صدرالحساب است .

متخیله motaxayyela [اله]. ← قوت .

متداخلان motadāxelān [حس] . ← متماثلان .

متدارک motadārek [قا] . اگر در قافیه میان دو ساکن هیچ حرف متحرک فاصله نباشد آن را مترادف خوانند همچو در «ملال» و اگر یکی بود آن را متواتر خوانند همچو در «شیبانا» و اگر دو باشد آن را متدارک خوانند همچو در «دیارها» و اگر سه باشد آن را «متراکب» خوانند همچو در «عواقبها» و اگر چهار باشد او را متکاوس خوانند همچو در «قدجبرالدین الاله فجبر» .

– [عر] . بحر متدارک هشت بار فاعلن است .

مترادف motarādef [قا] . ← متدارک .

مترادفان motarādefān [من] . دو لفظ اگر در معنی متحد باشند مترادفان خوانند همچو انسان و بشر یا لیث و اسد .

مترادفه motarādefa [لغ] . الفاظ مترادفه همچو لیث واسدکه الفاظ متعدد است و معنی متحد .

متراکب motarākeb [قا] . ← متدارک .

متساویان motasāviyān [من]. هردوکلی را اگر برهرچه یکی صادق باشد آن دیگر نیز صادق بود متساویان خوانند همچو انسان و ناطق .

متصل mottasel [حد] . حدیثی‌که سند او به سماع از هر راوی از کسیکه بالای او باشد به منتهی رسد و او را موصول نیز خوانند .

متصله mottasela [من] . ← شرطیه .

متفرد motafarred حدیثی‌که‌گویند : «تفرد به اهل مکة او اهل الشام او تفرد به فلان» .

متفقه mottafeqa [عر]. دوبحرمتقارب ومتدارک ازدایرهٔ متفقه هستند.

متفکره motafakkera [اله] . ← قوت .

متقارب motaqāreb [عر] . فعولن است ۸ بار .

متقرض motaqarrez [تق]. «متقرض‌وزنی اختیارکند ازاوزان مشهوره و هر چند به طبع نزدیکتر بهتر و اگر پیش از خوض در آن استحضار قوافی‌کند تا در میانهٔ تحصیل قافیه زحمت نبایدکشید بهتر باشد و اندر شرایط متقرض پنج

از حق نگردانند و آن را نه نعمت بلکه زحمت شمرند ، و اما محققان آنهااندکه به ثواب فقر و تحمل بلا در آخرت بیگمان‌اند و آن را از اجل نعمت شمارند و ایشان به سه طایفه‌اند : ضعفا ، اقویا و اصفیا .

مبلغ mablaɣ [اس] . از الفاظ صدرالحساب است در اصطلاح استیفا.

مبنی mabnī [نح] . اگر آخرکلمه به اختلاف عامل مختلف نشود آن را مبنی خوانند همچو جائنی هؤلاء و رأیت هؤلاء .

مبین mobayyan [اص] . مبین آن است‌که دلالت او متضح باشد و اتضاح او یا به نفس خود بود بی‌اضمار و تقدیر یا به صفتی همچو : « والله‌بکل شیءعلیم» یا بغیر مانند : «واسئل القریة» .

متاجره motājara [سل] . ← بذل .

متادی motaaddī [اس] . آنچه از خراج داده باشد .

متباینان motabāyenān [خص] . ← متماثلان .

— [من] . اگر هیچ یك از دوکلی برآنچه آن دیگر صادق است صادق نباشد آن هر دو را متباینان خوانند همچو انسان و فرس .

متباینه motabäyena [لغ] . الفاظی‌که به ازای هریکی، یك معنی موضوع باشد خواه معانی متفاصل باشد همچو انسان وفرس وسواد وبیاض، خواه متواصل چنانکه بعضی از برای ذات و بعضی از برای صفات چون فصیح وناطق.

متبع mottaba' [خط]. بدانکه خط یا متبع است همچو خط مصاحف یا مخترع همچو خط عرایض و خطی‌که آن را اختراع‌کنند به هرنوع‌که خواهند رقم آن بکشند .

« در خط متبع مقدار طول الف‌کمتر از شش نقطه نشاید و هر دو طرف وحشی و انسی قلم را درکتابت او مدخل باشد» .

متحابان motahābbān [حس] . اجزای هر دو عددکه فرض‌کنند اگر متساوی یکدیگر باشند آن هر دوعدد را متحابان خوانند همچو ۲۲۰ و ۲۸۴ و اگر متساوی نباشند غیرمتحابین .

متحرپور [موم] . از حدکهو تا خطکولم ۳۰۰ فرسنگست بعضی در بر وبعضی درسواحل و شهرها نحشپ پیدا بور است و فاکپور و متحرپورست!

متحیز motahayyez [کل]. حق تعالی متحیز یا حال درمتحیز نیست.

متن matn [حد] . ← حدیث .

متن‌الفرس matno - l - faras [کو] . ← فرس اعظم .

متواطی motavātī [من] . اگر معنی لفظ مفرد واحد بود به نوع و آن معنی به نسبت با جمیع افراد علی السویه باشد آنرا «متواطی» خوانند همچو انسان و فرس و اگر به‌نسبت با بعضی اولی و اقدم باشد آن را «مشکک» خوانند همچو وجود به نسبت با واجب و ممکن و بیاض به نسبت با ثلج و عاج .

متوافقان molavāfeqān [حس] . ← متماثلان .

متوسطات motavassetāt [مت] . عبارت است از رسایلی‌که تمام وقوف برریاضی، موقوف است برمعرفت آن وآنها را متوسطات بنابرآن خوانند که درترتیب تعلیم اکثرآن میان اقلیدس ومجسطی واقعند و آن نوزده رساله است .

متوشلخ [تا] . نام پسر ادریس است .

متی matā [فل] . عبارتست از حصول چیزی در زمان همچو حصول کسوف در وقت تلاقی .

متینا [تا]. بعد از سلیمان از فرزندان او نوزده تن بودندکه آخر ایشان «متینا» بود و به قولی «راجیعا»که بخت‌النصر او را هلاك‌کرد .

مثال mesāl [تص] . اگر حرف عله درفاء الفعل باشد آن را مثال خوانند همچو وعد و یسر .

مثقال mesqāl [اس] . ← شده .

مثل mesl [ار] . ← اضعاف .

— [مو] . ← نسبت مساوات .

مثل masal [امث] . در لغت بـه معنی مثل است همچو شبه بر معنی شبه و مثیل نیز آمده است و مثل شایدکه فعل باشد به معنی فاعل همچون تبع و شایدکه به معنی مفعول بود همچو طلب و مبرد گفته است مأخوذ است از مثال و مراد بدو قولی است سائرکه تشبیه‌کنند بدو ، حالت دوم را به اول و ابن السکیت گفت مثل لفظی است‌که مخالف لفظ مضروب له باشد و معنی او موافق معنی آن لفظ بود وبعضی دیگرگفتندکه امثال عبارت است ازحکمتهایی‌که صدق آن درعقول مقرر است و اشتقاق آن از مثول است به معنی انتصاب بنابرآنکه صورت آن در عقول مقرر است .

شرط است : اول آنکه او را طبعی موزون بوده باشد ، دوم تصور معانی پسندیده تواندکرد ، سوم معانی را به ترکیبی مناسب ادا تواندکرد، چهارم اسباب معاش او بقدرکفاف مهیاباشد، پنجم آنکه باعث برآن محقق‌گردد و آن چند چیز تواند بود: تشوق به عالم ملکوت ؛ تعلق به وصال دلبران ؛ توصل به صاحب دولتی ؛ تحصیل شهرت و بقای ذکر جمیل .

متکلم motakallem [کل]. حق تعالی متکلم است بنابرآن‌که تمامت کتب منزله ناطق است اما در معنی تکلم او خلاف‌کرده‌اند :

اشاعره‌گویند :کونه تعالی متکلماً عبارتست ازاتصاف او به‌معنی ازلی قایم به ذات اوکه‌آن معنی مدلول این حروف و اصوات است واین معنی را کلام نفسی خوانند به اعتبار آنکه این معنی به نفس قایم شود ومتغیر نگردد به اختلاف لغات، ومعتزله‌گویندکه‌کونه متکلماً آن است‌که اوایجاد حروف واصوات‌کند دال برمعانی مقصوره در اجسام مخصوصه از نبی تا ملک وکلام حق تعالی آن اصوات وحروف است داله برمعانی و آن حادث‌اند و قایم بغیر ذات حق .

حنابله‌گفتند عبارتست از متکلم مشهور وکلام این حروف و اصوات است و حروف و اصوات همه قدیمند و قایم به ذات او .

— [و بر اهل علم‌کلام نیز متکلم‌گویند] چنانکه : «بعضی ازمتکلمان واهل تصوف برآنندکه شاید به الهام یا وحی یا به ضروری‌که حق تعالی در شخصی بیافریند به حقیقت ذات خود ، یا به تصفیهٔ باطن به واسطهٔ ریاضت ذات او را به حقیقت معلوم‌کنند» .

— [تص] . «در فعل مضارع ازبرای متکلم همزه آورده می‌شود : أنصر یانون : ننصر» .

متلف اجساد motlefe ajsād [کیم] . ← زرنیخ .

متماثلان motamāselān [حس] . اگر دو عدد مساوی یکدیگرباشند متماثلان خوانند همچو ۴ و ۴ و اگر متساوی نباشند اگر احدی عد دیگری‌کند همچو ۳ و ۶ متداخلان خوانند والا اگر به حیثیتی باشندکه چون اقل را از اکثر بیندازند یکی بماند یا اقل از اقل ، لیکن چون اقل را حینئذ ازدیگری بیندازند به واحد منتهی شود همچو ۵ و ۹ آن را متباینان خوانند و اگر القا مودی به افنا شود آن را متوافقان خوانند همچو ۴ و ۱۴ .

از حق نگردانند و آن را نه نعمت بلکه زحمت شمرند ، و اما محققان آنهااندکه به ثواب فقر و تحمل بلا در آخرت بیگمان‌اند و آن را از اجل نعمت شمارند و ایشان به سه طایفه‌اند : ضعفا ، اقویا و اصفیا .

مبلغ mablaγ [اس] . از الفاظ صدرالحساب است در اصطلاح استیفا.

مبنی mabnī [نح] . اگر آخرکلمه به اختلاف عامل مختلف نشود آن را مبنی خوانند همچو جائنی هؤلاء و رأیت هؤلاء .

مبین mobayyan [اص] . مبین آن است که دلالت او متضح باشد و و اتضاح او یا به نفس خود بود بی‌اضمار و تقدیر یا به صفتی همچو : « والله بکل شیءعلیم» یا بغیر مانند : «واسئل القریة» .

متاجره motājara [سل] . ← بذل .

متادی motaaddī [اس] . آنچه از خراج داده باشد .

متباینان motabāyenān [خص] . ← متماثلان .

— [من] . اگر هیچ یك از دوکلی برآنچه آن دیگر صادق است صادق نباشد آن هر دو را متباینان خوانند همچو انسان و فرس .

متباینه motabāyena [لغ] . الفاظی‌که به ازای هریکی، یك معنی موضوع باشد خواه معانی متفاصل باشد همچو انسان وفرس وسواد وبیاض، خواه متواصل چنانکه بعضی از برای ذات و بعضی از برای صفات چون فصیح وناطق.

متبع mottaba' [خط]. بدانکه خط یا متبع است همچو خط مصاحف یا مخترع همچو خط عرایض و خطی‌که آن را اختراع‌کنند به هرنوع‌که خواهند رقم آن بکشند .

« در خط متبع مقدار طول الف‌کمتر از شش نقطه نشاید و هر دو طرف وحشی و انسی قلم را درکتابت او مدخل باشد» .

متحابان motahābbān [حس] . اجزای هر دو عددکه فرض‌کنند اگر متساوی یکدیگر باشند آن هر دوعدد را متحابان خوانند همچو ۲۲۰ و ۲۸۴ و اگر متساوی نباشند غیرمتحابین .

متحرپور [موم] . از حدکهو تا خط‌کولم ۳۰۰ فرسنگست بعضی در بر وبعضی درسواحل و شهرها نحشپ پیدا بور است و فاکپور و متحرپورست!

متحیز motahayyez [کل]. حق تعالی متحیز یا حال درمتحیز نیست.

متخرج motaxarrej [اس]. از الفاظ صدرالحساب است .

متخیله motaxayyela [اله]. ← قوت .

متداخلان motadāxelān [حس] . ← متماثلان .

متدارک motadārek [قا] . اگر در قافیه میان دو ساکن هیچ حرف متحرک فاصله نباشد آن را مترادف خوانند همچو در «ملال» و اگر یکی بود آن را متواتر خوانند همچو در «شیبانا» و اگر دو باشد آن را متدارک خوانند همچو در «دیارها» و اگر سه باشد آن را «متراکب» خوانند همچو در «عواقبها» و اگر چهار باشد او را متکاوس خوانند همچو در «قدجبرالدین الاله فجبر» .

– [عر] . بحر متدارک هشت بار فاعلن است .

مترادف motarādef [قا] . ← متدارک .

مترادفان motarādefān [من] . دو لفظ اگر در معنی متحد باشند مترادفان خوانند همچو انسان و بشر یا لیث و اسد .

مترادفه motarādefa [لغ] . الفاظ مترادفه همچو لیث واسدکه الفاظ متعدد است و معنی متحد .

متراکب motarākeb [قا] . ← متدارک .

متساویان motasāviyān [من]. هردوکلی را اگر برهرچه یکی صادق باشد آن دیگر نیز صادق بود متساویان خوانند همچو انسان و ناطق .

متصل mottasel [حد] . حدیثی‌که سند او به سماع از هر راوی از کسیکه بالای او باشد به منتهی رسد و او را موصول نیز خوانند .

متصله mottasela [من] . ← شرطیه .

متفرد motafarred حدیثی‌که‌گویند : «تفرد به اهل مکة او اهل الشام او تفرد به فلان» .

متفقه mottafeqa [عر]. دوبحرمتقارب ومتدارک ازدایرهٔ متفقه هستند.

متفکره motafakkera [اله] . ← قوت .

متقارب motaqāreb [عر] . فعولن است ۸ بار .

متقرض motaqarrez [تق]. «متقرض‌وزنی اختیارکند ازاوزان مشهوره و هر چند به طبع نزدیکتر بهتر و اگر پیش از خوض در آن استحضار قوافی‌کند تا در میانهٔ تحصیل قافیه زحمت نبایدکشید بهتر باشد و اندر شرایط متقرض پنج

شرط است : اول آنکه او را طبعی موزون بوده باشد ، دوم تصور معانی پسندیده تواندکرد ، سوم معانی را به ترکیبی مناسب ادا تواندکرد، چهارم اسباب معاش او بقدرکفاف مهیاباشد، پنجم آنکه باعث بر آن محقق‌گرد و آن چند چیز تواند بود: تشوق به عالم ملکوت ؛ تعلق به وصال دلبران ؛ توصل به صاحب دولتی ؛ تحصیل شهرت و بقای ذکر جمیل .

متکلم motakallem [کل]. حق تعالی متکلم است بنا بر آن‌که تمامت کتب منزله ناطق است اما در معنی تکلم او خلاف کرده‌اند :

اشاعره‌گویند :کونه تعالی متکلماً عبارتست ازاتصاف او به‌معنی ازلی قایم به ذات او که آن معنی مدلول این حروف و اصوات است واین معنی را کلام نفسی خوانند به اعتبار آنکه این معنی به نفس قایم شود ومتغیر نگردد به اختلاف لغات، ومعتزله‌گویند که کونه متکلماً آن است که اوایجاد حروف واصوات کند دال برمعانی مقصوره در اجسام مخصوصه از نبی تا ملک وکلام حق تعالی آن اصوات وحروف است داله برمعانی و آن حادث‌اند و قایم بغیر ذات حق .

حنابله‌گفتند عبارتست از متکلم مشهور وکلام این حروف و اصوات است و حروف و اصوات همه قدیمند و قایم به ذات او .

ــ [و بر اهل علم‌کلام نیز متکلم‌گویند] چنانکه : «بعضی ازمتکلمان واهل تصوف برآنندکه شاید به الهام یا وحی یا به ضروری‌که حق تعالی در شخصی بیافریند به حقیقت ذات خود ، یا به تصفیهٔ باطن به واسطهٔ ریاضت ذات او را به حقیقت معلوم‌کنند» .

ــ [تص] . «در فعل مضارع ازبرای متکلم همزه آورده می‌شود : أنصر یانون : ننصر» .

متلف اجساد motlefe ajsād [کیم] . ← زرنیخ .

متماثلان motamāselān [حس] . اگر دو عدد مساوی یکدیگرباشند متماثلان خوانند همچو ۴ و ۴ و اگر متساوی نباشند اگر احدی عد دیگری‌کند همچو ۳ و ۶ متداخلان خوانند والا اگر به حیثیتی باشندکه چون اقل را از اکثر بیندازند یکی بماند یا اقل از اقل ، لیکن چون اقل را حینئذ ازدیگری بیندازند به واحد منتهی شود همچو ۵ و ۹ آن را متباینان خوانند و اگر القا مودی به افنا شود آن را متوافقان خوانند همچو ۴ و ۱۴ .

متن matn [حد] . ← حدیث .

متن‌الفرس matno - l - faras [کو] . ← فرس اعظم .

متواطی motavātī [من] . اگر معنی لفظ مفرد واحد بود به نوع و آن معنی به نسبت با جمیع افراد علی السویه باشد آنرا «متواطی» خوانند همچو انسان و فرس و اگر به‌نسبت با بعضی اولی و اقدم باشد آن را «مشکک» خوانند همچو وجود به نسبت با واجب و ممکن و بیاض به نسبت با ثلج و عاج .

متوافقان molavāfeqān [حس] . ← متماثلان .

متوسطات motavassetāt [مت] . عبارت است از رسایلی‌که تمام وقوف برریاضی، موقوف است برمعرفت آن وآنها را متوسطات بنابرآن خوانند که درترتیب تعلیم اکثرآن میان اقلیدس ومجسطی واقعند و آن نوزده رساله است .

متوشلخ [تا] . نام پسر ادریس است .

متی matā [فل] . عبارتست از حصول چیزی در زمان همچو حصول کسوف در وقت تلاقی .

متینا [تا]. بعد از سلیمان از فرزندان او نوزده تن بودندکه آخر ایشان «متینا» بود و به قولی «راجیعا»که بخت‌النصر او را هلاك‌کرد .

مثال mesāl [تص] . اگر حرف عله درفاء الفعل باشد آن را مثال خوانند همچو وعد و یسر .

مثقال mesqāl [اس] . ← شده .

مثل mesl [ار] . ← اضعاف .

— [مو] . ← نسبت مساوات .

مثل masal [امث] . در لغت به معنی مثل است همچو شبه بر معنی شبه و مثیل نیز آمده است و مثل شایدکه فعل باشد به معنی فاعل همچون تبع و شایدکه به معنی مفعول بود همچو طلب و مبرد گفته است مأخوذ است از مثال و مراد بدو قولی است سائرکه تشبیه‌کنند بدو ، حالت دوم را به اول و ابن السکیت گفت مثل لفظی است‌که مخالف لفظ مضروب له باشد و معنی او موافق معنی آن لفظ بود وبعضی دیگر گفتندکه امثال عبارت است ازحکمتهایی‌که صدق آن درعقول مقرر است و اشتقاق آن از مثول است به معنی انتصاب بنابرآنکه صورت آن در عقول مقرر است .

مثلث mosallas [کو]. ازصورشمالی است وکواکب او چهارند واقع در میان شرطین و میان‌کوکبی‌که بر پای راست مرأة‌المسلسله است .

صورت مثلث



مثنی mosannā [اس]. عبارت است از مکتوب دوم‌که برامضای برات یا تعلیق وذکرنویسند وقتی‌که عامل یا محصل دعوی‌کندکه برات یا تعلیق ضایع شد و درآنجا ذکرکندکه پیش ازین درحوالت فلانی چندین دینار حوالت‌کرده براتی نوشته بودم و در تاریخ فلان نمودندکه آن وجوه نرسیده و برات ضایع شد باید که آن وجوه اگرنرسانیده باشند برسانند و حکم آن برات و این مثنی یکی دانند. و برمثنی باید نوشتن : «برین جمله روند» به جای برسانند یا بدهند .

— [تص] . کلمه‌ای است‌که در آخر او الفی یایایی‌که ماقبل او مفتوح باشد با نون مکسوره زیادت‌کرده باشند همچو : مسلمان و مسلمین .

مجاز majāz [من] . ← حقیقت .

— [لغ] . لفظی‌که موضوع له اصلی آن مهجور نشده است به نسبت با ثانی مجاز خوانند مانند اسد به نسبت با رجل شجاع .

— [بیا] . استعمال‌کلمه است در غیرآنچه او را از برای آن وضع‌کرده باشند به تحقیق ، دو قسم است لغوی‌که آن را مجاز درمفرد خوانند و عقلی‌که آن را مجاز در جمله خوانند .

مجاز عقلی‌کلامی است‌که فایده داده باشند بدو خلاف آنچه پیش متکلم

باشد از حکم درو از برای نوعی از تأویل تا افادت خلافی کند نه به واسطهٔ وضع چنانکه انبت‌الربیع‌البقل. ومجاز لغوی راجع با حکم کلمه آن است که کلمه منقول باشد از حکمی اصلی که او را بوده باشد با غیر آن .

مجاهدان mojāhedān [تد] . درمدینهٔ فاضله جمعی که به حفظ حریم و حمایت موسوم باشند و ارباب مدن غیرفاضله را از ایشان منع کنند .

مجتث mojtass [مو] . ← دستان .

ـ [عر] . در اصل مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است دوبار و در اصل فارسی مستفعلن فاعلاتن است ۴ بار .

مجتلبه mojtaleba [عر] . بحور رجز و هزج و رمل را در دایره‌ای نهاده‌اند که آن را مجتلبه خوانند .

مجذور majzur [حس] . ← جذر .

مجرد mojarrad [فل] . ← ماهیت .

ـ [بد] . ← حذف .

مجری majrā [خط]. «بیاض صاد باید که بقدر بیاض ط باشد ومجرای او به مقدار نون درطول و ارتفاع» . «مقدار سرمیم باید که همچند سر واو الا آنکه در مجری مختلف باشند چه در میم از شق اعلی ابتدا کنند و در واو از شق اسفل» .

ـ [قا] . حرکت حرف روی است چون به وصل پیوندد . مثل کسرهٔ تا در راستی .

مجری mojrā [اس] . آنچه محسوب دارند و رانده باشند .

مجزو majzovv [عر]. آن است که دو رکن عروض وضرب انداخته باشند.

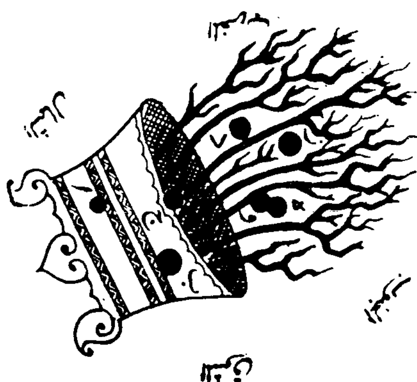
مجزوم majzum [تص] . «فعل نهی مجزوم باشد همچو ینصر » .

مجسطی majastī [اسط] . ← اسطرنوما .

مجسمه mojassama [ار] . ← اعداد مجسمه .

مجمره mejmara [کو] . از صور جنوبی وکواکب او هفت‌اند وهیچ یك را از این نامی نیست شکل ← ص ۲۶۱ .

مجمع‌النورین majmao - nnureyn [منا] . اصل چشم دو عصب بود نورانی مجوف نابت از دوجانب دماغ مایل باپیش که آن هر دو داخل قحف در موضعی که آن را عصبهٔ مشترکه و مجمع‌النورین خوانند ، متلاقی شوند .



مجموع 'majmu [اس]. دراصطلاح استیفا، ازالفاظ صدرالحساب است.

مجوس majus [مق] . از ارباب ملل و آنان چند فرقه‌اند :

۱- کیومرثیه ۲- زروانیه ۳- زردشتیه ۴- مانویه. ۵- مزدکیه ۶- دیصانیه .
۷- مرقونیه . ۸-کینونیه. ۹- وضامیه .

مجهول majhul [عر]. درپارسی حرکتی هست‌که به ضمه وکسره و فتحه نسبت نتوان‌کرد و آن حرکت را حرکت مجهول و مختلس خوانند چنانکه حرکت «راء» در لفظ پارسی و حرکت «سین» در دوستی .

ـ مجهول مکسوف بر وزن فعلن می‌آید در بحرسریع .

مجهولیه majhulīyya [مق] . ازخوارج هستند و قایل شدندکه افعال عباد مخلوق حق است .

محاضرات mohāzerāt [مح] . ← محاوره .

محاضره mohāzera [سل] . ← تجلی .

محاکمه mohākema [فت]. تداعی وتناکر است درعیب، پیش زعیم قوم (فتیان) یا نزدیکی‌که خصمین بدو راضی باشند .

محاوره mohāvera [مح] . علم محاوره عبارتست ازمعرفت مواقع کلام و بدایع حدیث با طبقات اقوام، موشح به لطایف و نکات و امثال و ادبیات وبعضی این‌فن را «علم‌محاضرات» خوانند وتعریف براین وجه‌کنندکه «هوماتحاضر به صاحبک من حدیث غریب او شعر عجیب» .

محب mohebb [حق] . محب آنست که مکایده ومجاهدتش برمکاشفت و مشاهدت سابق بود .

محبت mahabbat [سل] . از جملهٔ حالات سالک یکی محبت است که بنای جمله احوالات عالیه ازوست و آن میل روح است به مشاهدهٔ جمال ذات و محبت عام به سبب ممازجت به اغراض شرابیست حامل صفا وکدورت ولطافت وکثافت ومحبت خاص به‌جهت تنزه ازمخالطت اغراض همه صفا ولطافت درلطافت و خفت در خفت ، حقیقت محبت رابطه‌ای است که محب را بر محبوب بندد و جذبه‌ایست از جذبات محبوب که محب را بخودکشد .

محبوب mahbub [سل] . آنکه حقیقت کشف او بر صورت اجتهاد سابق بود .

محبین mohebbeyn [کو] . ← جدی .

محتبس mohtabas [اس] . آنچه از ادرار در توقف دارند .

محجوب mahjub [بد] . اگر در میان دو قافیه لفظی حاجب شود و در هر بیتی لفظی به عینه بیاورند همچو ردیف آن را محجوب خوانند چنانکه :

پست شد بالای سرو ازقد یار اندر ارم   زشت‌شدازروی اورنگ‌نگار اندر صنم
گر پراکنده بگردد زلف او درگرد رخ   ظلمت اندر نور پنداری ونار اندرظلم

محدث mohdas [کل] . محدث آنست که موجود شود بعد از آنکه نبود و هر چه چنین باشد نشایدکه واجب بود . و هر محدثی را محدثی باید .

محذوف mahzuf [عر] . ← حذف .

محرر moharrer [اس] . نویسندهٔ دفاتر دیوانی .

محرف moharraf [اس] . ← خط محزف .

محرفان moharrefān [تد] . جمعی‌اندکه به‌غایات مدن جاهله مایل باشند و چون قوانین اهل مدینهٔ فاضله مانع آن بود آن را به نوعی از تغییر با هوای خود ، توفیق دهند تا به مطلوب رسند .

محصل mohassel [اس] . ← قبض .

محصله mohassala [من] . ← معدوله .

محصلة العرب mohasselato - l - arab [مق] . ← عرب .

محصور mahsur [من] . ← مسوره .

محصول mahsul [اس] . از الفاظ صدرالحساب است .
محضر mahzar [مح] . از قابوسنامهٔ ابوالمعالی آورده است : «اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید برود و محضری به‌گواهی جمعی از اقلیمی به اقلیمی باید فرستاد تا قبول افتد» .
محظور mahzur [اس] . آنکه ترک او اقتضای ثواب کند وفعل او اقتضای عقاب .
محقان moheqqān [سل] . ← مبطلان .
محقق mohaqqaq [خط]. از انواع خط است «مراکز میم را درمحقق منعطف نگردانند» .
محکمه اولی mohakkemeye ula [مق]. از فرق خوارج هستند وچون علی (ع) بامعاویه به حکمین رضا داد ازو تبرا کردند وگفتند : «لاحکم‌الاالله» و دیگر آنکه جایز داشتند امام ازقریش نباشد ومهتر ایشان عبدالله بن‌کوا و غیاث (عباس) بن الاعور و عبدالله‌بن وهب و عروة بن جریر و یزید بن عاصم المجاری و حرقوص بن زهیربجلی و ایشان قریب دوازده هزار مرد بودند .
محکوم به mahkumon beh [من] . ← قضیه .
– [بیا] . ← مجاز .
محکوم علیه mahkumon aleyh [من] . قضیه .
محکوم له mahkumon lah [بیا] . ← مجاز .
محلب mohallab [کیم] . ← حلب سیماب .
محل خلاف mahalle xelāf [اص] . ← قیاس .
محلفین mohlefeyn [کو] . ← کلب الاکبر .
محل وفاق mahalle vefāq [خل] . ← قیاس .
محمول mahmul [من] . ← قضیه .
محنثین mohneseyn [کو] . ← کلب الاکبر .
محو mahv [سل] . عبارتست از ازالهٔ وجود بنده .
محه [موم] . شهر محه (کذا) کنار دریای قلزم هم از زنگبار است .
مخاط الشیطان moxāto - ššeytān [خص] . ← پادزهر .
مخالفت moxālefat [تق]. مخالفت عرف وعادت ازعیوب قریض است.

مخترع moxtara' [خط] . همچو خط عرایض و خطی که آن را اختراع کنند به هر نوع که خواهند رقم آن بکشند .

مختلفه moxtalefa [عر] . بحور طویل ومدید وبسیط را در دایره‌ای نهاده آن را مختلفه می‌نامند .

مخروط maxrut [منا] . مراد به صورت پیش اهل صناعت ضوء ولون است و پیش ایشان آنست که چون مبصری مقابل بصر شود میان سطح بصر یعنی آنقدر که مقابل ثقبه است و به میان هر دونقطه ازو مخروطی متشکل شود وصورت نقطه در آن مخروط به جمیع سطح بصر از جمیع سموتی که آن مخروط ملتئم شده باشد درو نفوذ کند تا به رطوبت جلیدی رسد لیکن ادراك بجز از سمت واحد حاصل نشود .

مخضرمون moxazramun [حد] . آنان که زمان جاهلیت و زمان نبوت را دریافته باشند اما او را ندیده‌اند «مخضرمون» خوانند .

مخلوط maxlut [فل] . ← ماهیت .

مد madd [اس] . خطوطی که در ورق حساب بکشند و از همین مقوله است مدالباقی . مدبغداد . مدعراق . ← مستوفی .

مد modd [اس] . ← قفیز .

— [فق] . ← وسق .

مدار madār [فل] . ← دور .

مدارات عرضی madārāte arzī [هیا] . ← منطقه البروج .

مداین madāyen [موم] . در زمان اکاسره شهری بزرگتر و آبادان‌تر ازو نبوده و در قدیم او را طیسفون خواندندی اما اکنون خراب است طاق‌کسرای نوشیروان در آنجاست و سلمان رضی‌الله‌عنه در آنجا مدفون است . طول : فها . عرض : لجی .

مدبر modabber [تد] . ← صاحب ناموس .

مدح madh [تق]. «اوصافی که بدان مدح کنند چهار است : شجاعت. عقل . عفت . عدالت».

— [دع] . ← دعا .

مدح موجه madhe movajjah [بد] . ← استتباع .

مدحرج modahraj [خص] . ← مروارید .

مدح و ذم madh va zamm [نح] . افعال مدح و ذم‌که اصل در آن نعم و بئس است واین افعال اسنادی را به اسمی‌کنند محلی به لام جنس یا مضاف به اسمی‌که محلی باشد بدان و بعد ازآن، اسمی‌که مخصوص به مدح یا ذم باشد بیارند چنانکه نعم‌الرجل ...

مدرج modarraj [حد] . حدیثی‌که دروکلام بعضی از رواة درج‌کرده باشند یا دو متن راکه به دواسناد باشد هر دو را به‌سند واحد روایت‌کنند یا حدیثی را که از جمعی به اسناد مختلف شنیده باشد و در روایت ذکر آن اختلاف نکند .

مدید madīd [عر] . در اصل فاعلاتن فاعلن است ۴ بار .

مدیر modīr [ارق] . ← اسطرلاب .

مدین madyan [موم] . شهریست‌کوچك برکنار دریای قلزم، شعیب (ع)آنجابوده، طول : سد مه . عرض : بط ها .

مدینه madīna [موم] . مدینه حرسه‌الله‌تعالی شهر پیغمبر است (ص) و او را یثرب و طیبه و طابه نیز خوانند وهرگز دروطاعون نبوده، طول : عدف . عرض :که ها .

مدینهٔ احرار madīneye ahrār [تد] .که آن را مدینهٔ جماعت خوانند، اجتماعی بودکه هرشخص در آن اجتماع مطلق باشد و هر چه خواهدکند و اهل این مدینه متساوی باشند و یکی را بردیگری مزید فضیلتی تصورنکنند و در این مدینه اخلاق متفاوت و همم مختلف و شهوات متفرق حادث شود .

ــ مدینهٔ تغلب : جماعتی‌که تعاون یکدیگرکنند تا ایشان را بر دیگران غلبه شود .

ــ مدینهٔ جاهله : اجزای مدینه یعنی اشخاص بشری از قوت عقل خالی باشند و موجب تمدن ایشان متبع قوتی دیگر غیرقوت عقل بود .

ــ مدینهٔ‌خسیسه: اجتماع جماعتی‌که برتمتع ازلذات مخصوصه ازمأکولات، مشروبات و اصناف هزل و بازی تعاون‌کنند .

ــ مدینهٔ ضاله : از نقصان قوت فکری ، قانونی در تخیل آورده باشند و آن را فضیلت نام نهاده و بنابراین تمدن ساخته‌اند، آن را مدینهٔ ضاله خوانند .

ــ مدینهٔ ضروری : اجتماع جمعی‌که غرض ایشان تعاون بود بر اکتساب

آنچه ضروری باشد .

ـ مدینهٔ فاسقه: ازاستعمال قوت عقلی خالی نباشد اما قوتهای دیگراستخدام قوت عقلی کرده باشد و موجب تمدن شود .

ـ مدینهٔ فاضله: عبارتست ازاجتماع قومی که همت ایشان برانشای خیرات و ازالت شرور مقصور بود .

ـ مدینهٔ کرامت : اجتماع جماعتی که بروصول به کرامات قولی و فعلی تعاون کنند .

ـ مدینهٔ یسار: اجتماع جمعی که برمیل ثروت واستکثار ضروریات ازذخایر و ارزاق وغیرآن تعاون نمایند .

مذیب mozīb [کیم] . ← اسرب .

المرأة المسلسلة al - mar'ato - l - mosalsala [کو] . از صور شمالی است وکواکب او بیست‌وسه‌اند در صورت و او راکوکبی جز سرة الفرس که بر سر اوست مشترك میان او و میان فرس نیست و ازبرای اجتماع کوکبی چند میان هر دو پای او ، او را تشبیه کردند به زنی که مسلسل باشد وکوکبی که بربالای سر او باشد «بطن‌الحوت» خوانند .



مراد morād [حق]. اهل تصوف لفظ مرید و مراد را بر دو معنی اطلاق

کنند یکی برمعنی‌مقتدی و مقتدا دوم برمعنی محب و محبوب . مرید به معنی مقتدی آن است‌که دیدهٔ بصیرتش به نور هدایت بینا گردد و به نقصان خود نگرد و آتش طلب‌کمال در نهادش برافروزد و آرام نگیرد الا به حصول مراد .

و مراد به معنی مقتدی آن است‌که قوت ولایت او در تصرف او به مرتبهٔ تکمیل ناقصان رسیده باشد . و مرید به معنی محب سالک مجذوب است و مراد به معنی محبوب ، مجذوب سالک .

مراء merā' [اخ] . از اسباب غضب است .

مرائیان morā'yān [تد] . جمعی‌اندکه افعال فضلا از ایشان صادر شود اما به واسطهٔ اغراضی دگر غیرسعادت همچو لذتی یا کرامتی . ← نوایب .

مراثی marāsī [تق] . همان مدح است با ذکر چیزی‌که دلیل شود برفوت ممدوح و رقت و تأسف بدان .

مراصد marāsed [مر] . عبارتست از علوم زیر : فریضت وفضیلت. دراست و وراثت . قیام . حال . خاطر . ضرورت . سعت . یقین . غیب و لدنی و موازنه .

مراعات اصل morāāte asl [نح] از اسباب مانعه از صرف است مانند احمر چون علم سازند .

مراعات نظیر morāāte nazīr [بد] . عبارتست از جمع میان متشابهات و این را «تلفیق و تناسب» نیز خوانند :

از مشک همی تیرزند نرگس چشمت   زان لالهٔ روی تو زره ساخت ز عنبر

مراقب morāqeb [سل] . ← شهود .

مراقبه morāqaba [سل] . ← مقامات چهارگانه .

مرباط merbāt [موم] . ← قصبهٔ شام .

مربع morabba' [خط] . «طرف آخر دال را در ثلث مربع سازند چنانکه شبیه نون شود» .

ـــ [بد . ان] . ← تربیع .

ـــ [مس] . اگرخطوط چهار باشند وهمه متساوی و زوایای اربع قوایم، شکلی‌که حادث شود مربع قوایم الزوایا خوانند .

ـــ [حس] . ← جذر .

ـ [وف] . بدان‌که مربع را در این علم به دو معنی اطلاق می‌کنند یکی عددی ودوم سطحی، مربع عددی، عددی باشدکه ازضرب عددی درنفس خودحاصل شود آن عدد راکه در نفس خود ضرب‌کرده باشند ضلع آن مربع خوانند و مربع سطحی ، سطحی باشدکه چهار خط مستقیم متساوی بدو محیط شودکه تقاطع آنها برزوایای قایمه باشد و هر خطی از آن خطوط را ضلع آن مربع خوانند .

مرجان marjān [خص] . ← بسد .

مرجئه morjea [مق] . از اهل اصول اسلام و ایشان گروهی‌اندکه می‌گویند با ایمان، معصیت مضر نیست چنانکه باکفرطاعت نافع نیست وایشان شش گروهند : یونسیه . عبیدیه . غسانیه . ثوبانیه . تومنیه . صالحیه .

مرداریه mordārīyya [مق] . تبع ابی موسی ملقب به مردار و اورا راهب معتزله خوانند .

مردف moraddaf [بد] . شعری را گویندکه ردیف دارد. ردیف آن است‌که بعد از حرف روی بیاورند و در هر بیت باز آید :

خود را به حیل درفکنم مست آنجا   تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا

ـ مردفه [قا] . ← مقیده .

مردف مضاعف mordafe mozāaf [قا] . « همچو راست است و خواست است» .

مرزم merzam [کو] . ← جبار .

ـ مرزم عبور . ← کلب الاکبر .

مرس maras [اس] . ← قلاده .

مرسل morsal [حد] . حدیثی‌که تابعی آن را نقل‌کند ازرسول (ص) بی‌ذکرصحابی، چنانکه‌گوید : «قال رسول الله‌کذا او فعل‌کذا». و اکثر ائمهٔ اصول گفتند اگر فروتر از تابعی نیز بدین صفت نقل‌کند آن نیز مرسل باشد .

مرسوم marsum [اس]. آنچه سال به‌سال به‌کسی دهند جهت مباشرت شغلی معین .

ـ مرسومات: «ذلک ما اجری فی‌حساب فلان من‌المرسومات والمواجب والوظائف والعمارات» .

مرسیه morsiya [موم] . ← اسپانیا .

مرسیه میور [موم] . ← کلوپثا .

مرعش mar'aš [موم] . شهریست کوچك پر نعمت از جملهٔ ثغورشام است . طول : عامه . عرض : لول .

مرفل moraffal [عر] . ← ترفیل .

مرفوع marfu' [حد] . حدیثی‌که اضافهٔ آن خاصه با پیغمبر (ص) کرده باشند از قول یا فعل یا تقریر او متصل یا منفصل . و بعضی فقها موقوف را اثر خوانند و مرفوع را خبر .

– [خط] . «و نیز آخر باء (ب) را در محقق و ثلث مرفوع باید کشید به‌خلاف نسخ» .

مرقب marqab [موم] . شهری است کوچك از شهرهای ساحل، در پیرامون شهر نیشکر و زیتون بسیار باشد و از آنجا تا دریا یك فرسنگ باشد . طول : ع ما . عرض : لدی .

مرقشیشا marqašīša [کیم] . برای تدبیر مرقشیشا بستانند مقداری که خواهند مرقشیشا و مغنیسا ، بکوبند و از زاج و شب یمانی همچند مقدار ایشان و همه را بسایند و چند نوبت همچنین می‌کنند تا به غایت سفید شود .

مرقع moraqqa' [مل] . «شطرنج مرقع مشهور که اکنون است» .

مرقونیه marqunīyya [مق] . مرقونیه از فرق مجوس‌اند و ایشان اصلی دیگر ورای نور و ظلمت ثابت‌کنند که سبب مزاج شود و آن را « معدل جامع» خوانند .

مرکب morakkab [کیم] . ← زیبق : [طب] . ← عضو . [ارت]. ← نسبت . [حس] . ← عدد .

مرکبات morakkabāk [نح] . آنهایی هستند که به واسطهٔ تضمن حرف مبنی کرده باشند همچو خمسة عشر .

مرکب تام morakkabe tāmm [من] . مرکب اگر مقید باشد به حیثیتی که سکوت برو جایز باشد آن را مرکب تام خوانند همچو زید قائم و الا اقص همچو مرکبات از حرف و اسم یا از دو فعل یا از دو حرف .

مروارید morvārīd [خص] . همچو استخوانی است که خدای تعالی بکمال قدرت خود آن را در سینهٔ صدف آفریده است . نیکی و بدی مروارید از

رنگ و شکل و مقدار آن معلوم کنند . بهترین نوع او ازجهت رنگ آن است که سفید و آبدار باشد و بدترین آنکه به‌گچ سپید ماند و او را «جصی» خوانند . و مرواریدی که در او اندك زردی باشد بهتر پسندند به واسطهٔ آنکه بدان رنگ بیشتر آبدار بود . اما سفید آبدار که به ستاره ماند شفاف و صافی که اصلاً هیچ رنگ غریب با او نباشد همچو قطرهٔ آب آن را «درخوشاب» خوانند وآن بهتر از همه باشد و «نجم» نیز خوانند .

اگر سفیدی او در رنگ شیر باشد آن را «شیر فام» گویند و اگر اندکی زردی با او باشد او را «تبنی» خوانند و اگر اندك زردی باشد و با سرخی زندآن را «وردی» خوانند و اغلب مروارید تبنی و وردی باشد و نوعی از مروارید هست که سپیدی او اندکی با سبزی زند و چون برابر روشنایی بدارند مانند قوس قزح نماید آن را «رصاصی» خوانند و بر او اعتمادی نباشد چه آب او زود برود ونوعی باشدکه به رنگ فقاع‌که با سرخی او اندك تیرگی باشد آن را «فقاعی» خوانند و باشدکه به رنگ موم باشد میان سبزی و زردی آن را «شمعی»گویند . اگر اندکی باسیاهی زند آن را «رمانی» خوانند اگر به‌رنگ پوست عدس باشد سبزخاك رنگ آن را «عدسی» گویند ونوعی باشد به رنگ زیتون‌آن را «نحاس»گویند وبهترین انواع او به حسب شکل آن است که‌گرد مطلق باشد و آن را بتازی «مدحرج» و به‌پارسی «غلطان» وبعد ازآن آنکه به‌درازی میل دارد «اهلیلجی» و«علامی» خوانند. و اگر هر دو سوی او یکسان نباشد آن را بیضی خوانند و اگر میل به پهنی دارد آن را «شلجمی» خوانند و اگر میان سطبر باشد و هر دو طرف او باریکتر آن را «زیتونی» خوانند و «ترنجی» هم مایل باشد به زیتونی الا آن است که یك طرف او باریکتر باشد و دیگری پهن آن را «مسطح» خوانند و « مقعد » . بعضی نیزباشد که برمیان اوکمری باشد چنان نمایدکه دومروارید است‌آن را «کمردار» یا «مزید» خوانند و اگر این معنی ظاهرتر باشد «مرکب» خوانند و اگر دندانها داشته باشد آن را «مضرس» خوانند و«عدسی» و«فوفلی» و«لوزی» و«شعیری» که بدین‌چیزها ماند و غیراز این از اشکال دیگر همه ناپسندیده باشد و در بها نازل وبهترین او به حسب مقدار آن‌که یك مثقال یا زیاده باشد و جفت او یافت نشود بدان سبب «دریتیم» خوانند و در تاریخ آورده‌اندکه دریتیم در خزانهٔ خلفای بنی‌عباس بود به وزن سه مثقال و آن از دریای فارس نزدیك جزیرهٔ خارك آمده بود و «بحری» نام

یاقوتی[1] بود قریب دو مثقال که آن را صاحب منصور ازبدیع جوهری به هزاردینار بخرید و با منصور داد و حبل و منقار هم دو یاقوت بودند که هریکی را به زیاده از سیصد هزار دینار خریده بودند اگر مروارید را در مفرحها و یاقوتها ومعجونها کنند قوت بسیار دهد و خفقان را زایل کند و اندوه از دل ببرد و خونی که از حلق آید باز دارد و اگر در میان داروهای چشم کنند روشنایی چشم زیاده کند و چشم را از دل رنجوری نگاهدارد و بعضی گویند مثانه را زیان دارد .

مروان حمار marvāne hemār [تا] . ← حمار .

مروت morovvat [اخ]. نفس را ارادتی صادق بود برتجلی برنیت استفادت و بذل ما لابد یا زیاده برآن .

مریخ merrīx [کیم] . ← آهن .

ـ [نجو] . برمساکن اهل فجور ومواضعی که گاوان خسبند، دلالت دارد و از معادن برآهن و نحاس و مغناطیس و زنجرف .

از حبوب برحبة‌الخضراء و بادام تلخ . از اشجار بر هر درختی که تلختر بود و شوک بسیار دارد وثمرهٔ او را قشر باشد و برسپندان و پیاز و سیر وسداب و جرجیر و بادنجان و از اغذیه و ادویه بر هرچه سمی باشد در درجه چهارم . از طعوم برتلخی . از الوان برحمرت مظلم . از چهار پایان بر شیر و پلنگ و خوک بری و سگ و هرسبعی که خبیث باشد و برمار و افعی و از مرغان هرنوع که سرخ باشد و برزنبور . از اعضا براورده و هر دو ساق وکلیتین ومراره . از اسنان برسن شباب . از انساب بر برادران و اسباط . ازطبقات مردم برلشکر و مقاتلان و قوادان و بربت پرستان و خماران . و برلباس سرخ . از طبایع و افعال و احوال برکذب وکثرت شهوت و حرص برقتل و سوگند به دروغ و غربت و سفر و اعمال شر و قلت ثبات و حیا و افراط جهل و جفا .

مرید morīd [حق] . ← مراد .

مزاج mezāj [طب] . عبارتست ازکیفیتی که حاصل شود مرکب را به تشابه در اجزای او به واسطهٔ امتزاج ارکان .

مزاوجه mozāvaja [بد] . میان دو معنی در شرط و جزا ازدواجی

۱ـ ظاهراً مروارید .

دهند و آن را «تزاوج» نیز خوانند چنانکه :

اذا ما نهی الناهی فلج بی‌الهوی   اصاخت‌الی‌الواشی‌فلج بها الهجر

مزدکی mazdakī [مق] . ← غلاة .

مزدکیه mazdakīyya [مق] از فرق مجوسند و مزدک در ایام قباد پدر انوشیروان ظاهر شد . در مذهب او نور و ظلمت قدیمند و فعل نور به قصد و اختیار .

مزور mozavver [مح] . ← کاتب .

مساحت masāhat [مس]. عبارتست از معرفت‌کیفیت استخراج مقادیر مجهوله به آلات معینه و بیشتر تعریف او برین وجه‌کنندکه استعلام امثال واحد واحد مفروض است و ابعاض او در ممسوح اگر ممسوح خطا باشد . و امثال و ابعاض مربع او اگر سطح باشد و امثال و ابعاض مرکب او اگر جسم باشد .

مسالک و ممالک masālek va mamālek [موم] . عبارتست از معرفت احوال بلدان و بقاع به حسب طول و عرض وغیرآن .

مسالمت mosālamat [اخ]. نفس دروقت تنازع آرای مختلفه واحوال متباینه مجاهلت نماید از سرقدرت بی‌تطرق اضطراب .

مسامحت mosāmahat [اخ]. ترك بعضی از چیزهاست به‌طریق اختیار که ترك آن بر او واجب نباشد .

مسامحه mosāmaha [اس] . آنچه يك سال وضع‌کنند .

مسائل mosāel [فت]. به منزلهٔ برادر باشند یعنی آن‌که قدح از دست پدر این‌کس خورده باشد وایشان را «عدیلان» نیز خوانند وبرکسیکه درعدد اجداد مساوی یکدیگر باشند نیزاطلاق‌کنند چون ابن عمی‌که درجهٔ مساوی ابن‌عمی دیگر باشد . پس مسایل اخص بود از رفیق . مسایل دیگر آن بودکه در فتوت نیامده باشد خواه اصلی بود یعنی بریادکسی‌که هرگز شرب نکرده باشد وخواه شرب از دست‌کسی کرده‌که فتوت او باطل بوده باشد .

مستحب mostahabb [فق] . آن است‌که به فعلش مثاب شود و به ترکش معاقب و خجل نگردد .

مستدرک mostadrak [اس] . آنچه باز ماند از مزروعات .

مستطیل mostatīl [مس] . اگر زوایا قوایم باشند و اضلاع متساوی

نباشند بلکه هر دو ضلع متقابل متساوی باشند آن را «مستطیل» خوانند .

مستعار له mostaāron lah [بیا] . در استعاره ، مشبه را مستعار له نامند و مشبه به را مستعار منه، چنانکه «اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم» که مستعار له باد است و مستعار منه زن و وجه شبه منع از ظهور نتیجه و اثر .

مستفیض mostafīz [حد]. هرحدیثی‌که ناقل او زیاده از سه تن باشد آن را مستفیض خوانند و غیرآن را غیرمستفیض .

مستلقی mostalqī [خط]. خطی است منحرف به اعتبار عرض‌که از یمین به یسار روند، همچو خط نخستین ازکاف (ک) و امثال آن.

مستوفی mostovfī [اس] . « مستوفی بایدکه شریف نفس وکریم اصل و متدین و راست قول و صاحب فضیلت بود و لغت و عربیت و انشا و نجوم وحساب ومساحت نیك داند و درصناعت خط ماهر بود تا مدها راست‌کشد وحرفی را که مد آن معهود نباشد همچو دال و میم ، آن نکشد و بیاض میان سطور بقدر عرض انگشت مهین بگذارد و از بالای ورق طرف یمین‌که آغاز تحریر است به مقدار عرض دو انگشت و ازیسار به مقدار عرض انگشتی یاکمتر نکشد وبرتواریخ معهوده‌که درمکتوبات دیوانی نویسند وارقام اشیاءعلی اختلاف انواعها واقف باشد و وضع ارقام هندی و مراتب آن شناسد تا هرحسابی‌که تمام شود بربالای ورق به طرف یسار رقم آن به هندی ثبت‌کند .

ــ [بد] . ← تجنیس .

مسخ masx [مق] . ← تناسخیه .

مسطح mosattah [خط] . خطی است مستقیم به اعتبار عرض همچو باء «ب» .

ــ [ار] . حاصل ضرب دو عدد .

مسقط حجر masqete hajar [مس] . ← خط .

مسلسل mosalsal [حد] . حدیثی‌که رجال اسناد او، به وقت روایت آن متتابع باشند .

مسلم mosallam [اس] . ← معفی .

مسمط mosammat [بد] . ← تسمیط .

مسند mosnad [حد] . حدیثی‌که سند اومتصل باشد از راوی تا انتها

و بعضی دیگر گفتند آن است که مرفوع شود با نبی (ص) . ← حدیث .

مسوره masura [من] . موضوع حملیه اگر شخصی معین باشد آن قضیه را «مخصوصه و شخصیه» خوانند همچو زید قائم و اگر کلی باشد اگر درو بیان کمیت افراد علیه الحکم کرده باشند آن قضیه را « مسوره و محصوره » خوانند و آن لفظ را که دال باشد برو «سور» . و اگر بیان کمیت افراد درو نکرده باشند و صلاحیت کلیه و جزئیه نداشته باشد آن را «طبیعیه» خوانند همچو الحیوان جنس و الانسان نوع و اگر داشته باشد « مهمله » همچو الانسان فی‌خسر و مهمله در قوهٔ جزئیه بود .

مشارک mošarek [خط] . «همزه مشارک الف است در مخرج» .

مشاکله mošākala [بد] . ذکر چیزی کنند به لفظ غیر او به واسطهٔ آنکه در صحبت او واقع شده باشد چنانکه حق تعالی فرمود : «ومکروا و مکرالله جزاء سیئة سیئة» .

مشاهد mošāhed [سل] . ← شهود .

مشاهده mošāhada [سل] . ← تجلی .

مشائین maššāīn [مق] . ← فلاسفه .

مشبه mošabbah [بیا] . «گاهی مشبه و مشبه به هر دو حسی هستند مانند : خده کالورد . گاهی مشبه محسوس و مشبه به معقول مانند تشبیه عطر به خلق کریم و گاهی هر دو عقلی مانند تشبیه علم به حیات و گاهی مشبه معقول و مشبه به محسوس مانند تشبیه عدل به ترازو» .

مشبهه mošabbeha [مق] . از فرق صفاتیه و ایشان اصحاب احمدبن حنبل و داود بن علی الاصفهانی هستند که بر اثبات صفات متفق شدند و آیات و اخبار را همه برظواهر حمل کردند و به حلول قایل شدند .

مشتبهه moštabeha [عر] . بحور سریع وخفیف ومضارع ومقتضب و مجتث را در دایره‌ای نهاده آن را مشتبهه خوانند .

مشترک moštarak [من] . اگر معنی لفظ متعدد بود و وضع او از برای جمیع آن معانی علی السویه باشد آن را مشترك خوانند همچو عین .

— [لغ] . لفظی که برای معانی متعدد وضع شده است مانند عین .

مشتری moštarī [کیم] . ← قلعی .

ـ [نجو] . برمواضع عبادت و منازل اشراف و خانه‌های معلمان دلالت کند و از بلاد برزمین بابل و خراسان و ترك و بربر تا مغرب . از معادن بر رصاص سفید و روی و شبه و فالق و الماس و مرقشیشا و توتیا وکبریت و زرنیخ احمر و هرسنگی سفید و زردکه باشد . از حبوب برگندم وجو و برنج و ذرت و نخود و کنجد و سیب و انار ملیس . از درختان برانجیر و شفتالو و زرد آلو و اجاص و نبق و هر درختی‌که او را ثمره شیرین بود .

از ریاحین برگل و ازطعوم برحلاوت ومرارت خوشبوی از اغذیه و ادویه و هرچه معتدل باشد در طراوت ورطوبت ونافع ومحبوب بود از جانوران برانسان و بهایم اهلی و ذوات اظلاف و هر دابه‌که رنگ او خوب وگوشت اولذید باشد و هرشیر و پلنگ و فهدکه آهسته باشد. ازخویشان بر فرزندان و از مرغان برکبوتر و دراج و طاوس و خروس و دجاج و هرمرغی مستوی المنقارکه دانه چیند وسیاه نباشد . از اعضای شراین ونطفه ومغز وران و امعا وحلق . از اسنان برسن‌کهولت. از ادیان برنصرانیت از لباس برسفید . از مردمان برملوك و وزراء و قضاة وعباد و علما و تجار و اغنیا و اشراف . از افعال و احوال برصدق و فهم و مودت و حسن خلق و سخاوت و علوهمت و معونت مردمان و اصلاح بین و امرمعروف ونهی‌منکر.

مشتق moštaqq [اش] . در اشتقاق چهار چیز ناچار بود : اصلی‌که آن را مشتق منه خوانند و فرعی‌که آن را مشتق خوانند و مناسبت میان معانی ازهر دو ، و تغییر .

مشدود mašdud [فت] . ← شد .

مشرق mašreq [هیا] . قوسی را از دایره افق‌که میان او ومیان یکی از دونقطه مغرب ومشرق باشد قوس سمت‌گویند و آنچه میان او ومیان یکی از دو نقطهٔ جنوب وشمال باشد تمام سمت وآن دایره بر دایرهٔ نصف‌النهار درشبان روزی دو بار منطبق شود یك بار درمنتصف زمان ظهورکواکب و بار دوم در منتصف زمان خفای او ، و از آن جمله دایرهٔ اول سموت است‌که آن دایره را مشرق و مغرب نیز خوانند .

مشط mašt [طب] . ← قدم .

مشطور maštur [عر]. یك مصراع انداخته باشند پس عروض وضرب هردویکی شود .

مشک mošk [خص] . ناف آهو به سبب اجتماع خون آماس کند و او از غایت درد آب و علف ترك کند وچندان بغلطدکه آن ناف ازو جدا شود وآن خونی باشد تیره رنگ چون سال بر او بگذرد وخشك شود مشك گردد، پس اهل تبت برآن صحراها بیرون روند و نافها برچینند .

مشکك mošakkek [من] . ← متواطی .

مشهور mašhur [حد] . حدیثی که پیش اهل حدیث خاصه یا پیش ایشان و پیش دیگران شهرت یافته باشد و این منقسم شود به متواتر همچو واقعهٔ بدر وغیرمتواتر همچو «الاعمال بالنیات» .

مشیمه mašīma [منا] . از طبقات چشم که برمثال مشیمه محیط طبقات و رطوبت چشم است و در او فسحتی هست که در وقت حاجت گاه ممتد شود وگاه منبسط .

مصحف mosahhaf [حد] . حدیثی که در سند یا در متن اوتصحیف واقع شده باشد، درسند چنانکه عوام بن‌مراجم را (که به رای مهمله وجیم است) ابن‌معن «مزاحم» به زای منقوط وحاء نقل کرد . و در متن چنانکه در حدیث «من صام رمضان و اتبعه‌ستاً» را، صولی ، «شیئاً» نقل کرد .

ـ [بد] . ← تصحیف .

مصدر mosaddar [بد] . ← ردالعجز .

مصدر masdar [تص] . حدثی است که جاری کند برفعل وصیغت او در ثلاثی مجرد سماعی برسی‌وپنج وزن است همچو : قتل . فسق . شغل . رحمة. نشده .کدورة . دعوی . ذکری. بشری . لیان. جرمان. غفران. نزوان . طلب. خنق. صغر. هدی . غلبه . سرقه. ذهاب . صراف . سؤال . زهاده . درایه. بغایه . دخول. قبول . وجیف . صهوبه . مدخل . مرجع . مکرم . مسعاة . محمدة . کراهیه .

مصر mesr [موم] . بقاع مصر عبارتند از : قوص . اخمیم . ارمنت . اسیوط . اسکندریه . اسوان . شطا . فیوم . انصنا .

ومصرشهریست معظم برکنار رودنیل وخانه‌های ایشان بیشتر ۵ و ۶ اشکوب باشد چون از دور نگرند همچوکوهی نماید از بسیاری بلندی . عمارت قاهره از شهر جداست وبرجانب شرقی نیل واعتدال هوای مصر به مرتبه‌ای است که هیچ‌جا مثل آن نشان نداده‌اند ۴۰ روز سرما افزاید و ۴۰ روز باشد و ۴۰ روز بکاهد .

طول : مبح ک . عرض : ل ک .

مصرجامع mesre jāme' [فق] . جایی‌که درو ذوالامر یا والی‌که نایب او باشد در حکم و مفتی و قاضی‌که تنفیذ احکام شرع‌کند، موجود باشند .

مصرف ذلك masrafe zālek [اس] . ← الفاضل .

مصرفه masrafa [اس] . ← الفاضل . تمغا .

مصغر mosaɣɣar [تص] . اسمی است‌که بر او زیادت‌کرده باشند تا دلالت‌کند بر تقلیل .

مصیصه و عفرنا[1] messīsa va ؟ [موم]. دو شهرند بردو جانب جیحان و میان هر دو پلی سنگین از شهر تا به دریای روم ۴ فرسنگ باشد وجیحان وسیحان ازروم بیایند و آنجا در دریا افتند، طول هریك سط یه. عرض لو یه.

مضاربه mozāraba [شر] . ← شروط .

مضارع mozāre' [عر]. در اصل مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن است ۲ بار.
– [تص] . فعلی است‌که مشابهت داشته باشد به اسم و در اول اویکی از حروف «أتین» باشد .

مضاعف mozāaf [تص] . عین و لام‌کلمه از یك جنس باشد مانند سر و فر .

مضاف mozāf [حس] . ← کسر . [اس] . ← واضیف .

مضاف مشهوری mozāfe mašhurī [فل] . اگر اضافت را بر معنی مجموع‌مرکب ازمعروض‌وعارض اطلاق‌کنندهمچو آب، آن را مضاف‌مشهوری‌خوانند.

مضطرب moztareb [حد] . حدیثی‌که او را به وجوه مختلف روایت کرده باشند واضطراب شایدکه درهریکی ازسند یا متن یا راوی واقع شود وحدیث مضطرب از اقسام ضعیف است .

مضمر mozmar [من] . ← علم .

مطابق motābeq [بد] . ← ردالعجز .

مطابقه motābaqa [بد] . که آن جمع‌کردن است میان متضادین

۱ـ شایدکفربیا . ص ۲۷۳ تقویم البلدان : «مصیصه شامل دوقسمت است یکی مصیصه و دیگری‌کفربیا»

و آن را تطبیق و طباق و تضاد و تکافو نیز خوانند در قرآن مثالش : « فلیضحکوا قلیلاً لیبکوا کثیراً» :

قهرو کینت به باد داده چو خاک   لطف ومهرت به‌آب‌گشته چو نار

ـ [من] . ← دلالت .

مطالبه motālaba [اس] . بازخواست به طریق عنف .

مطرود matrud [خط]. «دایرهٔ جیم (ج) از دو «ر» تشکیل می‌شود یکی مطرود (ر) و دیگری معکوس (ـ)» .

مطلق motlaq [فل] . ← ماهیت . عام .

مطلق مجرد motlaqe mojarrad [قا] . موصول همچو پسری و نظری و غیرموصول همچو پسر من و خبر من .

مطمئنه motmaenna [حق] . ← نفس .

مطوی matvīyy [عر] . مطوی مکشوف بر وزن فاعلن از مفعولات می‌آید و مطوی موقوف بر وزن فاعلان از مفعولات .

معاد maād [کل] . در علم کلام تحقیق این مساله موقوف است به‌سه چیز : ۱ـ اعادهٔ معدوم جایز است یا نه ؟ ۲ـ هرچه ماسوی الله است فنا براو جایز است یا نه ؟ ۳ـ حق تعالی اعدام اجسام چگونه کند ؟

معارضه moāraza [خل] . اقامت دلیل است از سایل، برخلاف آنچه خصم اقامه‌کرده باشد . ← قلب . نقض اجمالی .

معاملات moāmalāt [فق] . ← عبارات . نقض .

معانی maānī [مع] . علم معانی عبارت است از معرفت تتبع خواص تراکیب کلام و آنچه متصل شود بدو از استحسان وغیره تا به واسطهٔ وقوف بر آن از خطا ایمن باشند و در تطبیق کلام به مقتضای حال .

ـ [بد] . عبارت است از معرفت قوانینی که از خطا در تطبیق کلام بر متقضای حال محترز باشند و معرفت آن قوانین به اعتبار مدلول، معانی است و به اعتبار دلالت ، علم بیان و به اعتبار تبیین و تزیین ، علم بدیع .

معبدیه [مق] . از فرق خوارج هستند و تبع معبد بن عبدالرحمن .

معتزله mo'tazela [مق] . از اهل اصول اسلام و پانزده فرقه‌اند[1]:

۱ـ در متن فقط ۱۴ فرقه را نام برده است .

واصلیه. هذیلیه. نظامیه.خابطیه. بشریه. معموریه. مرداریه . تمامیه . هشامیه. خیاطیه . جاحظیه . جبائیه . قضویه . ابوالحسنیه .

معدل جامع moaddele jāme' [مق] . ← مرقونیه .

معدل النهار moaddelo - nnahār [اسط]. حرکت دوصنف است یکی حرکت کل که از مشرق به مغرب است در شبان روزی دورهٔ واحده بردوقطب ثابت بر دوایر متوازی که اعظم آن را معدل النهار خوانند زیراکه چون آفتاب به آنجا رسد لیل و نهار معتدل شود، دوم حرکت کواکب که آن را در خلاف جهت اولی یعنی از مغرب به مشرق بینند زیرا که ایشان متحرك‌اند بردوقطب دایره دیگر مقاطع معدل‌النهار و آن دایرهٔ بروج است و آفتاب به حرکت خود رسم آن کند و حرکت او در آن به جانب مشرق نه برموازات معدل النهار است بلکه میل کند از آن به شمال و جنوب میل به تساوی .

— [هیا] . ← حرکت .

معدوله ma'dula [من] . حرف سلب اگر جزء موضوع باشد : «اللانامی‌جماد» یا از محمول همچو : الجماد لاعالم یا از هر دو همچو : اللاحی لاقادر ، قضیهٔ را معدوله خوانند خواه موجبه باشد خواه سالبه و اگر جزو نباشد اگر قضیه موجبه باشد محصله خوانند و اگر سالبه باشد بسیطه .

معدوم ma'dum [طبع] . ← موجود .

معرب moarrab [لغ] .کلماتی که از لغات دیگر وارد لغت عرب شده است .

معرب mo'rab [نح] . اسم اگر آخر او مختلف شود به اختلاف عامل لفظاً یا تقدیراً به استقلال یا به تبعیت آن را معرب خوانند همچورأیت زیداً، جائنی زیدالظریف .

معرة النعمان maarrato - nno'mān [موم] . شهری است محکم و نعمت فراوان دارد . و از آنجا جامه های افکندنی وکتان به اطراف برند و درو طلسم کژدم کرده‌اند . طول : عا . عرض : له .

معرف moarref [من] . معرف چیزی آن است که تصور او مستلزم تصور آن چیز یا امتیاز او ازجمیع اغیار او بود وآن معرف نشایدکه نفس ماهیت معرف بود .

معرفت ma'refat [حق] . به اصطلاح اهل حقیقت باز شناختن معلوم مجمل است در صور تفاصیل .گویند از جنید پرسیدندکه معرفت چیست ؟ گفت : «المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه» .

معس m.'.s [ارق] . در تقویم علامت مقارنه است اگر با رأس باشد.

مغص maγas [طب] . پیچیدن شکم است .

معضوب ma'zub [عر] . ← عضب .

معطله العرب moattelato - l - arab [مق] . ← عرب .

معطیات [مت] . رساله نخستین است از متوسطات دربیان نسبت مقادیر که آن را کتاب «معطیات» خوانند و مصنف آن اقلیدس است و اسحق بن حنین معرب‌گردانیده وثابت‌بن‌قره صابی اصلاح آن‌کرده و مجموع آن نود شکل است.

معفی moaffā [اس] . معفی و مسلم آنچه ببخشد .

معکوس ma'kus [خط] . ← مطرود .

معلف ma'laf [کو] . ← باطیه .

معلق moallaq [حد]. حدیثی‌که از ابتدای سند یکی را یا زیاده حذف کنند چنانکه شافعی‌گوید : «قال نافع او قال ابن عباس او قال رسول الله (ص)». و بعضی این را از قبیل تفصیل شمرده‌اند و بعضی از قبیل مرسل .

معلول ma'lul [فل] . ← علت .

معلومیه ma'lumīyya [مق] از فرق خوارج هستند و قایل شدند بدانکه هرکس حق تعالی را به‌جمیع اسماء وصفات نشناسد اوجاهل باشد و او را مؤمن نشایدگفت و استطاعت با فعل است و فعل مخلوق بنده است .

معما moammā [اح]. عبارتست ازآنکه نام‌چیزی را دربیتی به‌تصحیف یا قلب یا غیرآن تضمین‌کنند . ← احاجی .

معمریه ma'marīyya [مق]. ازخوارج‌هستند وتبع معمربن‌عبادالسلمی.

معملقی[۱] moamlaqī [خط]. خط مشهور قبل ازکوفی‌عمالقه وعمالیق: گروهی از تازیان‌که در حدود مملکت بنی اسراییل سکنا داشتند و تا زمان طالوت با آنان در جنگ بودند داود آنان را قلع و قمع‌کرد .

۱ـ متن : اعملیقی خ و معقلی .

معنب m.'.n.b [ارق]. درتقویم علامت مقارنه است اگر با ذنب باشد.
معنعن moan'an [حد] . حدیثی که در سند اوگویند : « روی فلان عن فلان» و بعضی این را از قبیل مرسل شمرند .
معیشت maīšat [اس] . آنچه تا او زنده باشد بدهند از برای شغلی .
معین moayyan [اس . است]. اگر زوایا قوایم نباشند واضلاع مساوی باشند و هر دو زاویهٔ متقابل، متساوی، آن را شکل معین خوانند و اگر زوایا قوایم نباشند واضلاع نیز برابر نه الا هردو ضلع متقابل متساوی و زوایای متقابل، آن را شبیه به معین خوانند .
مغالبه moγālaba [تص] . باب مغالبه را از فعل بنا کنند همچو : «کارمنی‌مکرمته» یعنی غلبته فی‌الکرم .
مغالطان moγāletān [تد]. جمعی‌اندکه تصور ایشان تام نبود ، چون برحقایق واقف نباشند وازجهت طلب کرامت به‌جهل‌معترف نتوانند شد. ← نوایب.
مغالطه moγālata [من]. قیاسی که فاسد باشد به‌واسطهٔ اختلال شرطی معتبر در انتاج به حسب کمیت یاکیفیت یا جهت یا ماده .
مغرب maγreb [هیا] . ← مشرق .
مغرب moγreb [خص] . ← عنقا .
مغلظه moγallaza [فق] . ← نجاست حکمی .
مغنی [امت] . ← شکل قطاع .
مغیریه moγeyrīyya [مق] . ازفرق غلاة هستند و تبع مغیرة‌بن‌سعید العجلی که در اوایل قایل شده‌اند بدان‌که امام بعد از محمدالباقر ، محمدبن عبدالله الحسن المثنی[1] است که به مدینه خروج کرد .
مغنیسیا[2] maγnīsiyā [خص]. سنگی است که آبگینه‌گران وکاسه‌گران بکار دارند وخاصیت او آن است که معده را پاك کند و سنگ مثانه را بریزاند و در خاصیتها همچو مارقشیشا بود بلکه از آن خوبتر .
مفاصاة mofāsāt [اس] . در لغت به معنی خلاص است و به اصطلاح اهل دیوان عبارتست از مکتوب دیوانی موشح به علامات و توقیع حاکم مشتمل

۱ـ متن : حسین .
۲ـ آنندراج : مغنیسا maγnīsa بر وزن مه سیما .

برقرار جمع عامل وتقریر اخراجات که عامل را ادای آن واجب بوده باشد و دال برآنکه اگر تمامت مال به اخراجات متفرق شد دیوان را به واسطهٔ آن مال با عامل هیچ معامله نمانده و اگر باقی آمده دیوان را بیرون از باقی با آن عامل مطالبتی دیگر نماند .

مفرد mofrad [طب] . ← عضو .

– [اس] . ← دفتر مفرد . حساب مفرد . تمغا . قبچور .

مفرد مطلق mofrade motlaq [قا]. موصول همچو: کردی ومردی. غیرموصول همچو : درد من و مرد من .

مفسدات نماز mofsedāte namāz [فق] . حدث و اکل وشرب و سخن‌گفتن در نماز اگر بعمد باشد و اگر به‌نسیان ، اگر اندك بود اگر بسیار، نماز فاسدکند .

مفصل mofassal [حد] . حدیثی که از سند او دوکس یا زیاده ساقط شده باشد، چنانکه مالك گوید: «قال رسول الله (ص) کذا . چنانکه شافعی گوید : «قال ابن عمر کذا » . و بعضی آن را منقطع شمرند و بعضی مرسل .

مفعول فیه maf'ulon fih [نح] . هر اسمی که فعل مذکور در او واقع شده باشد و او یا ظرف زمان بود و یا ظرف مکان همچو یوم و حین و قدام و خلف و غیرآن .

مفعول له maf'ulon lah [نح] . هراسمی که علت اقدام بود برفعل مذکور ، همچو : ضربته تادیباً .

مفعول مطلق maf'ule motlaq [نح] . هر اسمی که دلالت کند برمفهوم فعل مجرد از زمان همچو ضربته ضرباً .

مقابله moqābala [بد] . جمع کردن میان دو چیز متوافق یا بیشتر و میان اضداد آنها ، چنانکه حق تعالی فرماید :

« فاما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی وکذب بالحسنی فسنیسره للعسری» .

– [حس] . ← جبر .

مقاربه moqāraba [نح] . افعال مقاربه چهار فعل‌اند : عسی ، کاد ، کرب ، اوشک ، و جعل و اخذ وطفق را بدان چهار الحاق کنند واسم اینها مرفوع

باشد و تمام نشود الا به خبر .

مقاصه moqāssa [اس] . آنچه به چیزی باز رانند .

مقاطع maqāte' [فل]. عبارت است ازمقدمات‌بدیهی‌که حجج و ادله بدان منتهی شوند همچو امتناع نقیضین و امتناع مساوات جزو وکل و امتناع حمل احد النقیضین بردیگری .

مقاطعه moqātaa [اس] . ضمان ولایت . ← ضمان.

مقالات اهل عالم maqālāte ahle ālam [مق] . عبارت است از معرفت‌کیفیت طرق مذاهب بنی‌آدم وکیفیت عقاید و اختلافات ایشان .

مقام maqām [سل] . عبارت است از مرتبه‌ای‌که سالك بدان رسد ومحل استقامت اوگردد و زوال نپذیرد بلکه وجود سالك محل تصرف اوبود وقیل: المقام وقوف العبد بین یدی الله تعالی .قال عزمن قایل : «وما منا الاله مقام معلوم».

مقامات چهارگانه maqāmāte cahār qāna [سل]. یکی رؤیت غیوب افعال است . دوم رعایت ظاهر و باطن خود از قصد مخالفت و میل بدان ، سوم محاسبه یعنی پیوسته معتقد ومتفحص احوال وافعال نفس باشد چهارم مراقبت یعنی در جمیع حرکات وسکنات ظاهر و خطرات ونیات باطن حق را برخود رقیب و مطلع بیند .

مقامات سالک maqāmāte sālek [اس]. عبارتند از: توبه. ورع. زهد . فقر . صبر . شکر . خوف . رجا . توکل .

مقبوض mqbuz [عر] . ← قبض .

مقترنه moqtarena [حس] . در جبر ازیك جانب مال و جذر باشد و از دیگر عدد ، و این را مقترنهٔ اولی خوانند و اگر ازیك جانب مال وعدد باشد و از دیگری جذر ، این را مقترنهٔ ثانیه خوانند و اگر از یك جانب مال باشد و از جانبی دیگر جذر ، عدد آن را مقترنهٔ ثالثه خوانند .

مقتضب moqtazab [عر] . مفعولات مستفعلن مستفعلن است دو بار .

مقدار meqdār [فل] . ← کم .

مقدران moqadderān [تد] . درمدینهٔ فاضله جمعی‌که قوانین عدالت در میان اهل مدینه مرعی دارند و اخذ و اعطا بقدر واجب رعایت‌کنند و بر تساوی و تکافی تحریض دهند و علم حساب و استیفا و هندسه و نجوم صناعت ایشان بود.

مقدشو maqdešu [موم] . و سیاح چون از دریای هند گذرد و به دریای چین رود مقدشو بردست راست او باشد و اهل مقدشو در سنهٔ ستین وستمائه مسلمان شدند وگویند ایشان را پادشاه معتبری نبود بلکه در هرمحله یکی از اهل صلاح مقدم ایشان بود و قیر و عاج و آبنوس و پوست پلنگ پر موی بربری از آنجا آرند ودر جزایر اوفیل بسیارباشد وازآنجاگذشته ولایت حبشه وزنگبار است.

مقدم moqaddam [من] . ← قضیه .

مقرر moqarrar [اس] . از الفاظ صدرالحساب است : « المقررمن الوجوهات الدیوانیه بناحیة فلان ... »

مقصور maqsur [عر] . ← قصر .

ـ [تص] . اسمی است متمکن‌که در آخر او الف مفرده باشد منقلب از واو همچو عصا ، و منقلب از یاء همچو رحی وبرای تأنیث همچو حبلی وبرای الحاق همچو معزی .

مقصوره maqsura [خط] . عجم الف مقصوره را همچو ممدوده خوانند و نویسند چنانکه : هوای همت و صدای حشمت .

مقطع moqatta' [بد] . ← تقطیع .

مقطوع maqtu' [عر] . بر وزن مفعولن است از مستفعلن .

مقلوب maqlub [حد] . حدیثی‌که به راویی مشهور شده باشد وآن را از راوی دیگر نقل‌کنند تا رغبت مردم درو زیاد گردد و گویند چون بخاری به بغداد رسید جمعی قریب صد حدیث را از اسانید قلب‌کرده و سبیل امتحان پیش او ذکرکردند اومجموع را بروجهی‌که در اصل ثابت بود ایرادکرد وهمه به فضل او معترف شدند .

ـ [بد] . ← قلب .

مقناطیس meqnātīs [خص]. معدن او درردریای قلزم است وبهترین اوسرخ سیاه فام بود،گویندکه درآن دریاآهن برکشتی نزنند ولنگر ازسرب سازند و اگر سیر درمقناطیس مالند عمل او باطل شود وچون با سرکه بشویند نیك شود و گویند سنگی دیگر هم هست به رنگ مقناطیس‌که آهن ازو بگریزد و هم گویند اگر روغن زیت در مقناطیس مالند آهن ازو بگریزد. وشیخ ابوعلی سیناگفته است اگرکسی مقناطیس حل‌کرده در دست مالد و بگذارد تا خشك شود بر هرقفل بسته

که مالد باز شود ، او را در ادویهٔ چشم بکار دارند ومی‌گویندکه اگر دروقت وضع حمل برپای زن بندند بچه ازو جدا شود .

مقنطرات moqantarāt [هیا] . ← سمت الرأس .

مقوس moqavvas [خط] . خطی است دایره‌ای همچو : ن .

مقوع [تا] . « مخالفان عیسی یکی از یاران خود مقوع نام و به قولی سطوس در اندرون فرستادند تا عیسی را بیرون‌کشد » .

مقید مجرد moqayyade mojarrad [قا] . غیر موصول همچو مرد وبرد . موصول همچو دعات و ثنات .

مقیده moqayyada [عر] . حرف روی اگر ساکن باشد قافیه را مقیده خوانند و آن برسه قسم است: یا با حرف تأسیس باشد آن را مؤسسه‌گویند وبا حرف ردف باشد آن را مردفه خوانند واگر مجرد از هردو باشد مجرده نامند.

مکاتب makāteb [فق] . ← بندگان مکاتب .

مکاشفات mokāšefāt [حق] . ← کشف .

مکاشفه mokāšafa [سل] . ← تجلی . واقعه .

مکافات mokāfāt [سل] . ← بذل .

ـ مکافات بدان : [اخ] . عبارت است از آن‌که احسانی را که با اوکنند به مانند آن یا زیاده مقابل‌کند و دراسائت به‌کمتر ازآن .

مکان makān [فل] . پیش ارسطو عبارت است از سطح باطن جسم حاوی‌که مماس سطح ظاهر باشد از جسم محوی و سطح‌کم است و پیش افلاطون بعد مجرد است ممتد در جمیع جهات‌که شأن او آن است‌که جسم درو نفوذکند .

مکان و جهت makān va jahat [کل] . حق تعالی از مکان وجهت منزه است خلافاً للمجسمه .

مکفوف makfuf [عر]. هزج مثمن بر سه نوع آمده است : وافی، مکفوف ، اخرب ؛ و مکفوف را یك عروض است و یك ضرب ، هر دو محذوف بر وزن فعولن چنانکه :

نگار آمده سرمست و برافکنده نقابی — شدم بی‌خود وآشفته چو می‌کرد عتابی

مکمل mokammal [فت] . ← تکمیل .

مکنسا[1] [موم] . ← اسپانیا .

مکه makka [موم] . مکهٔ مبارکه شهریست از شهرهای حجاز طول: عری . عرض : کام .

ملازمه molāzama [خل] . بودن حکمی است مقتضی حکمی دیگر همچو استلزام حکم به وجود انسان وقوع حکم را به وجود حیوان و اول را که مقتضی است ملزوم خوانند و دوم را لازم و تلازم مرادف اوست .

ملاعب malāeb [رمل] . عبارتست از اوضاعی که بزرگان از برای نیش‌خند خواطر یا دفع ملالت وضع کرده‌اند . مانند شطرنج و نرد .

ملایکهٔ نورانی məlyekeye nurānī [حر] . حاملان قوایم عرشند وحامل اول ملکیست نام او «الف» و او حامل قایمهٔ اول است که متعلق عقل است دویم «ابجد» و او حامل قایمهٔ ثانی است که متعلق روح است . سیم «هوزح» و او حامل قایمهٔ ثالث است که متعلق نفس است، چهارم «طیکل» و او حامل قایمهٔ رابع است که متعلق‌قلب است پنجم «منسع» و اوحامل قایمهٔ خامس است که متعلق حرارت است ششم «فصقر» و او حامل قایمهٔ سادس است که آن متعلق برودت است . هفتم «شتثخ» و او حامل قایمهٔ سابع است که متعلق رطوبت است هشتم « ذضظغ » و او حامل قایمهٔ ثامن است متعلق به یبوست .

ملتحمه moltahema [منا]. طبقهٔ ملتحمهٔ چشم که‌گرداگرد قرینه است، منبت او از غشاییست که در زیر پوست سر است وآنرا سمحاق خوانند .

ملتهب moltaheb [کو] . ← قیقاوس .

ملح melh [کیم] . ← نوشادر .

ملخا [تا] . بعضی‌گفته‌اند ملخا بن آدم پدر شیث بود .

ملزوم malzum [بیا] . ← کنایت . [خل] . ← ملازمه .

ملطیه malatiya [موم] . شهری است بزرگ در زیرکوه لمگام و او نیز از جمله مثاغر شام است . طول : عامه . عرض : لدها .

ملک malak [تف] . ← شیطان .

ملک melk [فل] . هیأتی است که حاصل شود هر چیزی را به سبب

۱ـ ظ : مکناسه .

نسبت چیزی که محیط باشد بدو و منتقل شود به انتقال او .

ملک [کیم] . زرنیخ .

ملک الابانیه [تا] . مرتبهٔ پاپ تا غایتی باشد که هرگاه خواهند که قیصری را نصب کنند هفت کس از معتبران سه از کشیشان و سه امیر بزرگ و یك پادشاه باهم مشاوره کنند و ده کس را برگزینند و از آن ده یکی را اختیار کنند و تاجی از نقره در ملك الابانیه که بزعم ایشان ثلث ربع مسکون است بر سر او نهند و او را در آنجا به ولایت لنبردید (لنبردیه . خ) آرند و تاجی از فولاد برسر او نهند و او را ازآنجا به ارمنیهٔ کبری که شهر پاپ است برند تا پاپ تاجی از زر به هر دو پای بردارد و بر سر او نهد .

ملکوت malakut [حق] . ملکوت هر چیز آن چیز است که آن چیز بدوآن چیزاست که صوفیان آن را «آن» ودیگران «جان» خوانند مثلاً ملکوت انسان روح است و ملکوت فلك نفس و ملکوت نباتات و جمادات ، خواص و طبایع هر یك و علی هذا « فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیءٍ و الیه ترجعون » .

ملکائیه malkaīyya [مق]. ازفرق نصاری ومنسوبند به‌ملکا که برتمامت روم مستولی شد وگویند مسیح دو جوهر دارد یکی لاهوتی یکی ناسوتی و بعضی گویند عیسی قدیم است و هوالله و بعضی گویند هوابن‌الله .

ملک علی الاطلاق [تد] . ← صاحب ناموس .

ملل melal [مق] . ← ارباب دیانت و ملل .

ملمع molamma' [بد] . ← تلمیع .

ملیبار [موم] . ازمانه‌گذشته به ملیبار روند و ملیبار از حدکهو تا خط کولم ۳۰۰ فرسنگ است .

ممدود mamdud [تص] . اسمی است متمکن که در آخر او بعد از الف ، همزه باشد همچون کساء و صحراء و حمراء .

ممسک‌الاعنه momseko - l - aenna [کو] . از صور شمالی وبر صورت مردی است ازپس حامل‌رأس‌الغول ایستاده میان ثریا ومیان‌کواکب دب‌اکبر وکواکب او چهارده‌اند در میان صورت و ستارگانی که چندند برصورت خیمه‌که عرب آن را «خبا» خوانند و آن دوکوکبی که برسر او باشد هم در خبا داخل‌اند وستاره‌ای روشن که برجانب چپ اوباشدآن را « عیوق » خوانند وکواکب را که

بر بازوی چپ او باشد « جدیین » و عیوق را با این هر دو «عناز» و «رقیب ثریا» نیز خوانند به واسطهٔ اینکه در بیشتر مواضع اینها نیز به طلوع ثریا طلوع کنند و کوکبی را که بر دوش راست او باشد با دوی دیگر که بر هر دو کعب او باشند «توابع عیوق» خوانند .

ممطوریه mamturīyya [مق]. از فرق شیعه‌اند که گفتند معلوم نیست امام موسی بن جعفر(ع) مرده است یا زنده و گروهی به‌موت او قایل شدند وایشان را قطعیه خوانند .

من mann [اس] . رقم بار را که به ترازوقپان کشند من، منوان، ثلثة امنان نویسند .

مناجات monājāt [مر] . آن وحی بی‌واسطه است قال الله تعالی : «فأوحی‌الی‌عبده‌ماأوحی» . این مقام گرچه از وحی بالاتر است، اولیا را نیز تواند بود ، چه مناجات مراولیا را به واسطهٔ متابعت انبیا حاصل شود ، و انبیا را وحی و مناجات بی‌متابعت دیگری و نیز هرنبی ولی بود اما هر ولی نبی نتواند بود .

– [دع] . ← دعا .

مناسبت monāsabat [اص] . از طرق داله برعلیت وصف در قیاس است و آن هروصفی باشد که ثبوت حکم عقیبه متضمن وجود چیزی بود که آن چیز موافق حال باشد در معاش یا در معاد .

مناظر manāzer [منا] . عبارتست از علمی که ازو احوال حاسهٔ بصر از جهت کیفیت شعور او به محسوسات معلوم کنند .

مناظره monāzara [خل] . ← نظر .

مناقضه monāqaza [خل] . منع مقدمهٔ معینه است از مقدمات دلیل معلل یاجمیع آن، چنانکه گویند صغری یاکبری یا مجموع آن ممنوع است .

مناکحات monākahāt [فق] . ← عبادات .

منانه mannāna [تد] . زنی که به‌مال خود برشوهر منت نهد .

منبج manbej [موم]. ← شهری است در بیابان ونزدیك او شهریست که سنه خوانند پلی‌دارد که آن را ازعجایبات دنیا شمرند. طول: عب. عرض: لوبه.

منبسط monbaset [خط] . «کاف در محقق منبسط باشد و در ثلث منتصب و در نسخ هرگونه شاید» .

منتصب montaseb [خط]. منتصب خطی است مستقیم به اعتبار طول همچو الف .

منتصبهmomtaseb(a)[هیا] . ← دولابی .

منتصی montasī [مق] . ← غلاة .

منجنیق manjanīq [تا] . « ابلیس به شکل پیری بیامد و ایشان را ساختن منجنیق بیاموخت تا ابراهیم را در آن نهادند و در آتش انداختند » .

منحرف monharef [خط] . «با را در محقق مستقیم باید کشید و در ثلث منحرف » .

مندوب mandub [اص] . آنکه فعل او اقتضای ثواب کند وترك آن اقتضای عقاب نکند .

من ذلک اصل men zāleke asl [اس]. معنی من ذلک و «منها» نزد بعضی از مجموع سابق باشد و اول مدی که بعد از یکی از امهات کشند آن را «منهای بزرگ» خوانند واز هردو طرف باید که کمتر از ام باشد به مقداری اندك و هرچه ازین منها منشعب شود آن را «من ذلک اصل» خوانند ومد اونیز باید از هر دو طرف کمتر از منها باشد .

من ذلک معکوس men zāleke ma'kus [اس] . وباید که مد منهاآت و من ذالکات هرچه سابق باشد درازتر از مد لاحق باشند از هر دو طرف یمین و یسار الا وقتی که مجال تنگ شود چه حینئذ به ضرورت آن منها یا آن من‌ذلک را به‌مقدار مد ام ازمنهاآت ومن‌ذالکات کشند وآن رامنها ومن‌ذلک معکوس خوانند و اگر یکبار منها یا من ذلک برضلع ورق نویسند آن را « تفصیل منها یا من ذلک »گویند نه منها و من ذلک .

منزل manzel [کو] . ← انوا .

منزی [موم] . ← چین بزرگ .

منسرح monsareh [عر] . دراصل مستفعلن مفعولات است چهار بار .

منسع m.n.s.' [حر] . ← ملایکهٔ نورانی .

منسوب mansub [تص]. اسمی است که در آخر آن یاء مشدده الحاق کنند به حسب اغلب تا دلالت کند برنسبت او .

منسوخ mansux [حد] . هرحدیثی که حکم او را رفع کرده باشند

به دلیل شرعی متأخر از او و علما در بیان ناسخ ومنسوخ تصانیف بسیار کرده‌اند.

منشور manšur [ان] . فرامینی که در تفویض مناصب واحکام و تعیین ادرار نوشته می‌شود مانند منشور قضا ، و منشور متصرفی و حکومت .

منشی monšī [ان] . «منشی را برلغات عرب واشعار و امثال وانحای تراکیب بلغا بقدر وقوفی باشد چه زینت عبارات بی‌تمثیل واستعارات صورت نبندد».

منصرف monsaref [نح] . اسم معرب اگر جر وتنوین درو رود آن را منصرف خوانند .

منصوبه mansuba [مل] . ← نرد . شطرنج .

منطق manteq [من] . قانونی که بدان فکرصحیح را از فاسد معلوم کنند و مراد از فکر توجه ذهن است به مبادی تا ازو متأدی شود به مطالب و آن مبادی به مثابهٔ ماده باشند به نسبت با فکر .

منطقة البروج mentaqato - l - boruj [هیا] . از دوایر عظام منطقه حرکت ثانیه است که آن را به‌واسطهٔ آنکه به اوساط بروج بگذرد، منطقةالبروج و دایرة البروج نیز خوانند و دوایری که از هر دو طرف منطقة البروج اعتبار کنند موازی او، آن را مدارات عرضی خوانند.

– [ارق] . ← اسطرلاب .

منطقة الجوزا mentaqato ـ l ـ jovzā [کو] . ← جبار .

منفصله monfasela [من] . ← شرطیه .

منقار menqār [خص] . حبل[1] و منقار دو یاقوت بودند که هر یکی را به زیاده از سیصد هزار دینار خریده بودند .

منقطع monqate' [حد] . حدیثی که اسناد او متصل نشود و بعضی گفتند آن است که پیش از وصول به تابعی اسناد را در او گم کرده باشند و بعضی علما گفتند منقطع آن است که بر تابعی موقوف باشد یا کسی که ازو فروتر باشد .

منقلب monqaleb [رمل] . از اشکال رمل آنچه اول و آخر او فرد باشد منقلب خوانند مانند عقله .

منقول manqul [من] . اگر لفظ را معانی متعدد بود آن معانی

۱ـ متن: جبل.

علی‌السویه نباشد بلکه اول از برای معنی‌ای وضع‌کرده باشند وبعد از آن به معنی دیگری نقل‌کرده ، اگر معنی اول مهجور شده باشد آن را منقول خوانند، ومنقول عرفی است اگر ناقل او عرف عام بود همچو دابه . وشرعی است اگر ناقل شارع بود همچو صلاة و اصطلاحی است اگر ناقل عرف خاص بود همچو اصطلاحات نحاة و نظار و غیر هم .

ــ [لغ]. اگر لفظی برای چیزی وضع شده وموضوع له اصلی آن مهجور شده باشد آن را منقول خوانند . و منقول اصطلاحی آنکه ناقل عرف خاص است مانند اصطلاحات نحاة و نظار ومنقول شرعی همچو صلوة و زکوة و اگر ناقل لفظ برای معنی ثانی عرف عام باشد آن را منقول عرفی خوانند مانند دابه و قاروره .

منکب monkabb [خط] . خطی است منحرف به اعتبار عرض‌که از یسار به یمین روند همچو خط نخستین ازجیم ودال وقاف وخط سوم ازکاف .

منکب الجوزا mankebo - l - jovzā [کو] . ← جوزا .

منکر monkar [حد]. حدیث ازکسی‌که او ثقه وضابط نیست وبدان حدیث متفرد شده .

منوعه monavvea [من] . ← موجهه .

منون monavvan [خط] . «در آخر اسم منون چون منصوب باشد الف اثبات‌کنند جهت آنکه چون وقف‌کنند الفی حاصل شود» .

منها menhā [اس] . ← من ذلک اصل .

ــ منهای بزرگ . ← من ذلک اصل .

مواجب mavājeb [اس] . ازالفاظ صدرالحساب است . ← برات.

موازنه movāzana [مر]. چون علوم تصوف از ذوق وکشف مستفاد است نه از درس و تعلم ، ایشان به مجرد اشارات بدان (موازنه) اکتفاکنند و به زیادت شرح آن مبالغه ننمایند :

الف : موازنه میان عالم صغیر وعالم‌کبیر : هر چه درعالم ملک وملکوت است ایزد به‌کمال قدرت خود انموزج آن در بدن انسان بدو ودیعت نهاد، انسان را «عالم صغیر» خوانند و تمامت ملک و ملکوت را «عالم‌کبیر» .

ب : موازنه میان شریعت وحقیقت : ایزد تعالی چون بدن‌آدمی را از چهار عنصر آفرید ناچار به جهل و ثقالت وکسل وبطالت‌که خاصیت خاك است ونسیان

که خاصیت آب است و سرعت تغییرات و تطرق انفعالات که خاصیت هوا است وکبر و طیش و عجب و تفوق که خاصیت آتش است ، متصف آمد .

مواسات movāsāt [اخ] . معاونت یاران و دوستان و مستحقان است در معیشت و تشریك ایشان درقوت و مال .

موالید mavālīd [مق] . ← حرمانیه .

موالید ثلاث mavālīde salās [طبع] . عبارت است از معادن و نبات و حیوان .

مؤامره moāmara [اس] . در لغت مشاوره است و به اصطلاح اهل دیوان عبارتست از مکتوب دیوانی موشح به علامات دیوان و توقیع حاکم مشتمل برذکر مقرر با عامل و شرح اخراجات .

موته mo'ta [غزو] . غزو بیست ویکم لشکر اسلام در زمان پیغمبر با سپاه هرقل روم به امیری زید بن حارثه .

موجود movjud [طبع] . هر چه تعین او ممکن بود اگر او را تحققی باشد موجود خوانند و اگر تحقق آن در خارج بود موجود خارجی واگر در ذهن باشد موجود ذهنی و اگر به هیچ وجه تحققی نباشد معدوم .

موجهه movajjeha [من] . اگر در قضیه متعرض نسبتی که محمول را با موضوع فی‌نفس الامر ثابت است ، شده باشند آن قضیه را «موجهه» و «منوعه» خوانند همچو کل انسان حیوان .

وقضایای موجهه که منطقیان در عکوس وتناقض و اختلاطات اعتبارکرده‌اند سیزده است ، پنج ضروریه (ضروریهٔ مطلقه. مشروطهٔ عامه ، مشروطهٔ خاصه ، وقتیه، منتشره) . سه دایمه (دایمهٔ مطلقه . عرفیهٔ عامه . عرفیهٔ خاصه) .

سه مطلقه (مطلقهٔ عامه ، وجودیهٔ لادایمه ، وجودیهٔ لاضروریه) .

دو ممکنه (ممکنهٔ عامه . ممکنهٔ خاصه) .

مودی moaddī [اس] . ← قبض .

مورد murd [طب] . ← آس .

موسسه moassasa [قا] . ← مقیده .

موسکانیه [مق] . از یهود هستند اصحاب موسکا ، نیز ایشان برمذهب بودغان بودند الا آنکه موسکانی گفت خروج کردن برمخالفان وقتال با ایشان واجب

است و خروج کرد و او را با نوزده تن در حدود قم هلاك کردند .

موسویه musavīyya [مق]. ازشیعه و قایلند به امامت موسی‌بن‌جعفر .

موسی musā [تا] . چون « مو » به زبان عبری آب است و « سی » درخت ، او را موسی نام‌کردند .

موسیقی musīqī [مو] . عبـارت است از معرفت احوال الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان‌کامل شود و این صناعت بر سه قسم است :

نظر، صناعت ادای الحان ، صناعت تألیف الحان ، و این دو قسم اخیر را عملی خوانند . ← لحن .

موشح movaššah [اس] . برات .

موصل movsel [موم] . شهریست بزرگ برغربی دجله و آب دجله آنجا سازگارتر باشد از آنکه دربغداد، طول : عدها . عرض : لدل .

موصول movsul [حد] . ← متصل .

موصولات movsulāt [نح] . همچو الذی . اللذان . اولی . اللتین . اللذین . اللاتی . اللواتی . ما . من . ای . ایه . ذوبلغت‌طی . ذا چون بعد از ماء استفهـامی واقع شود و لام که در اسم فـاعل و هم مفعول بـاشد و در صفت مشبهه علی‌اختلاف، و صله‌بایدکه جمله بود فعلی ویا اسمی ودرجمله ضمیری بایدکه عاید بود با موصول مگر آنجاکه اشتباه نباشد .

موضوع movzu' [من] . ← قضیه .

ـ [حد] . حدیثی‌که جمعی از اهل اهوا وبدع از برای ترغیب برامری یا تنفیر از چیزی آن را وضع‌کرده باشند .

ـ [اس] . درحشو بارز ناچار چیزی را ازمبلغ حشو به سببی ازاسباب کم‌کنند تا آنچه بماند بارز آید و مقداری‌که باکم آید آن را موضوع خوانند .

موقوف movquf [حد] . حدیثی‌که از صحابی روایت‌کنند متصل یا منقطع و درغیرآن اطلاق‌کنند بشرط تقیید چنانکه‌گویند : «وقفه مالك علی نافع».

موکدنکو. ولایت موکدنکو به اوکتانیه وکارلوك (گویند). طول آن یك ماه راه است ، مرجان سرخ از آنجا آرند .

مولتان multān [موم] . و آنچه از یسار سیاح افتد ولایت اوجان و مولتان باشد (چون سیاح به دریای هند رود) .

مؤلفهٔ قلوب moallafeye qolub [فق] . ازاصناف هشتگانهٔ زکوة است از برای آنکه دلهای ایشان براسلام و احکام آن جمع شود .

مهاجرام قیس mohajere omme qeys [حد] . ازعبدالله مسعود منقول است که شخصی از برای تزویج ام‌قیس هجرت‌کرد او را « مهاجرام قیس » نام نهادند .

مهاجران mohājerān [مح] . ← انصار .

مهاچین mahā - cīn [موم] . ← چین بزرگ .

مهاکالیه mahākāliya [مق] . ← عبدهٔ اوثان .

مهتزه mohtazza [مو] . ← آلات موسیقی .

مهدیه mahdiyya [موم] . شهری است کوچك بر کنار دریای مغرب که مهدی ساخته است بندر قیروان آنجا باشد . طول : ید ها . عرض : لب ها .

مهر mohr [سیم] . ← خاتم سلیمان .

– [ان] . «آن‌که چون مهر کند عنوان بنویسد» . نشانی‌که بعد از تمام شدن نامه بکار می‌برند .

مهر نامه [شر] . ← شروط .

مهری mahrīyy [خص] . ← شتر .

مهلائیل [تا] . پسر قینان است‌که اولاد آدم را در جهان پراگند وخود با اولاد شیث به زمین بابل‌آمد و شهرسوس بنا کرد،گویند بابل را هم او ساخت.

مهمله mohmala [من] . ← مسوره .

مهموز mahmuz [تص] . اگر به جای یکی از حروف اصول‌کلمه همزه باشد آن را مهموز خوانند همچو : أمر . سأل . قرأ .

میان بستن miyān - bastan [فت] . بستن میان اشاره است به‌فضیلت شجاعت و تمرین نفس به خدمت‌که غایت تواضع است و اساس شجاعت برآن. و پوشیدن ازار عبارتست به فضلیت عفاف‌که صورت ستر عورت و منع نفس از شهوت اصل الباب آن است . ← شد .

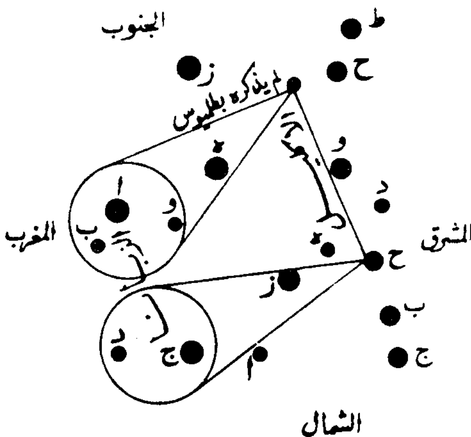
میانه miyāna [خط] . «میانهٔ طاء را به مغزبادام تشبیه‌کرده‌اند وباید که از شق اعلای اوآنچه درکتابت مقدم است اندکی باریکتر نویسند ونیمهٔ دیگر را غلیظ‌تر وشق اسفل را مستوی‌کشند» .

میرود [موم] . ← قنوج . بلادهند .

میزان mīzān [کل] . ← امور ممکنه .

ـ [کو] . از صورتهای دوازده‌گانه است وکواکب اوهشت‌اند درصورت میان‌کواکب عذرا وکوکب عقرب و نه خارج صورت و در میان این‌کواکب هیچ کوکبی مشهور نیست .

صورت میزان



ـ [نجو] . خانهٔ زهره است و وبال مریخ وشرف زحل وهبوط آفتاب و منقلب ومذکر ونهاری وگرم و تر و دموی، هرکه با طالع اوباشد صاحب مرتبه یا ادیب یا ندیم یا اهل صنعت بود و معتدل القامت و خوش خلق وکریم وصاحب تدبیر و بسیار شهوت و حریص بر زنا ولواطه .

میل meyl [طبع] . عبارت ازکیفیتی قایم به‌جسد قابل شدت وضعف که اقتضای حرکت‌کند با جهتی از جهات و متکلمان آن را اعتماد خوانند و به انقسام، حرکت برسه قسم شود: طبیعی همچو درسنگ نازل. قسری همچو درسنگ که بالا اندازند و مستدیر .

میل اول meyle avval [هیا] . دایرهٔ عظیمه‌ای باشدکه به هر دو قطب معدل‌النهار و بجزوی از اجزای دایرهٔ بروج بگذرد و بدو بعدکواکب و بعد

اجزای فلک‌البروج از معدل‌النهار که آن را میل اول خوانند، بشناسند .

میل خط meyle xatt [ان] . منشی باید سعی کند تا چندان‌که سطر به آخر می‌رسد میلش برِبالا بود یا مساوی چه خط ترسا ویهود میل به زیر دارد .

میمنیه meymanīyya [مق] . از غلاة هستند وایشان به الهیت محمد (ص) و علی (ع) هر دو قایلند اما محمد را بر علی تفضیل نهند .

میمونیه meymunīyya [مق] . از خوارج هستند و تبع میمون بن عمران، متفرد شدند بدان‌که نکاح دخترزادگان و برادرزادگان و خواهرزادگان جایز داشته‌اند .

مینا mīnā [خص] . همچو آبگینه است و به رنگهای مختلف و سبز او از همه بهتر باشد به جای زمرد بکار برند و ازو ظرف بسیار از قدح وکوزه و غیرآن سازند و مرصع‌کنند و در حدود شام و مغرب بسیار باشد .

میوه‌ها mīva - ha [طب] . ← فواکه .

ن

ن n [حر]. نون حرفی است که حق تعالی آن را ازنور امر اعلی آفرید و در اکـوان مبسوط گردانید و اصل او را در ذات عـرش گذاشت و فرع او را به سفلیات قسمت گردانید و او صورتی است در عرش اما حقیقتی است در امر و از اینجا بودکه طرف کلمهٔ ایجاد آمد در«کن فیکون» و در حروف هیچ حرف نیست که ابتدا درو به فم کنند الا نون .

ناب nāb [حطب] . ← رباعیات .

نابلس nābolos [موم] . شهری است کوچك که ساحران بنا کرده‌اند . طول : سرل . عرض : لب ی .

ناجذ nājez [کو] . ← جبار .

نارنج nāranj [حطب] . اگر نـرگس در زیر درخت نـارنج بکارند حموضت او به حلاوت مبدل شود .

ناری nārī [رمل] . وضع رمل برچهار نقطه است ⁝ و نقطهٔ اول را ناری خوانند و از اشکال شانزده‌گانه حمره و نقی‌الخدونصرهٔ خارج وقبض‌الداخل آتشی‌اند .

نازك nāzok [اس] . «هرآنچه به مصالح وملك تعلق داشته وبرات ومکتوب آن ضایع‌شده یا به‌خرجی نازك ازرفع ضرری ازولایات رفته یا به مهمی نازك متعلق به‌پادشاه یا خواتین معتبر ودیگران که اهمال‌آن موجب ضرر وبازخواست باشد و در اصل آن را برات و مکتوبات نبوده جدا بنویسند» .

نازل قریب nāzele qarīb [ارت] . یك واحدکوچکتر از هر عدد شود ، مثلاً ۸ نازل قریب نه است .

ناسخ nāsex [حد] . حدیثی که حکم شرعیی راکه بر او سابق بوده

باشد، رفع کند.

ناسک nāsek [مق] . ← ارهفت .

ناطح nāteh [کو] . ← حمل . صورت .

نافله nāfela [فق] . «نماز نوافل را حدی نیست و به هر مذهبی که خواهند شایدگزارد» . «رسول (ص) باکمال حال برنوافل مواظب بوده است و از نماز تهجد و روزهٔ تطوع غافل نبوده» .

ناقص nāqes [تص] . فعل معتل اللام و ذوالاربعه را ناقص خوانند همچو رمی و دعاکه حرف عله در لام‌الفعل است .

ناقصه nāqesa [نح]. افعال ناقصه همچوکان و صار و اصبح و امسی و اضحی و ظل و بات و مادام و مازال و مابرح و مافتیء وماانفك و لیس و آض و عاد و غدا و راح و جاء و قعد را هم به معنی صار استعمال کنند .

ناموس الهی nāmuse elāhī [تد] . ← صاحب ناموس .

نبل nobl [اخ] . ابتهاج نمودن نفس است به ملازمت افعال پسندیده ومداومت سیرت ستوده .

نبوت nobovvat [کل] . دلیل نبوت محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم بن عبد مناف صلوات الله و سلامه علیه ، آن است که او دعوی پیغمبری کرد و به رونق دعوی خود اظهار معجزات کرد و این از مباحث علم کلام است .

نبویه nabavīyya [مق] . ← براهمه .

نثره nasra [کو] . ← سرطان .

نجاریه najjāriyya [مق] . ازجبریه هستند وتبع حسن‌بن‌محمدالنجار که در نفی صفات با معتزله موافقت کرد و در مسألهٔ خلق افعال با صفاتیه .

نجاست najāsāt [فق] . دو قسم است عینی وحکمی : نجاست عینی به مذهب ابوحنیفه دونوع است یکی غلیظ همچو خمر وخون و ریم وبول وغایط، دوم خفیفه همچو بول‌آنچه‌گوشت او را شرعاً توان خورد و ازاین تا به مقدار ربع جامه رسیدن پیش او معفو است و به مذاهب شافعی و احمد حنبل و مالك اندك و بسیار هرنجاستی مانع نماز است و ازالهٔ آن واجب. ونجاست حکمی نیز دو نوع است : مغلظه که موجب غسل است و غیرمغلظه که موجب وضو است .

نجدات[1] najadāt [مق]. ازخوارج هستند واصحاب نجدة‌بن عامرالحنفی که به یمامه بیرون آمد .

نجدت najdat [اخ] . نفس واثق بود به ثبات خود تا در حال خوف جزع برو مستطرق نگردد و حرکات نامنظم ازو صادر نشود .

نجم najm [کیم] . ← اسرب .

– [خص] . ← مروارید .

– [کو] . ← ثور .

نجوم nojum [سیم] . اوقات مقدر را در تنجیم، «نجوم» خوانند . ← عزایم .

– [اسط] . ← اسطرنوما .

– [ارق] . ← ارقام .

– [نجو] . ← احکام نجوم .

نحاس nohās [کیم]. نحاس را زهره و اخضر و اصغر و واسط خوانند.

نحاسی nohāsī [خص] . ← مروارید .

نحت naht [خط] . قطعی‌که به نسبت با طول بود در قلم .

نحل nehal [مق] . ← ارباب دیانت و ملل .

نحو nahv [نح]. علم نحو معرفت‌کلام عرب است ازجهت اعراب وبنا.

ندیم nadīm [مح] . «در تاریخ آورده‌اندکه صاحب بن عباد در اول محاور و ندیم عضدالدوله بود » .

نرد nard [مل] . از اوضاع ملاعب نزدیکتر به اوضاع عالم از وضع نرد اتفاق‌نیفتاده که دوران‌کعبتین درطاسك و نقوش مختلف که مبادی بازیهای متنوع‌اند به مثابت سیر افلاك و سیارات است که مبادی حدوث حادثات‌اند و ارباع بساط اوکه محل ظهور انواع افاعیل‌اند به مثابت عناصر اربعه‌که مادهٔ اصناف موالیدند یا خود گوییم چنانکه فصول سال چهارند بساط نیز به چهار قسم مساوی قسمت شده و آنکه بر ۲۴ قسمت کرده‌اند بنابرآنست‌که ساعات شبانروز ۲۴ اند وعدد مهره سی نهادند بنابرآنکه هر ماهی را سی روز است و به اعتبار روز و شب یك

۱ـ متن نجدانیه .

نیمهٔ آن سفید و یك نیمهٔ آن سیاه کردند و عددکعبتین را ۳ بنابرآن نهادندکه حرکات اکثر سیارات به سه فلك تمام شود ممثل وخارج مرکز و تدویر یا خود بنابرآنکه وجودکواکب و حرکات بعد از سه چیز متحقق شود واجب‌الوجود تعالی و تقدس و عقل‌کل و فلك. و درکعبتین مقابل یك نقطه ۶ نهاده‌اند و در مقابل دو ۵ و در مقابل ۳ چهار بنابرآنکه خواستند نقش از بالا و زیر چون جمع کنند ۷ که عدد سیارات است تجاوز نکند وکعبتین را مسدس بنابرآن کردند که جهات به حسب مشهور ۶ اند و حکمت درآن‌که چون مهره ۲ شود از زدن سلامت باشد. این تعلیم الفت و معاضدت مردم است یکدیگر را و عدد منصوبات او را برهفت نهاده‌اند : فارد . زیاد . سه تا . ده هزار . خانه‌گیر . طویل و منصوبه و چون این هفت تمام شود باز از سرگیرند بنابرآنکه ادوار به اعتبارکواکب سیاره هفت‌اند: دور زحل . دور مشتری . دور شمس . دور زهره . دور عطارد . دور قمر . و هر وقت دور قمر به آخر رسد باز ابتدا از دور زحل‌کنند و منجمان این معنی در ترتیب حمل وغیره اعتبارکرده‌اند وآنکه عدد خصل زیاده از ۱۷ نباشد بنابرآنکه عدد منازل دورترین مهره ازخانهٔ خود ۱۷ است چه خانه‌ای‌که درآنجاست چنانکه معهود است حساب نکند و از آنجا با سرگیرد چه ربع هریك از مقام ۱۷ باشند . پس بعد هرمنزلی خصلی‌گرفتند ونیزسرآنکه نقش‌کعبتین ازهجده درنگذرد همین است دقیقه‌که زیرکان را پوشیده نماند .

نردبان پایه nardebān pāya [اس] . ← مفرد .

نزهت nozhat [مو] . ← آلات موسیقی .

نسبت nesbat [تص] . باب فعل را ازبرای نسبت به چیزی بکاربرند همچو فسقته ای نسبته الی الفسق .

— [فت] . نسبت انتهای جوانمردی است با کبیر خویش و اجداد او چون نسبت ولادت با قبایل و عشایر خویش .

نسبت مساوات nesbate mosāvāt [مو] . در نسبت عددی اگر منسوب اعظم بود از منسوب الیه منحصر است در دوازده قسم : مثل . مثل و جزو . مثل و اجزاء . ضعف . ضعف و جزو . ضعف و اجزاء . امثال . امثال و جزو . امثال و اجزاء . اضعاف . اضعاف و جزو . اضعاف و اجزاء .

چه منسوب اگرمساوی منسوب الیه باشد آن را نسبت مساوات ونسبت مثل

خوانند و اگر اعظم باشد از منسوب الیه اصغر عد اوکند یا نه ، اگر عد اوکند یا دوبارکند یا بیشتر ، اگر دوبار عدکند ضعف و اگر بیشتر از دوبارکند یا به عدد زوج الزوج عدکند یا نکند اگرکند اضعاف ، و اگر نه امثال .

نسبت معنوی nesbate ma'navī [مر] . علما که ورثهٔ انبیااند به واسطهٔ تصحیح نسبت معنوی که سبب میراث معنوی است، علم حقایق ایمان به میراث بدیشان رسیده و آن نسب معنوی ابوت و بنوت است چه انبیا آبای معنوی‌اند و علمای ربانی اولاد و اعقاب معنوی ایشان .

نسخ nasx [اص] . در لغت به دومعنی اطلاق کنند یکی ازالت، همچو «نسخت الریح اثرالقدم» ای ازالت ، دوم نقل همچو: «نسخت الکتاب» ای نقلته. و دراصطلاح عبارت است از انتهای حکم شرعی به طریق شرعی که متراخی باشند و همهٔ ملل متفق‌اند در جواز نسخ الا یهود .

ــ [خط] . از انواع خط است : «الف نسخ را تطریر نکنند» .

نسر طایر nasre tāyer [کو] . ← عقاب.

نسر واقع nasre vāqe' [کو] . ← شلیاق.

نسطوریه nasturīyya [مق] . از نصاری هستند ومنسوبند به نسطور حکیم که در عهد مأمون بود و او در انجیل تصرف بسیارکرد و مذهب او آن است که اقنوم کل به جسد عیسی متحد شد نه به طریق ظهور و امتزاج بلکه به طریق اشراق آفتاب در روزنی یا بربلوری .

نسق شامی nasaqe šāmī [کو] . ← حوا .

نسق یمانی nasaqe yamānī [کو] . ← حوا .

نسیب nasīb [تق] . همان غزل است با زیادتی ذکر اخلاق معشوق و تصرف احوال عشق در او و بیان اشتیاق و تذکر معاهد مواطن احبه .

نشان nešān [ارق] . به معنی رقم است . ← ر .

نص nass [اص] . ازطرق داله برعلیت جامع است درقیاس چنانکه: «اقم‌الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل» .

نصاب nesāb [فق] . نصاب زر در زکوة بیست دینار خالص است و درکمتر از آن در اول هیچ چیز واجب نیست و در بیست دینار، نیم دینار واجب شود که ربع عشر نصاب است . و نصاب نقره چون به دویست درم برسد پنج درم

واجب باشد درزکوة .

نصاری nasārā [مق] . از ارباب ملل و ایشان هفتاد و دو فرقه‌اند و اصول ایشان سه فرقه‌اند : یعقوبیه ـ ملکائیه ـ نسطوریه .

نصب nasb [نح] . حرکت فتحهٔ آخر کلمهٔ معرب است .

نصب امام nasbe emām [کل] . از مباحث علم کلام است واشاعره و بعضی معتزله گویند نصب امام برخلق واجب است . اسماعیلیه و امامیه و بعضی معتزله گویند : برحق تعالی واجب است و خوارج گویند واجب نیست اصلاً .

نصره [رمل] . نصرهٔ خارج از اشکال رمل و ۲ فرد و ۲ زوج است ونصرهٔ داخل ۲ زوج و ۲ فرد که هر دو سداسی‌اند . ونصرهٔ خارج به‌آفتاب تعلق دارد و از بروج به اسد ومذکر است وسعد و دلالت دارد برچیزهای گرم و خشك و تلخ و بویهای خوش و مواضع بلند و بر سلاطین و ملوك رؤسا و مهتران با تهور و خردمند و بدخوی و تمام قد و تنگ روی و شهلا چشم وسیاه موی و نیرومند و اگر در خانهٔ فیل افتد سؤال از حاجت بود نزد امیر یا مهتران .

ونصرهٔ داخل به قمر تعلق دارد وبه قولی به زهره و ازبروج به ثور دلالت کند هم بر معدنیات و هم در نباتات و چیزهای سرد و تر و شور طعم و رنگهای سفیدکه به سرخی زند .

نصف‌النهار nesfo-nnahār [هیا] . ← نقطهٔ جنوب .

نصیبین nasībīn [موم]. شهری است بزرگ نزدیك‌کوه جودی آنجا کژدم بسیار باشد اما می‌گویند طلسم‌کژدم ومگس وملخ‌کرده‌اند تا از اینها زحمت نرسد . طول : عدمه . عرض : لوها .

نطاق‌الجوزا netāqo - l - jovzā [کو] . ← جبار .

نظام nezām [کو] . ← جبار . قیطس .

نظامیه nazzāmīyya [مق] . از معتزله هستند اصحاب ابراهیم بن سیارالنظام .

نظر nazar [خل]. مناظره، نظر است به بصیرت ازجانب مستدل و سایل در نسبت واقعه میان دو چیز از برای اظهار صواب و نظر را به بصیره قیدکردیم چون نظر به چند معنی دیگرآمده است : به معنی مطالعه وآن را با «فی» استعمال کنند چنانکه : «نظرت فی‌الکتاب» . دیگر به معنی شفقت وآن را با «لام» استعمال

کنند چنانکه : «نظرت للیتیم» . سوم به معنی عشق و آن را با «الی» استعمال کنند. چنانکه : «نظرت الی سلمی[1]» . ← علم نظر .

ـ [فت] : « شایدکه تو در دل ولیی از اولیای حق تعالی باشی و نظر تمام بر تو اندازد و همه کار تو برآید» . ← تکمیل .

نعام naām [کو] . ← فرس اعظم .

نعامات naāmāt [کو] . ← قیطس .

نعام صادر naāme sāder [کو] . ← قوس .

نعام وارد naāme vāred [کو] . ← قوس .

نعایم naāyem [کو]. ← نهر .

نعلین na'leyn [تا] . خلع نعلین .

نعمان no'mān [موم] . ← جزیرهٔ نعمان .

نعمت ne'mat [سل] . بردوقسم است : دنیوی مانند صحت وعافیت و غنی و اخروی مانند ایمان و اعمال صالحه .

نغمه naɣma [مو] . حکیم ابونصرفارابی گفت: «النغمة صوت واحد لابث زماناً ذا اقدر محسوس» . و شیخ ابوعلی گفت : « النغمة صوت لابث زماناً علی حدما من‌الحدة و الثقل » . نیز در تعریف آن گفته‌اند : « النغمة صوت یمکن ادراک تفاوت الکمیة من ثقله او حدته بالنسبة الی آخر من حیث هوکذلک» .

نفاذ nafāz [قا] . حرکت حرف وصل است .

نفاق nefāq [حق] . در اکثر احوال ظاهرنفس باباطنش موافق نباشد و غیبت وحضور مردم پیش او یکسان نه و درمواجهه اظهار صداقت کند و در غیبت به خلاف آن بود و این صفت از نفس برنخیزد الا به وجود صدق .

نفخه nafxa [طب] . ← اورام .

نفر nafar [اس] . آدمی را از مرد و زن ، نفر ونفران وثلثة انفرنویسند.

نفس nafs [حق] . پیش متصوفه خلاصهٔ اجزای ترکیب بدن است .

۱ـ شاعر در این دو بیت هر سه معنی را آورده است :

همی‌کتاب أواخ او فتی   أنظر فیه وله و الیه

فهذه خیر خصال الفتی   وما سواها فعفاء علیه

و گاه باشدکه نفس اطلاق کنند و مراد ذات و حقیقت آن چیز بود . و نفس را در اثر مذکور اگرحمل برمعنی اول کند معنی آن بودکه هرکه نفس خود را به صفت عبودیت بشناسد آفریدگار را به صفت ربوبیت بشناسد ، و اگر بر ذات و حقیقت حمل کنند معنی آن بودکه هرکه ذات وحقیقت خود را باجمیع اجزای وجودبشناسد، همهٔ جنود ملکی و شیطانی و حقایق جسمانی و روحانی را در تحت احاطهٔ ذات خود در عالم صغیر مشاهده کند .

چنانکه تأویلات وجود در تحت تصرف و استیلای نفس بود و در مستقر طبیعت راسخ و همواره خواهان آنکه روح را از عالم علوی به مرکزسفلی کشد او را «نفس اماره» خوانند . و چون تدبیر وجود به تصرف دل مفوض شود و نفس بەربقهٔ طاعت وانقیاد او متقلدگردد اما هنوز از نوازع صفات‌تأبی وتمرد واستقصای اوبقیه مانده باشد چنانکه بدان سبب پیوسته خود را ملامت کند اورا «نفس لوامه» خوانند . و چون نزاع وکراهت بکلی ازنفس منتزع و مستأصل گردد و ازحرکت منازعت بادل طمأنینت یا بدو درتحت جریان احکام رام شود اورا «مطمئنه» خوانند.

ـ [سل] . عبارتست از دوام حال مشاهده و تواتر و تعاقب امداد آن‌که حیات قلوب اهل محبت بدان مربوط است بر مثال تعاقب و تواتر امداد انفاس‌که حیات قوالب بدان مشروط است وقیل : « الوقت للمبتدی و النفس للمنتهی » .

ـ [طبع] . ← واجب .

ـ نفس حیوانی عبارتست ازکمال اول مرجسم طبیعی آلی را از جهت آنکه ادراك جزئیات و حرکت ارادی‌کند .

ـ نفس نباتی قوتی است در نبات‌که اقتضای آثار مختلفه‌کند بی‌شعور ترکیب و ارادتی همچو تغذیه و تنمیه و تولید مثل .

ـ [اله] . در حقیقت آن اختلاف است: ۱ـ جوهری است مجرد، متعلق به اجسام به تعلق تدبیر و تصرف و او جسم و جسمانی نیست و این مذهب بیشتر محققان است از حکما و متعلمان . ۲ـ مجرد نیست و اینها بعضی‌گفته‌اندکه: نفوس اجسامی‌اند لطیفه به ذوات خود زنده و ساری در اعماق بدن .

نفس بهیمی nafse bahīmī [اخ] . قوت شهوانی‌که آن را نفس بهیمی خوانند و آن مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ به مآکل و مشارب و مناکح بود .

ـ نفس سبعی [اخ] . قوت غضبی که آن را نفس سبعی خوانند و آن مبدأ غضب وجرئت واقدام برتحصیل اموال وشوق تسلط وترفع و مزید جاه بود .

نفس فلکی nafse falakī [اله]. هرفلکی را نفس‌کلی ثابت‌کرده‌اند و می‌گویند حرکت افلاك به اراده و از روی تعقل است .

نفس ملکی nafse malakī [اخ]. قوت عاقله‌که آن را نفس ملکی خوانند و آن مبدأ فکر و تمییز و شوق و نظر در حقایق امور است .

نفوس nofus [حق] . ← عالم ارواح .

نفی خواطر nafye xavāter [سل]. دشوارترین‌چیزهاست برسالک، قال الله تعالی: «ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف من‌الشیطان تذکروا فاذاهم مبصرون».

نقرات naqarāt [مو] . ← ایقاع .

نقره naqra [مو] . ← دور فاختی .

نقره noqra [کیم] . نقره را در اصطلاح‌کیمیا اسد و أم و هرمس و بیضا و مشمع خوانند . ـ [اس] . در ارقام متعارف اهل دیوان ، رقم نقره را « دینار » نویسند .

نقش naqš [خط] . «و در سین بایدکه دندانها باریکتر بود و همه مساوی یکدیگر در مقدار و نقش و خط و انعطاف» . ـ [مل] . ← نرد .

نقض naqz [اص] . و آن پدیدکردن وصف است بدون حکم چنانکه شافعیه در بیان آنکه عدم تبییت علت است مرعدم صحت صوم را ،گویند : « من‌لم یبت عری اول صومه من النیه و من‌عری اول صومه من‌النیه لایکون صومه صحیحا لان‌الصوم عبارة عن‌الامساك من اول النهار الی آخره مقرونا بالنیة» . پس معترض گویدکه این‌منقوض است به‌روزهٔ ندب‌که آن درست است به اتفاق مع عدم‌التبییت.

ـ [خل] . اگر سایل‌کل واحد از مقدمات دلیل را مسلم دارد و مجموع دلیل را مسلم ندارد بنابرتخلف حکم ازو در صورتی، آن را نقض اجمالی خوانند و اگر دلیل را مسلم دارد ومدلول را مسلم ندارد و دلیل گوید برآنچه منافی ثبوت مدلول بود آن را قلب یا معارضه بالمثل یا بالغیر خوانند . ← قلب .

نقطه noqta [من]. از مقادیرکمیت نیست اما مقادیر به اسرها بدو منتهی شوند و او چیزی است ذو وضع‌که منقسم نشود .

نقطهٔ اعتدال ربیعی noqteye e'tedāle rabīī [هیا] سطح

هیچ‌یك از دو دایرهٔ عظام بریکدیگر قایم نباشند بلکه بر دو نقطه متقاطع شوند و هریکی از این دو منطقه بر آن دو نقطه به‌دونیمه شوند و تقاطع ایشان بر زوایای حاده و منفرجه بود و آن نقطه را که چون تقاطع واقع شود فلك البروج به طرف شمال برود نقطهٔ اعتدال ربیعی خوانند به واسطهٔ آن‌که درمعظم معموره چون آفتاب تابان به آن جا رسد ربیع باشد و نقطهٔ دیگر را اعتدال خریفی، و غایت بعد منطقةالبروج ازمعدل‌النهار ازطرفین که وسط اعتدالین باشد دونقطه بود احدی را که مایلی به شمال باشد نقطهٔ انقلاب صیفی خوانند و دیگر را که مایلی جنوب باشد نقطهٔ انقلاب شتوی و دایرهٔ بروج به واسطهٔ آن دو نقطهٔ اعتدال و دو نقطهٔ انقلاب به چهار قسم متساوی شود و مدت قطع آفتاب هرربعی را فصلی خوانند.

نقطهٔ جنوب noqteye janub [هیا]. دایرهٔ‌نصف‌النهار دایرهٔ عظیمه‌ای است‌که به هر دو قطب عالم و سمت‌الرأس و سمت قدم بگذرد و هر دو قطب او نقطهٔ مغرب و مشرق باشد و او دایرهٔ افق را به دونقطه تنصیف کند یکی ازآن «نقطهٔ جنوب» و دیگری را «نقطهٔ شمال» خوانند و خطی را که واصل باشد میان این دو نقطهٔ خط «نصف‌النهار» خوانند و ازآن جمله دایرهٔ ارتفاع است‌که آن را «دایرهٔ سمتیه» خوانند.

نقل naql [اس] . آنچه از جایی به جایی برند.

نقله noqla [فت] . انتقال است به نام. ← نقیل.

نقیب naqīb [فت] . ازقبیل زعیم منصوب بود جهت سعی درمصالح فتیان وکبیر را واسطه باشد میان ایشان در هر باب به مثابت ترجمان.

نقیل naqīl [فت]. در اصل آن است‌که انتقال از پدر یا جدکرده باشد واکنون برکسی اطلاق می‌کنندکه انتقال باطل‌کرده باشد وانتقال شایدکه ازخانه‌ای به خانه‌ای دیگر باشد و شایدکه از حزبی به حزبی باشد و شایدکه ازکبیر به جد باشد و این جمله شایدکه به حق باشد و شایدکه به باطل بود.

نقی‌الخد naqīyyo - l - xadd [رمل] از اشکال خماسی رمل و آن فردی و زوجی و دوفرد باشد ⁝ به مریخ تعلق دارد و از بروج به عقرب تعلق دارد و بر حیوانات آبی و طعمهای شور و رنگهای اشقر و شهرهای بزرگ و بر جمعی‌که به روی ایشان موی نباشد و اگر در خانهٔ ضمیر افتد سؤال از عاقبت بود یا از تزویج.

ونقی‌الخد دراول اتصال بود به زنی و در دوم رفتن چیزی درسوم پیوستن به دوستی و در چهارم عاقبت بخیر .

نماز namāz [فق] . ← وقت نماز .

ـ نماز جنازه : فرض علی‌الکفایه است به اتفاق . و در آن چهار تکبیر است به اتفاق اربعه اما به مذهب صادق (ع) فرایض آن قیام است و نیت و پنج تکبیر و شهادتین بعد از تکبیر اول .

ـ نماز فریضه : در شبانه روزی بر هرمسلمان بالغ و عاقل هفده رکعت نماز فریضه است چون مقیم باشد به اتفاق و ازو به هیچ حال ساقط نشود مگر به عذر حیض و نفاس که از زنان ساقط شود و اگر مسافر بود یازده رکعت است .

نمرود namrud [موم] . ← ستورنوس . افرنج .

نمک namak [فت] . اشاره است به معنی عدالت که تمامت اجناس فضایل و انواع اخلاق و مکارم بدان به صلاح آید . ← ازار .

نمک هندی namake hendī [کیم] . برای تدبیر نمک هندی ، بستانند از دردی نبیذ یا دردی می‌پخته مقداری که خواهند و بسوزند و خاکسترش را بگیرند و در دیگی کنند و به هرجزوی چهار جزو آب در او بریزند واگرخواهند نیک‌تر آید آب نوشادر در او ریزند و دو روز یا سه روز بگذارند و هر روزی چندان که می‌توانند آن را می‌جنبانند وبگذارندکه تاصافی شود بردارند و دردیگ بجوشانند تا همچون انگبین شود .

نمو nomovv [من] . آن زیادتی مقدار جسم است در اقطار برتناسب طبیعی به واسطهٔ انضمام چیزی با او و آن در اطفال و نباتات محسوس است .

نوا navā [مو] . ← پرده‌های مشهور .

نوایب navāyeb [تد] . چون باطل و شرور را نهایتی نبود لاجرم هریکی به شعب نامتناهی منشعب شود و در میان مدینهٔ فاضله نیز واقع شود و آن را نوایب خوانند و پنج صنف‌اند : مرائیان . محرفان . باغیان . مارقان . مغالطان .

نوبه nuba [موم] . ← اسوان .

نور nur [کیم] . ← زر .

نور خفی nure xafīyy [حق] . حقیقت کرامات جز اهل دین را نتواند بود و آن بعد ازکشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح

کافر ومسلمان را هست ، اما خفی روح خاصی است که آن را نور حضرتی خوانند و جز به خاصان حضرت ندهند چنانکه فرمود : «کتب فی‌قلوبهم الایمان و ایدیهم بروح منه» .

و در مطلق روح فرمود : «یلقی‌الروح من امره علی من شاء من عباده » . و در حق رسول (ص) فرمود : «وکذلک اوحینا الیک روحاً من امرنا ماکنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نوراً نهدی به من نشاء من عبادنا » یعنی نور خاص حضرتی به‌بعضی ازبندگان خوددهم تا به‌واسطهٔ آن به‌عالم صفات ما راه یابند.

نورویگه [موم] . متصل به ولایت سویسیا ، دو جزیره است نام یکی کواترمده ؟ ونام دیگری نورویگه[۱] پادشاهان آنجا را به‌نام آن جزایر باز خوانند. ← شنقور .

نوزده nuzdah [وفق] . خاصیت ۱۹ در ۱۹ آنست که چون زحل به ۳ درجهٔ جدی رسد آن را برلوحی از سرب کشند و در هرمقام که دفن کنند مار و کژدم و حشرات موذی از آنجا بگریزند .

نوشادر novšādor [کیم] . نوشادر را ملح وکافور وتریاق واثمدبری و حجرابیض خوانند .

نوع nov' [من].کلی باشد که مقول شود برافراد متفق‌الحقیقه درجواب ماهو، همچو انسان که تمامت حقیقت افراد اوست و برایشان مقول باشد درجواب ماهو.

نوع چنانکه برمعنی مذکور اطلاق کنند آن را نوع حقیقی خوانند همچنان برهرماهیتی که برو و برغیر جنس او در جواب ماهوگفته شود هم اطلاق کنند وآن را نوع اضافی خوانند .

نو مسلمان nov mosalmān [تا] . جلال الدین حسن را از احفاد کیابزرگ امید، نو مسلمان‌گفتندی بنابرآنکه ازالحاد تبرا نموده وبه حج رفته و از جادهٔ شرع تجاوز نکرده .

نون nun [تص]، نون جمع مؤنث یا نون تأکید ثقیله وخفیفه به فعل مضارع پیوندد و آن را مبنی سازد .

نوی navā [حطب] . ← تخم .

---

۱ ـ ظ : نروژ .

نه n.h [ارق] . در تقویم‌ها علامت و نشان مقارنه است .

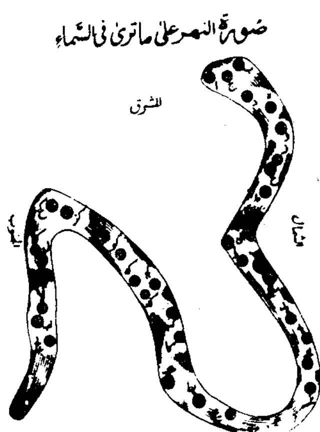
نه noh [افق] . خاصیت ۹ در ۹ آنست‌که اگر به وقت آنکه مشتری به ۲۸ درجهٔ جدی یا درحد خود در اوج یا به تثلیث وتسدیس خانه‌های خودباشد و زهره در اول قوس یا به تثلیث وتسدیس او، این شکل برپارهٔ حریرکشند یا بر کاغذ، چون دوکس را باهم خصومت باشد در برابر ایشان بدارند خصومت‌ایشان منقطع گردد .

نهادونیه [مق] . از اهل هند هستند وگویند نهادون فرشته‌ای بود بزرگ به صورت آدمی ظاهر شد و او برادری داشت و از پوست او زمین ساختند و از استخوانهای اوکوهها و از خون او دریاها. وگویندکه هنوز هندوان پیغمبران بسیار اثبات‌کنند و صاحب شریعت از ایشان شش بودند : ماهی شود . وشن . برهما . ارهفت . ناسک . شانکمونی .

عقیدهٔ معتقدان «ماهی‌شود» آن است‌که اوازکسی نزاد وهرگز نمیردلیکن زن و فرزند دارد وسه جسم است : آفتاب . ماهتاب و آتش و اتباع او سماع و رقص بسیارکنند .

«وشنیه» ارباب ریاضت باشند و اتباع برهما آتش پرست و اتباع ارهفت گویند : بیست وچهار هزار ارهفت خواهند بود و بعد از آن آفرینش به آخر رسد واتباع ناسک بهشت و دوزخ انکارکنند وگویند آدمیان همچوگیاهندکه می‌رویند و می‌ریزند . اتباع شانکمونی سه گروهند : اول «سراوک» گویند سعی بسیار باید کرد تا خلاص یابیم. دوم «سرتنگ»، سوم «سمیک سمند» و «شانکمونی» راکتابی است نام او «ای درم» یعنی اول و آخر همهٔ‌کتابها .

نهر nahr [کو] .کواکب او سی وچهارند همه در صورت او و ابتدای او ازکوکبی است نیرکه برقدم جوزا باشد در جانب مغرب به تعریج برود تا نزدیک چهارکوکب‌که برسینه قیطس‌اند و آخر او منعطف شود با جانب مشرق و عرب اول و دویم و سیم او را «کرسی الجوزا» خوانند وچهار دیگر را که اوسط باشند با پنج دیگرکه در برابر این‌ها باشند « ادحی النعایم» یعنی آشیانه نعایم و آنهاکه در حوالی این‌کواکب باشند «بیض» و ستاره روشن راکه برآخرنهرباشد «ظلیم» وکواکبی راکه میان این ظلیم و ظلیمی‌که برفم حوت است، باشند «فراخ النعایم» خوانند .



نهک nahk [عر] . از هرمصراع دو جزء بیندازند در رجز ، پس هر مصراعی یك بار مستفعلن باشد .

نهنگ nahang [خص]. به‌عربی تمساح گویند حیوانی است برصورت سوسمار، دهن او به غایت فراخ، برفکك اعلای اوشصت ناب باشد و بر پایین چهل ناب و میان هر دوناب دندان کوچك مربع و او را چهار پای باشد و ذنبی به مقدار شش گز و او در نیل ونهرسند[1] بسیار باشد وچون آدمی را برکنار دریا بیند ازآب بیرون جهد و بربـاید و فرو برد وگویند زبل او از دهن بیرون آید . گویند چیزی در میان دندان او بمـانندکرم افتد او از آب بیرون آید و دهن بگشاید و روی به آفتاب کند مرغی بیاید و برحنکك او نشیند و به منقار میان دندانهای او را پاك کند و اگر صیاد او را بیند پرهـا بجنباند تا ازو بگریزد و چون دریابدکه دندانهـای او پاك شد وخواهدکه پروازکند تمساح دهن برهم نهد تا آن مرغ را فروبرد آن مرغ را در میان سراستخوان تیزی باشد برحنکك اعلای او خورد و او دهن بازکند وآن مرغ بگریزد و از اینجا گفته‌اند «تجزی جزاء التمساح» و اگرچشم او را برکسی که چشم دردکند بندند درحال ساکن شود و اگر دندان جانب راست او را باخود دارند قوت باه زیاده شود و اگر پوست او را برپیشانی قوچ بندند برهمه قوچها زیادتی کند وغالب آید و زهرهٔ او سفیدی چشم ببرد و زبل آن همین خاصیت دارد.

نهی nahy [اص] . طلب ترك است به قول برسبیل استعلا .

ـــ [تص] . صیغتی است که بدو طلب ترك فعل کنند : لاتنصر .

۱ـ متن : نهرمند .

ـ [من] . ← مرکب .

نیاط niyāt [کو] . ← عقرب .

نیت nīyyat [فق] . پیش شافعی بایدکه به تکبیرپیوسته باشد چنانکه هیچ غفلت از نیت در حال گفتن الله اکبر نباشد بلکه اول نیت را به اول تکبیر و آخرش را به آخر تکبیر پیوسته‌کند . و به مذهب صادق (ع) نیت‌که آن قصد دل است بایدکه انتهای آن به تکبیر احرام مقرون بود .

ـ [حد] . درلغت عزیمت وعزیمت قصد دل است وتوجه او به چیزی و در شرع توجه است به فعلی ابتغاء لوجه الله تعالی و امتثالاً لحکمه وبعضی‌گفتند نیت عبارت است از قصدی‌که فعل و قول معتاد را عبارت‌گرداند .

نیرالفکه nayyero - l - fakka [کو] . ← اکلیل شمالی .

نیشابوری nīšāburī [خص] . ← فیروزه .

نیطش[1] nīteš [موم] . بحر روم و بحر نیطش‌که آن را فرنگ نیز خوانند ازیك طرف متصل است به اراضی شام واندلس وازطرف دیگر به‌قسطنطنیه و این بحر به اراضی صقالبه ممتد شود .

نیلار [موم] . عرصهٔ مالوا از حد زمین‌کولم تا خطهٔ نیلار است قریب به‌سیصد فرسنگ برکنارساحل همه شهرودیه پیوسته از اطراف و اقصار چین وماچین و بلاد هند سفاین بزرگ‌که آن را «چنگ» خوانند به آنجا رود .

۱ـ متن : نیطس .

و

و v [حر] . و او حرفی است از حروف باطن عرش ساری در جمیع اجزای عالم .

ــ [ارق] . در تقویم رقم روز آدینه است .

واجب vājeb [طبع] . اگرموجود خارجی لذاته قابل عدم نتواند بود آن را واجب خوانند و الا ممکن ، و ممکن اگر در موضوعی باشد یعنی محلی‌که او را احتیاج بدان محل بود و محل را احتیاج بدو نباشد آن را عرض خوانند و اگر در موضوع نباشد جوهر ، و جوهر اگر مفارق ماده بود مجرد خوانند و اگر به ذات و فعل مفارق بود عقل و اگر به ذات مفارق بود وبس ، نفس خوانند واگر مفارق ماده نباشد یامحل جوهری دیگر بود یا حال درو ویا مرکب از هر دو ، اول راکه محل است هیولی خوانند وآن اگر مقارن صورتی بودکه مفارقت او با بدنی صحیح باشد آن را هیولای عناصر و هیولای‌کون و فساد و هیولای مشترك خوانند واگرمقارن صورتی بودکه مفارقت ازو صحیح نباشد هیولای افلاك و دوم راکه حال است صورت ، و آن اگر مشترك باشد میان همهٔ اجسام ، صورت جسمی خوانند و الا صورت نوعی .

سیم را که مرکب است جسم ، و آن اولی است یا ثانی ، اولی افلاك و کواکب است و ثانی عناصر و آنچه مرکب شود از او .

ــ [فق] . کردنش موجب ثواب است ونکردنش به‌عمد موجب نقصان عمل و به‌سهو موجب سجدهٔ سهو انکارش موجب فسق نه‌کفر .

ــ [اص] . نفس او اقتضای ثواب‌کند وترك او اقتضای عقاب ، وجوب اگر به امری معین تعلق گیرد آن را واجب معین خوانند همچو صلوة خمسه وصوم رمضان و امثال آن و اگر به امور مبهمه قرارگیرد آن را واجب مخیر نامند همچو

خصال کفارت حنث که مکلف مخیر است میان اطعام و عتق و صوم ، و اگر وجوب متعلق به وقت بود آن وقت یا مساوی فعل باشد یا ناقص یا زاید ، اول را واجب مضیق خوانند و تکلیف بدان جایز به اتفاق همچو روزهٔ ماه رمضان و درجواز دوم خلاف است هر که تکلیف به محال را جایز دارد این نیز پیش او جایز بود وهر که جایز ندارد جایز نباشد مگر به ارادت آن در وقتی دیگر و سومی را واجب موسع خوانند و توسع شاید که در جمیع عمر باشد همچو حج .

واجبات حج vājebāte hajj [فق] . شش چیز است: احرام‌گرفتن از میقات . سعی میان صفا ومروه . وقوف مزدلفه . موی ستردن . رمی هفت سنگ. طواف وداع .

واحد vāhed [تص] .کلمه‌ای است دال بریك چیز خالی ازعلامات لفظی وتقدیری همچو رجل و فرس و دار وعلم ، وتمرة ازین تعریف خارج نشود که در اصل با تاء بوده .

وادی القری vāde ـ l ـ qorā [موم] . شهری است همچند مکه خرماستانها و چشمه‌ها بسیار دارد . طول : ع ل . عرض :کج .

واسط vāset [کیم] . ← نحاس .

واصلیه vāselīyya [مق] . از معتزله هستند تبع ابی حذیفه واصل‌بن‌عطاء و این طایفه را « حسنیه » نیز خوانند جهت آنکه واصل در ایام عبدالملك بن مروان ، پیش حسن بصری تحصیل کرد .

واضیف va ozīfa [اس]. اگر مبلغ جمع یا باقی درحشو نوشته باشند و همچنان درحشو اضافت کنند به لفظ « واضیف » یا الحق الی ذلک یا الیهـــا یامجرد«الیها» بی‌مد، بسیارنویسند وعلامت «یکون»که رقم یـــ است، بعد ازتقریر اضافت و ذکر مبلغ هم درحشو ثبت‌کنند و حاصل هر دو مبلغ اصل جمع یا باقی با مبلغ مضاف با بارز آورند .

وافی vāfī [عر] . بحرهزج‌کامل بروزن مفاعیلن چهار بار .

الوافیه al ـ vāfiya [تف] . ← فاتحه .

واقعه vāqea [سل] . اهل خلوت را گاه‌گاه در اثناء ذکر و استغراق در آن حالتی اتفاق افتدکه از محسوسات غایب شود وبعضی از حقایق امور غیبی بر ایشان‌کشف شود چنانکه نایم را درحالت نوم، ومتصوفه آن را واقعه خوانند و

گاه بودکه در حال حضور بی‌آنکه غـایب شود این معنی دست دهد آن را مکاشفه خوانند واقعات بعضی صادق باشند بعضی‌کاذب همچو منامات اما مکاشفات هیچ یك کاذب نباشند .

واقفیه vāqefīyya [مق] از فرق شیعه هستند وگویند امام منتظر باقر (ع) است .

والدالحکما vāledo - l - hokamā [تا] . ← اخنوخ .

واهمه vāhema [اله]. محل او مؤخر بطن وسط است از دماغ، و او قوتـی است‌که صـور محسوسات را بعد از غیبـت او نگـاه دارد و همچـو خزانـهٔ حس مشترك است .

وتد vatad [عر] . عبارتست از سه حرف‌که از آن جمله دو متحرك باشد و چون حرکت اول ضروری است ، متحرك دیگر اگر ثانی باشد آن را وتد مجموع خوانند چنانکه علن و اگر ثالث بود وتد مفروق همچو لات .

وتر vatar [مس] . ← خط .

وثنیه vasanīyya [کل] . بت پرستان‌اند .

وجد vajd [سل] . واردی است‌که از حق سبحانه بر دل آید و باطن را از هیبت خود بگرداند به‌واسطهٔ احداث وصفی همچوحزن یا فرح. وجنید رحمةالله فرمود : الوجد انقطاع الاوصاف عندسمةالذات بالسرور. یعنی وجد آنست‌که جمله اوصاف واجد منقطع‌گردد در حالتی‌که ذات او بسرور موسوم گردد .

وجوب vojub [من]. وجوب استحقاقیت چیزی است مروجود را لذاته و امکان استحقاقیت چیزی لذاته مراستحقاقیت وجود و عدم را .

وجود vojud [من] . مذهب صحیح آن است‌که وجود بدیهی‌التصور است و هیچ چیز ازو اعرف وأجلی نیست تا تعریف او بدان چیزکنند .

وپیش اکثرحکما وجود صفتی است اعتباری مشترك میان جمیع موجودات به اشتراك معنوی برسبیل تواطی و پیش اشعری مشترك است به اشتراك لفظی .

ـ [کل] . مساله‌ای است از مسایل‌کلامی مبنی برآنکه وجود حق تعالی عین ماهیت است یا نه .

وجوهات vojuhāt [اس] . ازالفاظ صدرالحساب است: «الوجوهات بناحیة فلان». «دروجه رسوم فلان الدین به موجب پروانه‌به خط اشرف، زر رایج

یکهزار دینار» .

وجه شبه vajhe šabah [بیا] . یا امری واحد باشد یا زیاده از آن و قسم ثانی یا در حکم واحد باشد به اعتبار هیأتی‌که از آن مجموع حاصل شود یا نه ، پس سه قسم است : اول مانند تشبیه خد به‌گل درحمرت و قسم دوم همچو تشبیه ثریا به خوشهٔ انگور در هیأتی‌که حاصل شود از مقارنهٔ صورتهای سپیدگرد کوچك درنظر برکیفیت مخصوصه وقسم سوم مانند تشبیه شخص به‌آفتاب درحسن طلعت و نباهت شأن و علو مرتبه .

وحدت vahdat [من]. عبارت است ازبودن چیزی به حیثی‌که منقسم نشود به امور متشارکه در ماهیت ، وکثرت مقابل او بود .

وحشی vahšī [خط] . (نیمهٔ چپ از دونیمهٔ نوك قلم): «سرجیم را به وحشی قلم نویسند و دایرهٔ او را به وحشی و انسی» .

وحی vahy [بد] . ← اشاره .

— [مر] . و آن خاصهٔ انبیاست به واسطه ، چنانکه حق تعالی فرمود : «نزل به الروح الامین علی‌قلبک» پس به حکمت ربانی جبرییل (ع) را که رویی در عالم قدرت داد و رویی در عالم حکمت، واسطه ساخت‌که مجانست بادید آید و مکالمت صورت بندد .

وراثت verāsat [مر]. علمی است‌که تا اول به موجب دراست عمل نکنند آن را ندانند و نیابند و علوم ایمانی علوم وراثت‌اند .

وردی vardī [خص] . ← مروارید . یاقوت .

ورع vara' [سل] . مقام دوم سالك است. قال رسول (ص): «ملاك دینکم الورع» . ورع دراصل توقی نفس است از وقوع در معاصی، الورع ثلاثة: ورع باللسان ، و هوالسکوت عمالا یعنی ، و ترك‌الفضول .

ورع بالارکان ، وهو ترك الشبهات و مجانبة مایریبک الی مالایریبک .

ورع بالجنان ، وهو ترك الهمة الدنیة و الضمایرالردیه .

وجنید گفت : الورع ترك الکل فان الامور ممتزجة .

— [اخ] . نفس بر اعمال پسندیده و افعال حسنه ملازمت نماید وفتور و قصور را بدان راه ندهد .

ورق varaq [اس] . (برگهای دفتر روزنامه) « و بعد ازآن، آن ورق

را بیاض بگذارند و سر ورق دیگر نویسند : الـــروزنامچه» .

وزن vazn [کو] . کلب الاکبر .

وسطی قدیمه vostāye qadīma [مو] . ← دستان .

وسق vasq [فق] . پنج وسق شصت من باشد وهروسقی شصت «صاع» وهرصاع چهار مد وهرمدی دو رطل و ربعی به رطل عراق. هروسق ۱۲ من است.

وشق [موم] . ← شنقور .

وشنیه[1] vašanīyya [مق] . ← نهادونیه .

وصایا vasāyā [شر] . ← شروط .

وصل vasl [قا] . حرفی بود موصول به روی همچو « ی » در پیری و دوستی .

وصول vosul [سل] . وصول به حضرت خداوندی نه ازقبیل وصول جسم است به جسم یا وصول عرض به جسم یا علم به معلوم یاعقل به معقول تعالی الله عن ذلک علواً کبیرا ونیز وصول بدان حضرت ازطرف بنده صورت نبندد بلکه آن ازعنایت بی‌علت وتصرف جذبات الوهیت تواند بود، نبینی‌که موسی درتکاپوی رؤیت‌گفت : «رَبی ارنی انظرالیک» فرمود : «لن ترانی» .

اما حضرت رسول (ص) چون به حکم « سبحان الذی اسری بعبده لیلاً» به‌خود بربراق عروج سوارگردانید وازقاب‌قوسین‌گذرانید وبه‌مقام «اوادنی» رسانید.

وضامیه [مق] . از مجوس‌اند و نیز مثل‌کینونیه سه اصل آتش و آب و خاك را قدیم خوانند الا آنست‌که از مناکح و مآکل طیبه امساك‌کنند .

وضع vaz' [لغ] . تعیین لفظ است به ازای معنی .

ــ [من] . عبارت است از هیأتی‌که حاصل شود هر چیزی را به سبب نسبت بعضی اجزای او با بعضی دیگر و با امور خارجه ازو همچو قیام .

وضع اسامی vaz'e asāmī [وفق]. ازمباحث علم وفق اعداد است و عادت چنان رفته است‌که اسامی را در مربع چهار وضع می‌کنند وآن بر دونوع می‌تواند بود :

یکی آنکه اسم را بعینه بنهند چنانکه حروف اسم درسطری از سطورمربع

۱ـ ظ : ویشنوئی višnuī .

موضوع باشد وباقی سطور را همان وفق باشد. دوم آنکه حرف اسم را به حساب جمل جمع کنند و چنان سازند که وفق مربع آن مجموع باشد .

وضو vozu [فق] . مشتمل بود برمضمضه و استنشاق و نیتی مقارن به اول مضمضه با استدامت آن تا آخر وضو و غسل یدین تا مرفقین ومسح جمیع سر به بقیهٔ نداوت بی‌آنکه آب نو بردارد و مسح رجلین همچنین .

وظایف vazāyef [اس] . از الفاظ من ذالکات است .

وعیدیه vaīdīyya [مق] . گروهی‌اند از اهل اصول اسلام‌که قایل شدند بدان‌که مکلف به ارتکاب کبیره‌کافر شود و جاوید در دوزخ بماند .

وفا vafā [اخ] . ازالتزام طریق مواسات و معاونت یکدیگر، تجاوز جایز نشمرند .

وفق اعداد vefqe a'dād [فق] . عبارت است از معرفت به‌کیفیت وضع اعداد در مربعات به طریق وفق و خاصیات هریك از آن .

وفق مربع vafqe morabba' [وفق]. چون درمجموع بیوت مربعی اعداد را وضع‌کنند چنانکه مجموع اعدادکه در هرقطر و هرسطر از سطور طولی و عرضی‌آن مربع موضوع بود متساوی باشند ،گویند آن مربع وفق دارد وهروفق او مجموع اعدادی باشدکه در یك سطر آن مربع موضوع بود .

وقار vaqār [اخ] . نفس دروقتی‌که منبعث شود به‌جانب مطالب، آرام نمایدتا ازفرط استعجال مجاوزت حد ازو صادرنشود بشرط آن‌که مطلوب فوت نکند.

وقت vaqt [سل] . صوفیان برسه معنی اطلاق‌کنند :

اول بروصفی‌که بربنده غالب شود مانند قبض یا بسط یا حزن یا سرور، هم سالك را وهم غیرسالك را تواند بود .

دوم برحالی‌که برسبیل هجوم ومفاجاة از غیب روی نماید وبه غلبه تصرف سالك را از حال خود بازستاند و منقاد حکم خودگرداند. این وقت خاصهٔ سالکان است آنچه‌گفته‌اند : « الصوفی ابن وقته» اشارت است به آن .

سوم : حالی‌که متوسط است میان ماضی و مستقبل، چنانکه گویند فلانی صاحب وقت است یعنی اشتغال به اداء وظایف زمان حال و اهتمام به چیزی‌که اهم و اولی بود در آن زمان از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول می‌دارد .

وقر vaqr [اس] . ← اوقار .

وقف vaqf [فت]. منع کردن متهم است ازمحاضره و درتوقف داشتن حکم تا به بینه یا برائت به ثبوت برسد .

ــ [قر] . وقف از مباحث علم قرائت و آن شش است :

وقف لازم . تام . کافی . حسن . ضرورت و حرام .

ــ [خط]. «اصل درکلمه وحروف آن است که آن را به وجهی که چون ابتدا و وقف بدو کنند ملفوظ شود، بنویسند».

ــ [تص] . قطع کلمه است از مـابعد او و محل وقف متفاوت است و به حسب استقرا به یازده وجه آمده است .

وقف کردن vaqf kardan [خط] . «درآخر اسم منون چون منصوب باشد الف اثبات کنند جهت آنکه چون وقف کنند الفی حاصل شود وهمچنین اذا و...»

وقف نامه vaqf nāma [شر] . ← شروط .

وقوف voquf [فق] . وقوف به عرفه از ارکان حج است و وقوف مزدلفه از واجبات حج . ← ارکان . واجبات .

وکالت vekālat [شر] . ← شروط .

وکیل vakīl [فت] . آن است که کبیر، فعلی که جایز بود بدوتفویض کرده باشد و بایدکه وکیل را صلاحیت آن کار باشد و به عقل و علم وقدم، اکمل فتیان بود و شایدکه در فعلی خاص باشد چنانکه به « شد » کسی فرماید و شایدکه مطلق بود چنانکه گوید فلان قایم مقام من است در هرچه مرا جایز است چون شد و تکمیل و اخذ و رمی و محاکمه وغیر آن .

ولادت ثانیه velādate sāniya [حق] . چنانکه حکمت بالغه وسنت جاریه درعالم صورت الهیت آن است که وجود توالد وتناسل وبقای نوع صورت نبندد الا بعد از ازدواج متوالدین به رابطهٔ شهوت و واسطهٔ فعل و انفعال و تأثیر و تأثر ، همچنین در عالم معنی نیز حقیقت آدمی که آن عبودیت محض است دروجود نیاید الا بعد از ازدواج مرید و مراد به رابطهٔ محبت و قبول مرید ، تصرفات مراد را، واین را ولادت ثانیه خوانند وچنانکه وجود فرزند بی‌پدر درقدرت الهی‌ممکن است بل واقع همچو وجود عیسی (ع) و در حکمت مستبعد، همچنین وجودمولود معنوی بی ازدواج مرید ومراد درقدرت ممکن است همچو وجود بعضی ازمجذوبان

و در حکمت متعذر .

ولید بن ریان valīd ebne rayyān [تا] . «ولیدبن ریان پادشاه آن اقلیم بود بفرستاد تا یوسف را از زندان بیرون برند وگفت من از زندان بیرون نیایم تا عزیز از من خوشنود نشود ، ولید از آن قصه تفحص نمود زلیخا مقر شد که‌یوسف بی‌گناه است ومن برو بهتان بستم، پس عزیز(مصر) دربرابر ولید خجل شد و زلیخا را طلاق داد».

وهم vahm [دم] . ← مواضع وهم . دم .



ه h [ارق] . در تقویم رقم روز پنجشنبه است .

– [حر] . حرفی است هوایی و روحانی و او نوریت مطلق متعلق به قایمهٔ عرش وحامل اوالف است وشکل میم بر اومقدم آمد ازجهت احاطت، چومیم اگر در اول افتد و اگر در آخر و اگر دروسط، مختلف نشود .

هار hār [اس] . ← شده .

هارونی[1] hārunī [خص] . ← اثمد .

هاشمیه hāšemīyya [مق] . ← کیانیه .

هبه heba [فت] . بخشیدن‌کبیر است رفیق را به‌کبیری دیگر وبعضی این معنی جایز نداشته‌اند چه تصرف است در حر .

هجده hejdah [وفق] . خاصیت ۱۸ در ۱۸ آن است‌که چون آفتاب به اول سرطان رسد وزهره به ۱۱ درجهٔ جوزا آن را برکاغذکشند و با خوددارند، کارهای دارنده‌گشاده شود .

هجر hajar [موم] . قصبهٔ بحرین است و بحرین ناحیه‌ای است درکنار دریای عمان، آبهای روان و خرماستانها و نارنج و ترنج و میوه‌های دیگر آنجا بسیار باشد . طول : فذ . عرض : که .

هجو hajv [تق] . ضد مدح است پس چندان‌که رذایل که اضداد فضایل‌اند در شعر بیارند هجو قوی‌تر باشد .

هدهد hodhod [خص] . هرکه گوشت هدهد را قلیه‌کند و بخورد حفظش زیاد شود وهرکه استخوان او را با استخوان‌کبوتر بساید وبا مشك بیامیزد

۱ـ متن : هرونی .

و با خود دارد مردمان او را دوست دارند .

هذیلیه hozeylīyya[مق]. ازمعتزله هستند اصحاب وتبع ابی‌الهذیل‌بن همدان العلاف ، و او بود که کلام معتزله را به حکمت بیامیخت.

هرمس hormos [کیم] . ← نقره .

– [تا] . ← ذوالقرنین .

هرمس الهرامسه hormoso - l - harāmesa [تا] . ← اخنوخ.

هزج hazaj [مو] . ازمنه‌ای که میان نقرات الحان واقعند یا مساوی باشند یا متفاضل ، اگر متساوی باشند هزج خوانند .

– [عر] . مفاعیلن است ۶ بار و در فارسی ۸ بار .

هشامیه hešāmīyya [مق] . از معتزله‌اند تبع هشام‌بن عمرو القرطی .

هشت hašt [وفق] . خاصیت ۸ در ۸ آنست که هرحاجتی که از وزرا و اهل قلم وتجار وعمال بخواهند روا شود به وقت آنکه مشتری در سرطان باشد و این شکل بکشند و با خود دارند .

هشته نامه hešta ـ nāma [شر] . ← شروط .

هفت haft [وفق] . خاصیت ۷ در ۷ اگر به وقت آنکه ماه درسرطان باشد وطالع آن وقت ازنحوس خالی ، این شکل بکشند بامشك و زعفران وعسل، بشویند هرکه از آن آب بخورد خوش خلق و تیز فهم و نیك حفظ گردد .

هفت اقلیم haft - eqlīm [هیا]. معظم معموره را به‌هفت اقلیم کرده‌اند هرقسمی درطول ازمغرب تا مشرق و درعرض چندان‌که در غایت درازی روز، نیم ساعت تفاوت کند، اقلیم اول در طول ده هزار و دویست میل است ازجانب مشرق ابتداکنند و به زمین چین و بعضی از بلاد جنوبی از هند و سند به طرف جنوبی از زمین حجاز و بیشتر بلاد یمن و حبشه بگذرد و تا به محیط غربی برسد .

اقلیم دوم از بلاد چین ابتداکنند وبه معظم بلاد هند وسند بگذرد تا به عمان رسد و همچنان به طایف و مکه و یثرب، وقطع قلزم و نیل و زمین مغرب کند تا به محیط رسد، اقلیم سوم ازمشرق زمین ابتدا کندکه دارالملك اهل چین باشد در میان مملکت هندوستان و مولتان که از بلاد سند است بگذرد و زابل و کرمان و سیستان

وفارس واصفهان واهواز وواسط وبصره وکوفه وبغداد هم دراین اقلیم‌اند، همچنین حمص و دمشق و بیت‌المقدس و بعضی اززمین مصر که آن دمیاط است و اسکندریه و بلاد افریقیه تا به محیط .

اقلیم چهارم ازشمال بلادچین ابتداکند وبه بلاد تبت و ختا وکشمیر وکابل و غور و اکثر بلاد خراسان و طبرستان و قومش و دیلم و اکثر بلاد عراق عجم و آذربایجان وموصل وملطیه وحلب وانطاکیه واراضی مغرب بگذرد وتا به‌محیط برسد.

اقلیم پنجم از اقصای بلاد ترك ابتدا کند و به فرغانه و سمرقند و بخارا و خوارزم و دیار ارمن و میافارقین و ساحل بحرشام و بعضی از بلاد روم بگذرد تا به محیط برسد .

ششم از مشرق ابتداکند و به میانهٔ دریای جرجان و بعضی از روم وصقالبه و باب الابواب و شمال اندلس بگذرد تا به محیط رسد .

هفتم از مشرق ابتداکند و به نهایات اتراك مشرق و بلاد یأجوج و مأجوج وکوههایی‌که اتراك آن همچو وحوش باشد و بحرشام وصقالبه بگذرد تا به محیط برسد و طول این اقلیم چهار هزار و هشتاد میل است .

هفت سنگ haft - sang [فق] . ← واجبات حج .

هفده hefdah [وثق] . خاصیت هفده آنست‌که چون مشتری به ۱۶ درجهٔ سرطان رسدآن را به مشك وزعفران برکاغذکشند وبا خود دارند دردل مردمان شیرین شود و مقبول القول باشد .

هقعه haq'a [کو] . ← جبار .

هلالی helālī [مس] . چون برقاعده‌ای دو قطعهٔ مختلف از یك جهت رسم‌کنند تفاضل میان هر دو شکل هلالی باشد .

هلبه holba [کو] . ← دب اکبر .

هلکیه [مق] . ازفرق اهل هند و پرستندگان آب هستند وزعم ایشان آن است‌که آب فرشته‌ای است با او فرشتگان بسیار و اصل همه چیزها ازوست .

همای homāy [خص]. مشهور است‌که هرکه همای بر سر او سایه‌کند بلند قدر وسعادتمند شود او را به‌واسطهٔ آن‌که استخوان دوست داردکاسرالعظام‌گویند و اوگوشت سگ بچه دوست دارد ازبرای آنکه طبیعت اوموافق طبیعت سگ باشد

و پیوسته در آشیانهٔ او سگ بچه باشد . گویند او سه بیضه نهد از دو فرخ بیرون آید و از یکی سگ بچه، و حق تعالی معدهٔ او را چنان آفریده‌که استخوان در او در حال آب شود .

همزهٔ وصل hamzeye vasl [تص] . اگر ما بعد حرف مضارع ساکن بود در موقع ساختن فعل امر ، همزهٔ وصلی بیاورند همچو اخرج .

هند hend [موم] . سواد آن را بعضی دوازده فرسنگ نهاده‌اند و به نه قسم متساوی کرده‌اند و درهرقسمی کوه‌ها وصحراها بسیار است و ازجانب جنوب او دریای محیط است و مشرق او چین و ماچین و مغرب او زمین سند وکابل وشمال اوکشمیر و زمین وکوه میرود و آن کوهی است به غایت بلند محاذی قطب جنوبی افتاده و آنجا روزی ۶ ماه و شبی ۶ ماه باشد .

هنعه han'a [کو] . ← جوزا .

هوایی havāyī [رمل] . ← آبی.

هود hud [موم] . ← قصبهٔ شام .

هوزح h.v.z.h [حر] . ← ملایکهٔ نورانی .

هوکند hukand [موم] . و فرضهٔ زیتون بر دریای چین است که آن را هوکند خوانند و او از شرقی بحر محیط از ناحیهٔ جنوب منشعب شود و بعد از محیط هیچ دریایی بزرگتر ازین نیست .

هویت hovīyyat [فل] . ← ذات .

هویت السمان haveyto - semān [تص] . ← ذوالزیاده .

هیاکل hayākel [مق]. اصحاب هیاکل که ستاره پرستان‌اند و ازفرق صابیه ، ایشان گویند وسایط میان ما و میان رب‌الارباب هیاکلند زیرا روحانیات از ما غایبند و هیاکل را کواکب سیاره خوانند و بیوت و منازل و مطالع و مغارب و و اتصالات هریك معلوم کنند .

هیبت heybat [سل] . ← وقت .

هیت hīt [موم] . شهری است برکنار فرات آبادان و حصار استوار دارد . طول : عح . عرض : لج ها .

هیتلی [موم] . بعد از ملیبار ولایت هیتلی وقندرینا ودیار جنگلی است

و از آنجا گذشته دیارکولم .

هیضه heyza [طب] . از سوء هضم وفساد غذا در معده بادید آید و علاج او به چیزی‌که غذا را از معده تحدیرکند همچو آب فاتر و جلاب وبعد از آن شراب غوره و شراب ریباس .

هیولی hayulā [طبع] . ← واجب .

ـ [اله] . ← عقل .

ی

ی y [حر] . از حروف کرسی است وکرسی را پنج جهت است یکی با عرش به واسطهٔ تلقی انوار عرش، دوم بافلك جهت القای اسباب حرکات ، سوم با لوح به واسطهٔ تجلی حقایق علوم ، چهارم با صور به واسطهٔ استمداد ارواح مر ذرات تصویری را ، پنجم با قلم به واسطهٔ تلقی امر ، وکرسی را ظاهری است که ابداع ثانی است وباطنی که ابداع اول است وچون عوالم خمسه را درو ضرب کنند «یا» شود و چون مجموع با صورعوالم بود چون او را در نفس خود ضرب کنند صد شودکه آن صد اسمای حق است .

یازده yāzdah [وفق] . خاصیت ۱۱ در ۱۱ آنست که اگر زحل به شرف خود رسد یا بر حد خود از برج میزان و زهره مقارن او باشد این شکل را برکاغذی نویسند و هرکه آن را برپای بندد چندان که رود مانده نشود .

یاساق yāsāq [تا] . «گویند یاساق چنگیزخان بود که دربهار وتابستان کسی در آب ننشیند» .

یاغیان yāγiyān [تد] . گروهی هستند به ملك فضلا راضی نشوند و میل به ملك تغلبی کنند و عوام را به فعلی از افعال رییس که موافق طبع ایشان نبود از اطاعت او بیرون آرند .

یافته yāfta [اس] . (به معنی قبض است) : «اگررسانیده باشند یافته بستانند » .

یاقوت yāqut [خص] . معدن او در حدود سراندیب باشد و گویند در حدود زنگبارکوهی است که آن را کوه برف خوانند و در زیرآن کوه یاقوت سرخ باشد و یاقوت چهار نوع است : سرخ و اغبر و زرد و سفید و آنچه گویند یاقوت اول در معدن سفید باشد پس زرد پس کحلی گردد و چون تمام برسد سرخ

شود تحقیقی ندارد . بعضی‌گویند یاقوت سیاه نیز باشد وبهترین انواع آن «سرخ بهرمانی» یعنی آنکه به‌رنگ معصفر باشد بعد از آن «رمانی» که همچون دانهٔ انار بوده و بعضی‌گفته‌اندکه رمانی بهتر باشد . ابوریحان‌گوید هر دو یکی است اما در عراق رمانی‌گویند و درخراسان بهرمانی وبعد از آن «ارغوانی» که اندك تیره باشد پس «خمری» آنکه به‌شراب سرخ ماند پس «خلی» که به سرکهٔ سرخ ماند وبعضی آن را «گلناری» خوانند پس «وردی» که به‌گل سرخ ماند وبعضی‌گویند انوشیروان را یاقوتی بود شب افروزکه‌آن را «کوکبی» خوانند شب چون چراغ برفروختی، وگوهرشب چراغ عبارت از آن است و این معنی مستبعد نیست چه یاقوت را این خاصیت هست‌که چون اخگر درخشد، همه سنگ‌ها را بساید و جز الماس را که نساید و سوراخ او به الماس‌کنند و از خواص یاقوت آنست‌که‌گویند اگرکسی‌آن را با خود دارد ازطاعون ایمن باشد و اگر دردهان نهند قوت دل دهد وغم واندوه ببرد وتشنگی بنشاند و دردهن چون زمانی بماند سرد شود به خلاف دیگرجواهر.

نیز هرکه او را باخود دارد درچشم مردم باشکوه باشد و در معجونها قوت بسیار دهد وخون صافی‌کند تاحدی‌که‌گویند اگر برمرده نهند خون او دیرفسرده‌گردد.

یام yām [تا] . زن نوح بایك پسرکه نام اوکنعان بود و به قولی یام و به قولی برتاطل با نوح مخالفت‌کردند .

یبرد [تا] . پسر مهلاییل‌که طریقهٔ بت پرستی از زمان او پیدا شد .

ید y.d [ارق] . در تقویم نشان اتصال قمر است اگر باکید باشد .

یروعام [تا] . به قولی بهمن‌بن اسفندیار ، یروعام راکه ازنسل هارون بود بر بیت‌المقدس حاکم‌کرد .

یزیدیه yazīdīyya [مق] . از فرق خوارج و تبع یزید بن ایسه (اسد . خ) هستند .

یشب yašb [خص] . معدن او در ولایت چین است در رودخانه‌ای‌که یکی را ازآن آقتاش خوانند و ازو یشب سفید خیزد . دیگری را قراطاش و از او یشب تیره رنگ و سیاه خیزد . و از آن‌کاسه‌ها و انگشتریها و ظروف دیگر سازند وگویندکه هرکه به شب با خود دارد از صاعقه ایمن باشد . و بعضی گویند هرکه با خود دارد درچشم مردم شیرین باشد و او را بامعده خاصیتی هست چنانکه‌گفته‌اند اگرکسی ازوگردنبندی سازد چنانکه چون بخسبد برابرمعده بود معده ازوقوی شود

و اگر ضعفی داشته باشد زایل گردد .

یصهر [تا] . یصهر پسر لاوی پسر یعقوب پدر عمران پدر موسی بود .

یعقوبیه ya'qubīyya [مق]. از فرق نصاری هستند ومنسوب به یعقوب حکیم و بعضی از ایشان گویند عیسی پسرخدا بود و بعضی گویند باری تعالی ذوأقانیم ثلاثه است : وجود ، علم و حیات .

وگویند اقنوم کل که آن علم است جسد عیسی شد و اینها باز دو گروهند بعضی آنکه گویند : «المسیح هوالله» و بعضی گویند: «لاهوت به ناسوت ظاهر شد» یعنی معقول به محسوس .

یقین yaqīn [مر] . علم یقین عبارتست از ظهور نور حقیقت درحالت کشف استار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل و مادام که این نور اندر ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند و چون از حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین خوانند و نور یقین گاه‌گاه لامع شود در حدیث آمده :

«الایمان ثابت و الیقین خطرات» . و آن را سه درجه است :

علم الیقین ، عین الیقین ، حق الیقین .

علم الیقین چنانکه کسی به استدلال از مشاهدهٔ شعاع و ادراك حرارت در وجود آفتاب بی‌گمان بود. وعین الیقین چنانکه کسی به مشاهدهٔ جرم آفتاب دروجود او بی‌گمان بود و حق الیقین چنانکه کسی به تلاش و اضمحلال نور بصر در نور آفتاب در وجود او بی‌گمان‌بود، پس در علم الیقین ، معلوم ومحقق مبین شود و در عین الیقین مشاهد و معاین و در حق الیقین رسم دویی از مشاهد و مشاهد و معاین و معاین برخیزد و بیننده دیده شود ودیده بیننده شود و این معنی درحال بقای ترتیب کاملان است، واصلان را جز برسبیل ندرت اتفاق نیفتد مانند برقی که ناگاه درلمعان آید و درحال منتفی گردد چه اگر ساعتی باقی بود سلك وترتیب انحلال پذیرد و رسم وجود برخیزد و «لی‌مع‌الله‌وقت» عبارت ازآن است که ایمان اصل یقین بود و علم‌الیقین وعین‌الیقین وحق‌الیقین فروع او و بعضی ازبعضی غالب‌ترو آنچه درحدیث آمده : «الایمان یقین کله» اشارت هست بدین معنی .

یك کلب yek kalb [تا] . ← کلب .

یلملم yalamlam [فق] . میقات اهل یمن .

یمامه yamāma [موم]. شهری است در حجاز در میان بادیه خرماستان

بسیار دارد و حصار استوار و آبهای روان دارد و طول : قب ل . عرض :کد .

یمانی yamānī [کو] . ← حوا . نسق . شعری . کلب الاکبر .

یونسیه yunosīyya [مق]. ازفرق مرجئه هستند تبع یونس النمیری.

یهود yahud [مق]. از ارباب ملل ومی‌گویند عیسی پیغمبر نبود بلکه مقرر دین موسی بود و بنابراین است‌که در انجیل احکام نیامده است و تغییر شنبه یا یکشنبه و اباحت خنزیر از عیسی نبود بلکه ازقوم او بود و ایشان را یهود جهت آن‌نام نهادندکه موسی‌گفت: «انا هدنا الیک[1]» یعنی ما با تو رجوع‌کنیم. وکتاب ایشان تورات است و گویند اول‌کتابی‌که از آسمان فرود آمد تورات بود و هرچه پیش ازآن نازل شد آن را «صحف» می‌خواندند وتورات مشتمل بود برچند سفر، سفر اول مشتمل است برابتدای آفرینش و اسفار دیگر براحکام و قصص ومواعظ و ایشان هر چند هفتاد و یك فرقه‌اند مشهورترین آنها چهارند : عنانیه ، عیسویه ، بودغانیه ، موسکانیه و سامریه .

۱ـ سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۵۶ .

فهرست علوم و فنون با اصطلاحات هریك

در کتاب

نفایس الفنون فی عرایس العیون

فهرست علوم و فنون با اصطلاحات هریك

درکتاب

نفایس الفنون فی‌عرایس العیون

۱. احاجی
(ج ۲ ، ص ۵۹-۳۳۴)

احاجی
حروف مقطعه
لغز
معما

۲. احکام نجوم
(ج ۳ ، ص ۳۰۲-۲۸۰)

آفتاب
احکام نجوم
اسد
برج
ثور
جدی
جوزا
حمل
حوت
دلو
زحل
زهره
سرطان
عطارد
عقرب
قوس
ماه
مریخ
مشتری
میزان
نجوم

۳. ارثماطیقی
(ج ۳ ، ص ۷۴-۴۵)

ارثماطیقی
اعداد
بسیط
تناسب
زاید
زوج
زوج الزوج
صاعد
ضعف
عدکردن
فرد
مال مال
مجسمه
مثل
مرکب
مساوات
مسطح
مسطحات
منسوب
نازل
ناقص
اضعاف

۴. ارقام و اسطرلاب
(ج ۳ ، ص ۴۷۴-۴۵۹)

ا (الف)
اتصالات

ارقام
اسطرلاب
ام
ب
تحت
ث
ج
جع
حجره
حلقه
د
ر
س
شبکه
شظایا
صفر
ط
ع
عروه
عضاده
علاقه
عنکبوت
ف
قه
کرسی
ل
له
مدیر
معس
معنب
منطقة البروج
نشان
نه
و
ه
ید

۵. استقسات

(ج ۳ ، ص ۲۵-۲)

ابسقلاوس
استقسات
اصول متعارفه
اصول موضوعه
تنصیف
حد
ذواربعه
شبیه به معین
شکل
معین

۶. استیفا

(ج ۱ ، ص ۲۸-۳۰۳)

آحاد
ابواب
اتغره
اجربه
احوالات
اخراجات
ادرار
ارتفاعات
ارطال
ارقام
ازواج
استار
استیفا
اسناد
اسهم
اشاره
اصابع
اضافت
اضیف
اضیف الی ذلک
اطلاق
اطلاقی
الحاق
الحق الی ذلک
الفاضل
الوف
الیها
ام الحساب
امتزاج
اموال مواضع
امهات
انتقال
انحلال
انضمام

رقم زدن
رقم عین
رقم هندی
رطل
روزنامچه
روزنامه
رؤس
زق
زوج
زیادت
سقط
سواقط
سهم
سیورغامیشات
شده
شعیر
شقه
صدرالحساب
صرمه
صنف
ضریبه
ضمان
طاق
طسوج
ظلامه
عامل
عجز
عدد
عدل
عقد اصابع
عشرات
عین
فاضل
فذلک
فذلک المجموع
فص
قانون
قبض
قدح
قرار
قراین
قبچور
قرینه
قصبه
قطعه
قفیز
قلاده
کارات
کارة
کتاب
کسور
کیلج
لت
لتات
ما استخرج
مآت
مبلغ
متادی
متخرج
مثقال
مثنی
مجری
مجموع
محتبس
محرر
محرف
محصل
محصول
مد
مرس
مرسوم
مرسومات
مسامحه
مستدرک
مسترد
مسلم
مستوفی
مشافهه
مصرف ذلک
مصرفه
مضاف
مطالبه
معفی
معیشت

۷. اسطرنوما

(ج ۳ ، ص ۴۴-۲۶)

۸. اشتقاق

(ج ۱ ، ص ۶۲-۵۴)

۹. اصول

(ج ۱ ، ص ۴۹-۴۱۹)

محظور
محل خلاف
محل وفاق
مطلق
مکروه
مکسور
مناسبت
مندوب
نسخ
نص
نهی
واجب

۱۰. الهی
(ج ۲ ، ص ۴۹۳-۵۱۹)

ارادهٔ عقلی
الهی
بنطاسیا
حافظه
حرکت طبیعی
حرکت قسری
حس مشترك
خیال
عقل
قوای باطنه
قوت متخیله
متفکرهٔ نفس
واهمه

۱۱. امثال
(ج ۱ ، ص ۱۸۳-۲۳۴)

امثال
مثل

۱۲. انساب
(ج ۲ ، ص ۲۸۷-۳۰۱)

اسره
انساب
بطن
جزم
شعب
رهط
عشیره
عماره
فخذ
فصیله
قبیله

۱۳. انشا
(ج ۱ ، ص ۲۷۵-۳۰۲)

انشا
بیاض
تربیع
تعلیق
سرنامه
عنوان
کاتب
مربع
مکتوب الیه
منشور
منشی
مهر
میل خط

۱۴. بدیع
(ج ۱ ، ص ۳۰-۱۰۲)

ارسال مثل
استتباع
استدراك
استثنا
اشارت
اشتقاق
اصابت
اعتراض
اعنات
اقتباس
اقتضاب
التفات
ایجاز
بدیع
بلاغت
بیان
تأکید
تتمیم
تجنیس
تخفیف
تذییل

تربیع
ترتیب
ترجیع
ترصیع
ترقیط
تزاوج
تزلزل
تزیین
تسمیط
تشبیه
تشریع
تصحیف
تضاد
تضمین
تعجیب
تعدید
تفسیر
تقسیم
تقطیع
تکافو
تکرار
تلفیق
تلمیح
تلمیع
تناسب
تنسیق صفات
توجیه
توشیح

جامع
جمع
حاجب
حذف
حسن البیان
حشو
خیفا
ذوقافیتین
رجوع
ردالعجز
ردیف
رقطا
سجع
سلب و ایجاب
سؤال و جواب
سوق المعلوم
صحیح
طباق
عکس و تبدیل
فصاحت
فصل و وصل
قلب
کنایت
لزوم مالایلزم
لف و نشر
مجرد
مجحوف
مدح موجه

مراعات نظیر
مربع
مردف
مزاوجه
مستوفی
مسمط
مشاکله
مصحف
مصدر
مطابق
مطابقه
معانی
مقابله
مقطع
مقلوب
ملمع
وحی

۱۵. بیان

(ج ۱ ، ص ۹۱-۱۰۲)

استعاره
اشاره
ایما
بیان
تشبیه
تعریض
تلویح
حقیقت وضعی
دلالت

رمز
کنایت
لازم
مجاز
محکوم به
محکوم له
مستعار له
مستعار منه
مشبه
مشبه به
ملزوم
وجه شبه

۱۶. تصریف

(ج ۱، ص ۵۴-۴۰)

ابدال
اتخاذ
اجوف
اختلاس
ادغام
اسکان
اسم آلت
اسم افعل تفضیل
اسم فاعل
اسم مکان وزمان
اسم مفعول
اشمام
اعلال
التقای ساکنین

اماله
امر
تعدیه
تعریض
تمکین
تکثیر
تکلف
تجنب
تصریف
تضعیف
ثلاثی مجرد
ثلاثی مزیدفیه
جمع
حذف
حینونت
خماسی
دخول
ذوالاربعه
ذوالثلثه
ذوالزیاده
رباعی
سلب
سین
سوف
صیرورت
صفت مشبهه
صحیح
عامل

قلب
لام جازمه
لازم
لفیف
مثنی
ماضی
مغالبه
مشارکت
مطاوعت
مضارع
متکلم
مخاطب
مذکر
مجزوم
مصدر
مصغر
منسوب
مضاعف
مهموز
مثال
مقصور
ممدود
ناقص
نسبت
نهی
واحد
وجدان
وقف

۲۱. تهذیب اخلاق

(ج ۲، ص ۹۴ - ۳۵۹)

۲۲. حدیث

(ج ۱ ، ص ۴۱۸-۳۹۵)

منسوخ
منقطع
منکر
موصول
موضوع
موقوف
مهاجر ام قیس
ناسخ
نیت

۲۳. حرف طبیعه

(ج ۳ ، ص ۵۸ ـ ۳۴۵)

اختلاج اعضا
اکتاف
انار
انجیر
انگور
باز
بیطره
تخم
ترنج
ثنایا
جاج
جوز
جهیدن
چغر
حرف الطبیعه
حلبه
خربوزه
خیار
دمع الکرم
رباعیات
زیتون
سیب
شانه
شلغم
فرصاد
کرنب
کوه
ناب
نارنج
نوی

۲۴. حروف

(ج ۲ ، ص ۱۱۰ـ۹۱)

الف
ابجد
ب
ت
ث
ج
جفر
ح
حروف
خ
د
ذ
ذضظغ
ر
ز
س
شثخ
ص
ض
ط
طیکل
ع
غ
ف
فصقر
ق
ک
ل
م
ملایکهٔ نورانی
منسع
ن
و
ه
هوزح
ی

۲۵. حساب

(ج ۳ ، ص ۲۹ ـ ۴۱۳)

آحاد
اجزاء
اصم
اصول مراتب

تام
جبر و مقابله
جذر
حساب
حساب مجهول
خطاین
رطل
زاید
زوج
زوج الزوج
زوج الفرد
شیء
ضرب
عاد
عدد
عدد تام
عشرات
فرد
فرد الفرد
قسمت
کسر
کعب
مآت
مال
مال اول
متباینان
متحابان
متداخلان

متماثلان
متوافقان
مجذور
مربع
مرکب
مضاف
مقابله
مقترنه

۲۶. حیل

(ج ۳، ص ۵۵۷)

حیل

۲۷. خط

(ج ۱، ص ۳۲-۲۲)

ابدال
ابجد
اتمام
ادغام
ارسال
استلقا
اسباغ
اشکال
اکمال
انتصاب
انسی
انکباب
اوضاع
بیاض

تألیف
ترصیف
تسطیح
تسطیر
تطریر
تفصیل
تقویس
تنقیط
توفیه
ثخذ
ثلث
دندان
رقم
روادف
زیادت
سعفص
شحم
شق
ضظغ
فتح
قط
قرشت
کلمن
لین
متبع
مجری
محقق
مخترع

مربع
مرفوع
مستلقی
مسطح
مشارک
مطرود
معکوس
معملقی
مقصوره
مقوس
منبسط
منتصب
منحرف
منکب
منون
میانه
نحت
نسخ
نقش
وحشی
وقف

۲۸. خلاف
(ج ۱ ، ص ۳۷ ـ ۵۲۱)
استدلال
امارت
اوساط
بحث
تعلیل
تلازم
جدل
خلاف
دایر
دور
دعوی
دلیل
علت
علم
قلب
لازم
مبادی بحث
مدار
معارضه
مقاطع
ملازمه
ملزوم
مناظره
مناقضه
نظر
نقض اجمالی
نقض تفصیلی

۲۹. خواص اشیا
(ج ۳ ، ص ۵۸ ـ ۳۰۳)
آزاد
آسی
آقتاش
آهو
ابواسحقی
اثمد
ادریسی
اروانه
ازهری
اسب
استر
اصهب
اکهب
الماس
امیرکیخسرو
اهلیلجی
باز
باشه
باغض الخل
بال
ببر
بحری
بختی
برصل
برطاس
برنجه
بسد
بسهگان
بط
بلور
بوزینه

بوم
بهرمانی
بی بی ستاره
بیجاده
بیسراك
پادزهر
پرچم
پلنگ
پیاز
پیکانی
تبنی
تریاق
تمساح
جروغك
جری
جصی
جوزرومی
چرخ
حجرالحیه
حجرالقیشور
حجرالیهود
حجرحبشی
حجرزیت
حکاك
حیفاقوس
خارپشت
خاکی
خر

خرس
خرگوش
خروس
خلی
خمری
خواص
خوك
داء الثعلب
درخوشاب
درونی
دریتیم
دلفین
ذئب
ذبابی
راموز
رخ
رصاصی
رعاده
رمانی
روباه
روبیان
ریحانی
زاغ
زبرجد
زرافه
زرگون
زمرد
زنگاری

زیتونی
زیتی
سرخ رنگ
سرطان
سرمه
سقنقور
سگ
سلقی
سلیمانی
سنگ روشنایی
سنگ عقاب
سنگ طلق
سنگ موش
سنگ یرقان
سیاه
سیمابی
سیمرغ
شاهین
شبه
شتر
شترگاو پلنگ
شترمرغ
شذره
شیر
شیرفام
صابونی
صاحبی
طلق

ظلمانی
عدسی
عسلی
عقاب
عقیق
علامی
عنبر
عنقا
غلطان
فقاعی
فهد
فیروزه
فیل
قراطاش
قصبه
ققنس
قیشور
کاسرالعظام
کرائی
کرکس
کرگدن
کفتار
کمردار
کمیت
کوکب الارض
کوکبی
کوه برف
کهربا
کیخسرو
گاو
گاو آبی
گاوکوهی
گاومیش
گربه
گربه چشمی
گرگ
گلناری
گوزن
گوسفند
گوهرشب چراغ
لاجورد
لعل
لقلق
لوک
مارقشیشا
مخاط الشیطان
مدحرج
مرجان
مروارید
مشک
مغنیسیا
مقناطیس
منقار
مهری
مینا
نجم
نحاسی
نهنگ
نیشابوری
وردی
هدهد
هرونی
همای
یاقوت
یشب

۳۰. دعوات

(ج ۱، ص ۹۵ ـ ۵۶۸)

ثنا
تسلیط وهم
دعا
دعوات
مدح
مناجات

۳۱. دم و وهم

(ج ۳، ص ۶۴ ـ ۳۶۰)

جفت
جوکی
خلوت
دم
طاق
کامروینی سکا
گاماک
مواضع وهم

وهم

۳۲. دواوین

(ج ۱، ص ۷۴ - ۲۳۵)

دواوین

۳۳. رمل

(ج ۳، ص ۵۶ - ۵۳۷)

آبی
اجتماع
امهات
انکیس
بنات
بیاض
بیوت
ثابت
جماعت
حمره
خارج
خاکی
خانه
خماسی
داخل
دانیال
رمل
سباعی
سداسی
ضمیر
طریق
عتبه
عقله
قبض
کوسج
لحیان
منقلب
ناری
نصره
نقی‌الخد
هوایی

۳۴. سلوك

(ج ۲، ص ۴۲-۲)

آداب خلوت
اتصال
اثبات
احسان
احوال سه‌گانه
اخلاق الهی
اربعین
ارکان پنجگانه
اصفیا
اقویا
انس وهیبت
ایثار
بذل
بسط
بشره
بقا
تألف با مردم
تجرید
تجلی
تحلیه
تزکیه
تفرقه
تلوین
تمکین
تواضع
توبه
توکل
جمع
چهل صباح
حال
حلم
حیا
خلوت
خوف
دوام ذکر
ذوق
ربط قلب
رجا
رضا
ری
زهد
سکر
سالك

سلوک
سماع
شاهد
شرب
شفقت
شکر
شوق
شهود
صبر
صحو
ضعفا
طریقت
عفو
غیبت
غیرت
فقر
فکافت
فنا
قبض
قرب
قناعت
مبطلان
متاجره
محاضره
محب
محقان
محو
مراقب
مراقبه
مشاهد
مقام
مقامات چهارگانه
مقامات سالک
مکاشفه
مکافات
نعمت
نفس
نفی خواطر
واقعه
وجد
ورع
وقت
هیبت

۳۵. سیاست مدن

(ج ۲ ، ص ۴۰ ـ ۴۱۲)

ارکان مدینهٔ فاضله
افاضل
امام
امامت
انسانهای مدنی
تغلب
تمدن
حکمت مدنی
ذوالالسنه
سیاست
سیاست مدن
صاحب شریعت
صاحب ناموس
مارقان
مالیان
مدبر
مدینه
مجاهدان
محرفان
مرائیان
مغالطان
مقدران
ملک علی الاطلاق
ناموس الهی
نوایب
یاغیان

۳۶. سیمیا

(ج ۳ ، ص ۲۱۸ـ۱۸۳)

تعزیم
تنجیم
حل
خاتم سلیمان
سیمیا
طلسم
عزایم
عقد
مهر
نجوم

عناق
عوا
عوایذ
عودالبرد
عین‌الثور
عیوق
غراب
غفر
فراخ النعایم
فرد
فرس اعظم
فرس تام
فرق
فرقدان
فکة
فم‌الحوت
فوارس
قاید
قبه
قزحه
قرود
قطعه‌المساکین
قطعه‌الفرس
قعود
قفزات
قفزات ظبی
قلب الاسد
قلب العقرب
قنطورس
قوس
قیطس
قیقاوس
کبدالاسد
کرب
کرسی
کرسی‌الجبار
کرسی‌الجوزا
کرکس
کف‌الجذما
کف‌الخضیب
کلب‌الاکبر
کلب‌الراعی
کلب‌المقدم
کواکب
گاو
ماهی
متن‌الفرس
مثلث
مجمره
محبین
محلفین
محنثین
المرأة المسلسله
مرزم
مرزم عبور
معلف
ملتهب
ممسک‌الاعنه
منزل
منطقه‌الجوزا
منکب‌الجوزا
میزان
ناجذ
ناطح
نثره
نجم
نسرطایر
نسرواقع
نسق شامی
نسق یمانی
نطاق الجوزا
نظام
نیرالفکه
نعام
نعامات
نعام صادر
نعام وارد
نعایم
نهر
وزن
هقعه
هلبه
هنعه

۳۹. طب
(ج ۳، ص ۵۷ - ۱۰۹)

آس
ابهل
اترار
اثمد
اجاص
ادهان
ارکان
استسقا
اسقیل
اعتدال
اعصاب
افتیمون
اقاقیا
اقحوان
اکلیل الملك
امراض تفرق
امراض عدد
امراض مقدار
امروسیا
انبذه
انبرباریس
انزروت
انیسون
اوتار
اوذیما

اورام
اورده
بابونه
بتر
بثور
بصل الفار
بقول
بلغم
بویها
بهق
ترقوه
ترهها
توابل
تهیج
ثالیل
جدری
جذام
جرب
حبوب
حصبه
حکه
حمره
حمی
خداش
خراج
خفقان
خلط
خنازیر

خون
داءالفیل
دانهها
دست
دق
ذات الجنب
ذات الریه
راس
رباطات
ربع
ربو
ربوب
رسغ
رعشه
رمد
روح
روغنها
ریاحین
ریحانات
زحیر
زرشك
زقی
زورقی
سبزیها
سرسام
سرطان
سعال
سعفه

۴۰. طبیعی

۴۴. فراست

(ج ۳، ص ۸۰ ـ ۲۷۱)

۴۵. فقه

(ج ۱، ص ۹۳ ـ ۴۵۰)

۴۶. فلسفه

(ج ۲، ص ۹۸ ـ ۴۶۸)

این
بعدتام
تخلخل
تشخص
تعین
تقدم
تکاثف
جسم تعلیمی
حال
حدوث
خط
ذات
ذبول
زمان
سطح
علت
فلسفه
قدم
کثرت
کم
کیف
ماهیت
متی
مجرد
مخلوط
مضاف مشهوری
معلول
مطلق
مقدار
مکان
ملک
هویت

۴۷. قافیه

(ج ۱، ص ۶۷ - ۱۵۵)

اشباع
اقوا
اکفا
ایطا
تأسیس
تضمین
توجیه
حذو
خروج
دخیل
ردف
ردیف
رس
رمل
روی
شایگان
قافیه
متدارک
مترادف
متراکب
متکاوس
متواتر
مجری
مجرده
مردف
مردفه
مفرد
مطلق
مقیده
مؤسسه
نفاذ
وصل

۴۸. قرائت

(ج ۱، ص ۴۹۴-۵۲۰)

ادغام
استعاذه
اماله
ترقیق
تسمیه
تفخیم
راآت
رواة
قرائت
قراء سبعه
لامات
مخارج حروف
وقف

۴۹. کلام

(ج ۱ ، ص ۵۹ ـ ۳۲۹)

اتحاد
ارادت
اعراض
امام بحق
امور ممکنه
بصیر
بقا
تسلسل
توحید
ثنویه
ثواب
جسم
جوهرفرد
حدوث
حلول
حی
خلق افعال
دور
رویت
سمیع
صفات ثبوتی
عالم
عالم
عرض
عصمت انبیا
عقاب
علم به صانع
فرض
قادر
کلام
متحیز
متکلم
محدث
معاد
مکان
میزان
نبوت
نصب امام
وثنیه
وجود

۵۰. کیمیا

(ج ۳ ، ص ۸۲ ـ ۱۵۸)

آب
آب زر
آب زیبق
آبق
آب نقره
آهن
ابیض
اثمد بری
اخضر
اسد و ام
اسرب
اسود
اصغر
اصل حجر
اکسیر
برق
بیضا
بیضه
تبییض
تحلیل
تدبیر
تریاق
تصفیر
تطین
تعقید
تکلیس
جسد رطب
حجر
حجر ابیض
حجرالذهب
حدید
حلب سیماب
خوار
رجیع
رخو
رزین

۵۱. لغت

(ج ۱ ، ص ۴۰-۳۳)

۵۲. متوسطات

(ج ۳ ، ص ۱۲ - ۴۰۸)

۵۳. محاوره

(ج ۲ ، ص ۷۰ - ۱۲۹)

ظرف
قوصره

۵۴. مراصد
(ج ۲ ، ص ۹۱-۷۳)
آباء معنوی
ابدال
الهام
جذب
حال
خطوط
حقوق
خاطر
دراست
ذکر فریضه
رخصت
ریاضت
سعت
شهادت
ضرورت
عالم صغیر
عالم کبیر
عزیمت
عمل
غیب
فراست
فریضت
قیام
لی‌مع‌الله‌وقت
مالابد نفس
مراصد
مفترض
مناجات
موازنه
نسب معنوی
وحی
وراثت
یقین

۵۵. مساحت
(ج ۳ ، ص ۴۵ - ۴۳۵)
اشل
ارتفاع
اهلیلجی
بار
جانب
جریب
جسم
خط
ذراع
ساق
سطح
سهم
شبیه به معین
شعیر
شکل
ضلع
عشیر
عمود
قایم
قبضه
قصبه
قطر
قفیز
مربع
مساحت
مستطیل
مسقط حجر
معین
وتر
هلالی

۵۶. مسالک و ممالک
(ج ۳ ، ص ۵۰۱-۴۷۵)
آرجیش
آمد
انصنا
ابله
احقاف
اخلاط
اخمیم
ادیم عبری
اذنه
ارس
ارم
ارمنت
اسکندریه

اسیوط
افامیه
اسپانیا
اسوان
افرنج
افلنسیه
المانیه
انبار
اندلس
انطاکیه
انطرسوس
انکله‌تر
اوجان
ایرنیا
بالس
بربی
بریس
بصره
بصری
بعلبک
بغداد
بقاعی
بکتاش
بلغار
بوازیج
بوترزخ
بولونیا
بوهیما

بیت‌المقدس
پاپا
پور
پیداپور
تاهرت
تبت
تبوک
ترفیس
تکریت
تنیس
تودرخ
تولوز
تونس
جبله
جبیل
جده
جزیرهٔ نعمان
جسر
جسرمنبج
جنم
جنوه
جیحان
چین
حادث
حبشه
حبیه
حجر
حدیثه

حران
حرمی
حسا
حصن الجسر
حصن عرفه
حلب
حماه
حمص
حله
خابور
خانبالق
خشاب
خطا
خناصره
دارالملک
در دور
دریای روم
دما
دمشق
دمیاط
دنقله
دیاربکر
ذات العماد
رأس‌العین
رافقه
رحبه
رقه
رمله

رواسیا
روملوس
رها
ریجال
ریدافرانس
زبید
زغر
زنج
زنگبار
زومانیوله
سالس
سامره
سبا
سباقی
ستورنوس
سراندیب
سرمن رای
سرمین
سروج
سغماذیب
سفط
سقمونیا
سقور
سجلماسه
سلمان
سلیمه
سمیساط
سنجار
سوالک
سوس اقصی
سومنات
سویسیا
سیاح
سیحان
شاطبه
شام
شطا
شن
شنقور
شیزر
صعید
صنعا
صور
صیدا
طایف
طبریه
طرابلس
طرسوس
طنجه
طول بلد
طیب
طیسفون
ظلمات
عاصم
عانه
عبادان
عبر
عتابی
عدن
عراق عرب
عرض بلد
عرفه
عسقلان
عفرنا
عقاقیر
عکا
عمان
عیذاب
عین البقر
عین الورد
غزه
فاکبور
فرنگ
فیوم
قاهره
قبة المصریین
قبرس
قرقیسا
قصبهٔ شام
قطیف
قلزم
قندرینا
قنسرین
قنوج

۵۷. معانی

۵۸. معرفت حقایق
(ج ۲ ، ص ۷۲-۴۳)

آن
ارواح
اماره
انوار
بخل
تجلی
توحید
جان
حجب روح
حقیقت
خفی
دل
دعوی ریاست
روح
ریا
سر
سرعت ملالت
شره
طیش
عالم ارواح
عالم نفوس
عجب
عقل
علم لدنی
فنا
قلب
کرامات
کسالت
کشف
لوامه
محب
محبوب
مراد
مرید
مطمئنه
معرفت
مکاشفات
ملکوت
نفاق
نفس
نفوس
نورخفی
وصول
ولادت ثانیه

۵۹. مقالات اهل عالم
(ج ۲ ، ص ۸۷ - ۲۶۴)

آبا
آکهواطریه
اباضیه
ابوالحسینیه
اخنسیه
ارباب اهوا
ارباب دیانات
ارهفت
ازارقه
اسماعیلیه
اشخاص
اشعریه
اصحاب حدیث
اصحاب رأی
اصفریه
اصول
ابطحیه
امامیه
امهات
اوثانیه
اهل اصول
اهل فروع
اهل هند
ای‌درم
باطنیه
بدیه
براهمه
برهما
بشریه
بیهسیه
بودغانیه
بوکهسکیه
تمامیه
تناسخیه
تومانیه
ثعالبیه

معدل جامع
معتزله
معطلة العرب
معلومیه
معمریه
مغیریه
مقالات اهل عالم
ملکائیه
ملل
ممطوریه
منتصی
منصوریه
موالید
موسکانیه
موسویه
مهاکالیه
میمنیه
میمونیه
ناسک
ناووسیه
نبویه
نجاریه
نجدانیه
نحل
نسطوریه
نصاری
نظامیه
نهادونیه
واصلیه
واقفیه
وثنیه
وعیدیه
وضامیه
هاشمیه
هذیلیه
هشامیه
هلکیه
هیاکل
یزیدیه
یعقوبیه
یونسیه
یهود

۶۰. ملاعب
(ج ۳، ص ۵۶۱)

اسب
بیدق
پیاده
حصن
خانه‌گیر
خصل
ذوات الحصون
ده هزار
زیاد
سه تا
شطرنج
طرح دادن
طویل
مارد
فرزین
فرس
فیل
قایم بودن
کبیر
کعبتین
مرقع
ملاعب
منصوبه
نرد
نقش

۶۱. مناظر
(ج ۲، ص ۴۰۷-۳۹۳)

اندرونی
تأمل
جلیدی
خیال
زجاجی
سمحاق
شبکیه
صورت
عنبیه
عنکبوتیه
قرنیه

۶۲. منطق

مقدم
منطق
منفصله
منقول
منوعه
موجهه
موضوع
مهمله
نقطه
نمو
نوع
نهی
وجوب
وجود
وحدت
وضع

۶۳. موسیقی

(ج ۳، ص ۱۰۸ - ۷۳)

آلات‌موسیقی
آوازه
اجزا
ارغنون
اصطحاب
اصفهان
اضعاف
امثال
ایقاع
بزرگ
بعد
بعدذوالکل
بوسلیک
پرده
پرده‌های مشهور
پنجگاه
ترکیب
تموج
جزء
جمع
چنگ
چهارگاه
حجاز
حسینی
حلق
خنصر
دستان
دور
دورفاختی
دوگاه
ذوات‌النفخ
ذوالکل
راست
رباب
رهاوی
زاول
زاید
زلزل
زنگوله
زیرافکنده
سبابه
سرنای
سه‌گاه
شعبه
شهناز
صوت
ضعف
طنبور
عراق
عشاق
عنقا
عود
فاختی
قانون
قرع
قلع
کمانچه
کوچک
لحن
مایه
مبرقع
مثل
مجتث
موسیقی
مهتزه
نای

۶۴. نحو

(ج ۱، ص ۷۶-۶۳)

۶۵. وفق اعداد

(ج ۳، ص ۳۶ - ۵۰۱)

شش
عرض
قطر مربع
مربع
نوزده
نه
وضع اسامی
وفق اعداد
وفق طبیعی
وفق مربع
هجده
هشت
هفت
هفده
یازده

۶۶. هیأت

(ج ۳ ، ص ۹۲ - ۳۶۵)

استوا
اعتدال
افلاک
انقلاب
اوج
برج
جوزهر
حرکت
حضیض
حمایلی
خالدات
خط اعتدال
دایرهٔ عظیمه
دولابی
ربع مسکون
سمت الرأس
سمتیه
سموت
طول بقعه
عالم سفلی
عالم علوی
عرض بقعه
عرض کوکب
عظم
عظیمه
فصل
فلک
فلک اطلس
فلک اعظم
فلک الافلاک
فلک البروج
فلک جوزهر
فلک مستقیم
فلک ممثل
قبةالارض
قدر
قطب
کره
گنگ دز
مبدأ عمارت
مدارات عرضی
مرکز عالم
مشرق
معدل النهار
مغرب
مقنطرات
منتصبه
منطقةالبروج
میل اول
نصف النهار
نقطهٔ اعتدال
نقطهٔ جنوب
هفت اقلیم